

سیزدهمین کتاب از مجموعه بهترین داستانهای جهان

هزار توهای بورخس

بورخس، خورخه لوئیس، ۱۸۹۹ - ۱۹۸۶
هزار توهای بورخس / خورخه لوئیس بورخس؛ ترجمه احمد
میرعلائی. - تهران: کتاب زمان، ۱۳۸۱.
چاپ اول (حواله‌چینی و ویراست جدید).
ISBN 964 - 6380 - 28 - X
۱. داستانهای اسپانیایی -- قرن ۲۰. الف. میرعلائی، احمد، ۱۳۷۴ -
۱۳۲۱، مترجم، ب، عنوان.
۸۶۲/۶ PZ ۲ / ۴
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران
م۷۸ - ۸۰۲

سازمان اسناد

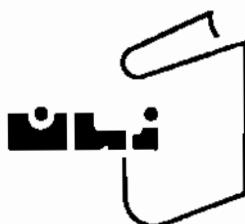
۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه تهران

تلفن: ۶۴۶۶۸۷

خورخه لوئیس بورخس

هزار توهای بورخس

ترجمة احمد مير علائی



الفروده‌ها:

فرناندوس نویسنده:

مصطفی‌بیهی با بورخس (صفحة ۲۵۱)

وقتی، نهی پلی:

تعییری از رؤیاهای بورخس (صفحة ۲۷۶)

هوشنگ گلشیری:

من زندگی نکرده‌ام، می‌خواهم دیگری باشم (صفحة ۲۸۸)

هزار توهای بورخس

نویسنده: بورخس - مترجم: احمد میرعلائی - ناشر: کتاب زمان

حروفچینی: گنجینه - لیتوگرافی: جام جم - چاپ: سحاب

چاپ اول (ویراست جدید - حروفچینی جدید) - شمارگان: ۳۳۰۰ -

تاریخ چاپ: اردیبهشت ۱۳۸۱ - بها ۱۸۵۰ تومان

شابک X - ۲۸ - ۶۳۸۰ - ۹۶۴

به موجب قرارداد با مؤلف

حق چاپ دائم این اثر محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان داستان</u>
۷	یادداشت ناشر
۹	بورخس و من
۱۱	بنیانگذاری اساطیری بوئنوس آیرس
۱۲	مردی از گوشه خیابان
۲۳	پایان دوئل
۲۹	مرگ‌های بوئنوس آیرس
۳۴	مواجهه
۴۳	دشنه
۴۵	خران مورانیا
۵۲	مرگ‌پا در کرانه جنوبی
۵۵	شعر فرضی
۵۸	مرگ دیگر
۶۷	ایزیدورو آسودو
۷۰	برگی به یادبود سرهنگ «سوآرز»
۷۳	یک مرد
۷۵	مزاحم
۸۱	دوست نالوطی

عنوان داستانصفحه

زخم شمشیر (به ترجمه احمد گلشیری)	۹۰
کنگره	۹۷
بیر دیگر	۱۲۰
تمثیل قصر	۱۲۳
راز وجود ادوارد فیتز جرالد	۱۲۵
«کامدن» به سال ۱۸۹۲	۱۳۰
دیوار چین و کتاب‌ها (به ترجمه ابوالحسن نجفی)	۱۳۱
تقرب به درگاه المعتصم	۱۳۵
ابن حقان بخاری و مرگ او در هزار توتی خود	۱۴۴
داستان‌های بازگفته	۱۵۶
تالار تندیسها	۱۶۷
حکایت آن دو تن که خواب دیدند	۱۷۰
ویرانه‌های مدور	۱۷۲
شب دورانی	۱۷۹
ظاهر	۱۸۲
سکه آهنین	۱۹۴
الف	۱۹۶
هزار تو	۲۱۵
تام کاسترو شیاد نامتصور	۲۱۶
انجیل به روایت مرقس	۲۲۴
یوختا ۱۴:۱	۲۳۲
جاودانگان	۲۲۵
دریا	۲۴۲
مدینه فاضله مردی خسته	۲۴۳

یادداشت ناشر

افانه خوب شو،
نه افانه بد.

«سال‌ها ادای آدمهایی نظری خوان مورانیا (قصه ص ۴۵) را درمی‌آوردم همانطور که او شاید در دوره خودش ادای چند «گاچوی» مسخره دیگر را درمی‌آورد. بعد خواستم همه چیز را مدیون «خودم» باشم. پس بهنوشتن پرداختم. کواین گفته بود هیچ اروپایی نیست که بالقوه یا بالفعل نویسنده نباشد. من هم در رگهایم خون اجداد اروپایی ام را بهارث برده بودم. و گفته بود از میان لذاتی که ادبیات می‌تواند فراهم آورد بالاترینشان ابداع است. اما هرکسی لایق درک این لذت نیست و بیشتر نویسنده‌گان به تظاهر قناعت می‌کنند. و چون امتیاز شناخت زیبایی بر انسان‌ها ممنوع شده، هرکس آنرا شناخت کفاره‌اش را هم باید بپردازد. والت ویتمن در شعری خاطره‌شی با دلدار در کنار دریا راسروده که در آن شب واقعاً خوشبخت بوده است. همه زیبایی آن شعر در یان یک آرزو است، نه شرح واقعیت و صالحی که ممکن است دست داده باشد. و قابع اتفاقیه تاریخ را اگر در قالب مفرغی کلمات

نریزید جلوه چندانی نخواهد داشت.»

قصه‌های بورخس همه لذت‌بخش و یه‌یادماندنی و تفکرانگیز است. در نوشته او هیچ اشاره، یا حتی یک واژه، بسی سببی و بی‌منظوری نیامده است. خواننده باید به دقت مراقب کاربرد اشاره‌ها و واژه‌ها در هر سطر از قصه‌های بورخس باشد تا بتواند ابداعات بورخسی را به درستی دریابد و از آن لذت ببرد.

شعر بورخس که پیش از هر قصه یا بعد از آن آمده، مانند شعر حافظ که چند بعدی است، به واقع یُدرَک ولا یو صفت است.

بورخس و من

آنچه اتفاق می‌افتد برای آن مرد دیگر، برای بورخس، اتفاق می‌افتد. من در خیابان‌های بوئوس آیرس قدم می‌زنم، گاه به گاه - شاید از سر عادت - می‌ایستم تا به طاقتمنای یک سردر قدیمی یا بهدری آهنی نگاه کنم؛ از خلال نامه‌ها از احوال بورخس باخبر می‌شوم و نامش را در فهرستی از نام‌های کمیته استادان دانشگاه یا در تذکره‌ای از احوال شاعران می‌بینم. علاقه‌ای خاص به ساعت‌های شنبه، نقشه‌های جغرافیا، نسخ چاپی قرن هیجدهم، ریشهٔ لغات، بوی قهوه و نتر استمیوتن سن دارم؛ آن مرد دیگر در این علاقه سهیم است، اما به شیوه‌ای متظاهرانه آنها را تبدیل به اطواری تماشاخانه‌ای می‌کند. اگر بگویم که باهم اختلاف داریم راه اغراق پوئیده‌ام؛ زندگی می‌کنم و می‌گذرم زندگی کند تا بورخس بتواند اشعار و افانه‌هایش را بهم بیافتد، و این اشعار و افانه‌ها دلیل وجود من است. اذعان این مطلب برایم دشوار نیست که او توانسته است چند صفحهٔ بالرزشی بنویسد، اما این صفحات نمی‌توانند مرا نجات دهند؛ شاید به‌این دلیل که آنچه خوب است دیگر به‌فرد تعلق ندارد - حتی متعلق به آن مرد دیگر هم نیست - بلکه به‌سخن و سنت تعلق دارد. به‌هرحال سرتوشت من اینست که به‌یکباره و برای

همیشه از میان بروم و تنها لحظاتی از من در آن مرد دیگر زنده بماند. به تدریج همه چیز را به او تسلیم کرده‌ام، هر چند شواهدی از عادت پیگیر او در مبالغه و مغالطه دارم. اسپینوزا معتقد بود که همه چیزها سعی دارند خودشان باشند؛ سنگ می‌خواهد سنگ باشد و بیر می‌خواهد بیر باشد. من در بورخس باقی خواهم ماند نه در خودم (اگر کسی باشم)، اما خویش را بیشتر در کتاب‌های دیگران یا در کوک کردن‌های پرزحمت گیtar می‌یابم تا در کتاب‌های او. سال‌ها پیش، کوشیدم تا خویش را از او برهانم، از اساطیر محلات پست شهر به بازی با زمان و ابدیت رو آوردم. اما آن بازی‌ها اکنون جزئی از وجود بورخس‌اند و من باید به چیزهای دیگر روکنم. و بدین ترتیب زندگی من سراسر فرار است، و همه چیز را از دست می‌دهم، همه چیز را به نسیان یا به آن من دیگر می‌بازم. نمی‌دانم اکنون کدام یک از ما این صفحه را می‌نویسد.

بنیانگذاری اساطیری بوئنوس آیرس

و آیا در طول این رودخانه گل آلود بیحال بود
که زورق‌ها برای ساختن زادگاه من آمدند؟
فایق‌های کوچک رنگارنگ در میان ریشه‌های جریان کهر
خیزابه‌ها را آسیب رسانده‌اند.

□

باید نیک بیندیشیم و چنین بینداریم
که آنوقت رودخانه چون وسعت آسمان، آبی بود،
با ستاره سرخ کوچکی برای نشانه گذاری آن نقطه
که «خوان دیاز» روزه گرفت و سرخچوستان افطار کردند.

□

اما مسلم است که آن پنج هزار مرد و هزارانی دیگر
از دریابی رسیدند که به عرض پنج ماه بود،
هنوز پریان دریابی و باران آبی در یادشان بود
و تپه‌های پرکشی از آب که قطب‌نما را متغير می‌ساخت.

□

در ساحل چند کلبهٔ محقر و سست بنیان برپا کردند

و ناراحت خفتند. آنان مدعی اند که این در «ریاچوالو» بود، ولی این داستانیست که در «بوکا» آن را به رویا دیده‌اند. در حقیقت آن میدانی بود در محلهٔ من «پالرمو».



تمامی یک میدان، اما در بیابان ساخته شده، محل تجمع بامداد و باران و بادهای سخت جنوب شرقی، درست بهمانند آن میدانی که هنوز در همسایگی من پایرجاست: گواتمالا-سرانو-پاراگوئه-گروچاگا.



فروشگاهی صورتی رنگ چون پشت یک ورق بازی در آفتاب می‌درخشید و پشت آن صحبت از یوکر بود. شرابخانهٔ سر پیچ همچون گردن کلفت محلهٔ جان می‌گرفت، و در زمان، خشن و ستیزهٔ جو می‌شد و رقیب می‌طلبد.



صدای نخستین ارگ بادی افتاب و خیزان برافق می‌رفت با نوای ناهنجارش، آهنگ‌های اسپانیائی و ایتالیائی اش. دیوار اصطبل با وجود کلمهٔ «ویری گوین» برآن، بی‌نام بود. پاتویی با سر و صدا تانگوهای اثر «ساپوریدو» را می‌زد.



مغازهٔ سیگارفروشی چون گل سرخی صحرارا معطر می‌ساخت، بعداز ظهر دیروزهایش را پایه گذاشته بود، و مردان مشترکاً گذشته‌ای خیالی را به خود نسبت دادند. تنها یک چیز کم بود - خیابان طرف دومی نداشت.



مشکل است باور کردن این که «بوئوس آیرس» را آغازی بوده است من احساس می‌کنم که این شهر به همیشگی هوا و آب است.

مردی از گوشه خیابان

از «فرانسیسکورئل»^۱ مرحوم با من حرف نزن. من او را می‌شناختم و می‌دانستم که اینجا جای او نبود، چون او، بزن بهادر بنام حوالی «تورته»^۲، نزدیک دریاچه «گوادالوپه»^۳ و «باتریا»^۴ بود. من فقط سه بار او را دیدم، هر سه بار هم در یک شب، اما آن شب را فراموش نمی‌کنم، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم که «لوخاترا»^۵ بی‌دعوت به کلبه من آمد و خوابید و «روزندو خوارز»^۶ برای همیشه از «مالدونادو»^۷ رفت. معلوم است که اسمش را نشیده‌ای، تو از آن قماش آدمها نیستی که این چیزها را شنیده باشند. «روزندو خوارز» یکی از ارادل بنام «ویلاسان ریتا»^۸ بود، در چاقوکشی لنگه نداشت. جزو دار و دسته «دون نیکلاس پاردس»^۹ بود، که می‌دانی «پاردس» هم خودش جزو دار و دسته «مورل»^{۱۰} بود. خیلی مشتی و خوش لباس، می‌رسید به فاحشه‌خانه، روی یک اسب سیاه با براق نقره‌ای. مردها و سگ‌ها احترامش می‌گذاشتند و همین طور دخترها. همه می‌دانستند که دو خون به گردن اوست. همیشه کلاه بلند لبه برگردانش را روی موهای بلند روغن‌زده‌اش می‌گذاشت، آنطور که می‌گفتند بختش بلند بود. ما برو

1. Francisco Real

2. Norte

3. Guadalupe

4. Batteria

5. Lujanera

6. Rosendo Juarez

7. Maldonedo

8. Ville Santa Rita

9. Don Nicolás Paredes

10. Morel

بچه‌های «ویلا» همیشه کارهای او را تقلید می‌کردیم؛ حتی تف انداختش را، اما یک شب فهمیدیم فلز واقعی او چیست.

قصه آن شب عجیب، می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، با کالسکه چرخ قرمزی شروع شد که تا کله‌اش پر از آدم بود و یک مرتبه وسط جاده خاکی میان کوره‌پیخانه‌ها و زمین‌های بایر پیدا شد. دو مرد سیاهپوش با گیتار چیزی می‌زدند و سرو صدای زیادی به پاکرده بودند. آن یکنی دیگر هم که آن بالا نشته بود شلاقش را حواله سگ‌های هرزه‌گردی می‌کرد که میان دست و پای اسب می‌لویلندند. آن وسط یک مرد شنل به دوش آرام نشسته بود. این «کوررالو»^۱ معروف بود که برای دعوا و کشتار آمده بود. شب خنک و خوشابند بود. دوتا از آنها با کلاه‌های تاشده سوار اسب بودند، مثل اینکه در کاروان شادی پائین شهر رژه می‌رفتند. این اتفاق شماره یک بود، ما زود فهمیدیم که اتفاقات دیگری هم می‌افتد. دار و دسته ما زود به سالن رقص «خولیا»^۲ آمده بودند. «خولیا» جای بزرگ و ریخته پاشیده‌ای داشت که از ورقه‌های آهنه ساخته شده بود. این سالن رقص بین جاده «گاونا»^۳ و رودخانه قرار داشت و می‌توانستی آن را از چراغ قرمزی که جلوی آن آویخته بود و سرو صدای زیادش از دور تشخیص بدھی. «خولیا» با اینکه خون سرخچوستی داشت، خیلی دست به عصا و وظیفه‌دان بود. همیشه موسیقی به راه بود و شراب خوب و همرقص‌های پر طاقت و نحاله، «لوخانرا» نشمه «روزندو» از همه زن‌های آنجا سر بود. او حالا دیگر مرده است و باید اعتراف کنم ساله‌است دیگر به او فکر نمی‌کنم، اما باید او را آن وقت‌ها می‌دیدی، با آن چشم‌هایی که خواب را از انسان می‌گرفت. خواب را از سر آدم می‌پرائند.

عرق نیشکر، رقص، زن، بدو بیراهه‌ایی که از دهن «روزندو» جاری بود، و دستی که به پشت یک یک مامی زد - که من سعی کردم در عالم رفاقت زیرسیبیلی درکنم، قضیه این بود که خیلی شنگول بودم، بخت هم با من بار بود. نظر دختری

را گرفته بودم که همه جا دنبالم می‌آمد و از پیش حرکات رقص را پیش‌بینی می‌کرد. تانگو ما را جادو کرده بود، می‌راندمان، از نیرو پرمان می‌کرد، به کنارمان می‌راند و باز به میان می‌کشیدمان. مردها غرق رقص بودند، مثل اینکه خواب می‌دیدند که یکمرتبه متوجه شدم صدای موسیقی بلندتر شد. علتش آن بود که با صدای گیتار آن دو نفر که توی کالسکه بودند - و نزدیکتر می‌شدند - مخلوط شده بود. بعد باد صدای آنها را طرف دیگر برد و حواس من به خودم و بدروست دخترم و صحبتمان در حال رقص برگشت. بعد از مدتی صدای داد و قال و در زدن جاهلاته آمد. همه ناگهان ساكت شدند. تنۀ محکمی بهدر خورد و آن مرد وارد شد، به نظرم رسید که به صدایش شباهت دارد.

ما هنوز او را به‌اسم «فرانسیسکورث» نمی‌شناخیم، مرد بلند چهارشانه‌ای بود که همه لباسش سیاه بود، به‌جز یک شال گردن بعنگ شن‌های ساحل، که به روی شانه‌اش انداخته بود. یادم می‌آید که صورتش مثل سرخپوست‌ها استخوانی بود.

لنگۀ در، هنگام باز شدن، به من خورد. بدون آنکه بدانم چه می‌کنم خودم را روی او انداختم. با دست چپ مشتی حواله صورتش کردم و با دست راست کارد تیزی را که همیشه در آستر جلیقه‌ام، زیر بغل چپم داشتم، کشیدم. حمله من زود دفع شد و مرد دستش را جلو آورد تا خودش را سریا نگه دارد و بعد من را از سر راهش کنار زد. به‌پشت بزمین افتادم و همان‌طور که دستم زیر کنم روی سلاح بی‌صرفم بود و مفتخض شده بودم مرا رها کرد و مثل آنکه هیچ اتفاقی نیافتدۀ باشد جلو رفت. خوشگل جلو می‌رفت، یک سر و گردن از آنها‌ی که کنارشان می‌زد و گویی نمی‌دیدشان بلندتر بود. دسته اول - ایتالیائی‌های بزدل - مثل بادیزن باز شدند و راه دادند، از ترس خشک شده بودند. در دسته بعدی «موسرخه» منتظرش بود و پیش از آنکه دست مرد غربه روی شانه‌اش بخورد با تیغه چاقویی که آماده کرده بود یک طرف صورت او را درید. دیگران وقتی این را دیدند همه حمله کردند. مثل یک قربانی از این سرتا آن سر به جانش افتادند،

مشت می‌زدند، سوت می‌کشیدند و تف می‌انداختند. اول مشت می‌زدند، اما وقتی دیدند پس نمی‌زند شروع کردند ملایم دستی به او بزنند یا با شال گردن به او بزنند و مسخره‌اش کنند. اما او اعتنایی نمی‌کرد. همه نیرویش را برای (روزندو) نگه داشته بود که در تمام این مدت به دیوار عقبی تکیه داده بود و تکان تحروره بود. دود سیگارش را با اضطراب بیرون می‌داد؛ مثل اینکه آن چیزی را که ما بعد دیدیم او از پیش فهمیده بود. «قصاب» راهش را از میان جمعیت به سوی او باز می‌کرد. مصمم بود و خون آلود، سرو صدای جمعیت هوچی پشت سرش بود. ساکت و کنک خورده و تف کاری شده، رفت تا جلوی «روزندو» رسید. آنوقت چشم‌انش را به او دوخت، صورتش را با آستین پاک کرد و حرف زد: «من فرانسیسکورث اهل نورتمام، همان کسی که به قصاب معروف است. اجازه دادم این بی‌پدر و مادرها مرا بزنند چون دنبال مرد می‌گشتم. شنیده‌ام که یکی توی این جمع هست که به «چاقو» معروف است؛ می‌گویند که دست به چاقوی او خیلی خوب است. می‌خواهم او را بینم. می‌خواهم از او چیزی بگیرم. من خودم هیچ نیستم. اما می‌خواهم از او یاد بگیرم که مرد بادل و جرأت چطور می‌جنگد.»

تمام مدتی که حرف می‌زد چشم از «روزندو» بر نمی‌داشت. کارد بزرگی در دستش برق می‌زد. حتی اول آن را توی آستینش پنهان کرده بود. مردهایی که مشتش زده بودند کنار ایستادند و همه ساکت شدیم و به آن دو مرد زل زدیم. حتی کور دورگه‌ای که ویلن می‌زد لب‌های کلفتش را به طرف آنها گردانده بود. درست در همان لحظه سر و صدایی از عقب شنیدیم. شش هفت نفر مرد بودند که در دهنه در خشکشان زده بود. ظاهراً از دار و دسته فرانسیسکورث بودند. پیترین آنها که سبیل جوگندمی و صورت آفتاب سوخته‌ای داشت وارد اطاق شد، اما ایستاد؛ آن همه زن و روشنایی گیجش کرده بود. کلاهش را با احترام از سرش برداشت. بقیه همانجا ایستادند. حاضر و آماده تا اگر دعوا شد بیایند تو و کنک کاری کنند.

نمی‌دانم «روزندو» چه مرضش بود که پا پیش نمی‌گذاشت تا جواب این لافزن را بدهد. ساکت نشته بود و چشم‌هاش را بلند نمی‌کرد. نمی‌دانم سیگارش را نتف کرد یا از دهنش افتاد. آخر سر چند کلمه من من کرد، اما آنقدر آهته که ما در آن طرف سالن نتوانستیم بشنویم. «فرانسیسکورئل» یک دفعه دیگر نفس‌کش خواست، اما «روزندو» باز هم جازد. آن وقت یکی از غریب‌های آن که جوانتر از همه بود - سوت کشید. «لوخانزا» از روی نفترت نگاهی به مردش کرد، بعد، با موها بیکی که روی شانه‌هاش ریخته بود راهش را از میان مردها و دخترها باز کرد. رفت طرف «روزندو» دستش را زیر کت او کرد، چاقوی لخت را درآورد، به او داد و گفت:

«روزندو، فکر می‌کنم این به دردت بخورد.»

نرده‌یک سقف پنجره‌ای دراز بود که رو به رودخانه باز می‌شد. «روزندو» چاقو را گرفت، نگاهی به آن انداخت، مثل اینکه آن را نشناخت، ناگهان به عقب برگشت و چاقو را از پنجه بیرون انداخت تا در رودخانه بیفتند. من چندشم شد. غریب‌های دستش را بلند کرد که او را بزند و گفت: «فقط از این جهت دو شقهات نمی‌کنم که تو حال مرا به هم می‌زنی.» اما «لوخانزا» او را گرفت، بازویش را دور گردان او انداخت و یکی از آن نگاه‌های مخصوص خودش به او کرد و گفت: «این بی‌پدر و مادر را که ادعای مردی می‌کرد ول کن.» برای یک لحظه «فرانسیسکورئل» مردد بود، بعد دختر را بغل کرد، مثل اینکه برای همیشه او را بغل می‌کرد. به نوازندگان گفت بزنند و به ما دستور داد برقصیم. موسیقی گوش تاگوش مجلس را گرم کرده بود. «رئل» خیلی آرام و بدون آن خشنونشی که از او انتظار می‌رفت می‌رقصد. وقتی به در رسید فریاد زد: «بروید کنار، بچه‌ها، لوخانزا حالا فقط بهمن تعلق دارد.» و گونه یه گونه از در بیرون رفتند، مثل اینکه تانگر آنها را به بیرون رانده باشد.

حتماً صورت من از خجالت اندکی قرمز شده بود. دو سه دور با یک زن رقصیدم، بعد او را رها کردم، گفتم هوا گرم است و سر و صدا زیاد است و

خواستم مرا به طرف در ببرد. بیرون شب قشنگ بود - اما برای کمی؟ کنار جاده کالسکه ایستاده بود با یک جفت گیتار که راست روی صندلی گذاشته بودند و مثل آدم به نظر می‌رسید. از دیدن گیتارها خیلی ناراحت شدم، آنها بیرون گذاشته بودند، مثل اینکه ما قابل نبودیم که بایمان بزنند. این فکر که ما یک مشت بی‌سر و پا هستیم آتشم زد، گل میخک را از پشت گوش بیرون کشیدم و در یک چاله انداختم. مدتی به آن خیره شدم تا فکر دیگری نکنم. دلم می‌خواست فردا می‌شد، دلم می‌خواست آن شب به سر می‌آمد. بعد یک نفر با آرنج به من زد و از آن حال بیرونم کشید. «روزندو» بود که تنها و بی‌سر و صدا از آنجا فرار می‌کرد.

غرغرکنان به من گفت: «بچه، تو همیشه وسط راه می‌ایستی». نمی‌دانم می‌خواست دق دلش را سر من خالی کند یا چیز دیگری بود. طرف تاریک کنار رودخانه را گرفت و رفت. بعد از آن دیگر او را ندیده‌ام.

ایستادم و به همه چیزهایی که یک عمر دیده بودم نگاه کردم؛ آسمان که تا چشم کار می‌کرد کشیده شده بود، رودخانه سیح که جریان داشت، اسبی که خواب بود، جاده خالی و کوره‌پذخانه‌ها. فکر کردم که در میان این کشافت‌ها و علف هرزه‌ها خودم هم علف هرزه‌ای بیش نیستم. از این خاک جز ما چه می‌توانست عمل بیايد؟ یک دنیا لاف و گراف و دل و جرأت هیچ. بعد فکر کردم که این فکرها مزخرف است. هرچه محله خرابتر باشد، باید دل و جرأت مرد بیشتر باشد. در سالن، رقص ادامه داشت و از دور بوی پیچک می‌آمد. شب بیجا قشنگ بود. آنقدر ستاره روی هم اباشته بود که اگر به آنها نگاه می‌کردی گیج می‌شدی. خواستم به خودم بقولانم که تمام این جریان هیچ ربطی به من ندارد، اما نمی‌توانستم توس «روزندو» و دل و جرأت آن غریبه را از سرم بیرون کنم. «رثیل»، حتی توانسته بود برای آن شب زنی دست و پا کند، برای آن شب و خیلی شب‌های دیگر، شاید هم برای همیشه؛ چون «لوخانزا» واقعاً فوق العاده بود. خدا می‌دانست آنها چه راهی رفته بودند. نمی‌توانستند زیاد دور باشند. شاید اکنون

هردو توی یک جوی مشغول بودند.

وقتی آخر کار برگشتم رقص با همان سر و صدا ادامه داشت. مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده بود. باریک شدم و رقص میان جمعیت و فهمیدم که بعضی از برو بچه‌های ما رفته‌اند. دسته «نورته» داشتند با دخترها تانگو می‌رفصیدند. هیچ فشار و هجومی در کار نبود و همه بالحتیاط و مُؤدب بودند. موسیقی خواب‌آلوده بود و دخترهایی که با دار و دسته «نورته» می‌رفصیدند، بهزحمت دهشان را باز می‌کردند. من منتظر چیزی بودم، اما نه آنجه که اتفاق افتاد. از بیرون صدای گریه زنی آمد، بعد صدایی که حالا دیگر همه می‌شناختیم، اما این صدای خیلی آرام بود، آنقدر آرام که می‌توانست مال هر کسی باشد. گفت: «برو تو، سلیطه!» بعد باز صدای گریه زن آمد. مثل اینکه صاحب صدا داشت صبرش را از دست می‌داد.

«به تو گفتم در را باز کن، بازش کن، لکاته، بازش کن.»
با این حرف در باز شد و «لوخانزا» تنها آمد تو. مثل اینکه یک نفر هلش داده بود.

موسرخه گفت: «حتماً روح یک مردِ دنیالش گذاشته.»
- «روح یک مرد نه، خود یک مرد، رفیق.» این صدای «رثیل» بود، صورتش مثل مست‌ها بود، تلو تلو خوران، در راهی که همه مثل پیش برایش باز کردیم دو سه قدمی جلو آمد. بلند بود و جایی را نمی‌دید. بعد ناگهان مثل کنده درخت روی زمین افتاد. یکی از مردانی که با او آمده بود او را به پشت خواباند و شننش را تاکرد و زیر سرش گذاشت. آنوقت خون قواره زد و ما زخم بزرگ را روی سینه‌اش دیدیم. خون پخش می‌شد و رنگ جلیقه او را تیره‌تر می‌کرد. من این جلیقه را پیشتر ندیده بودم چون زیر شال گردنش پنهان بود. برای اینکه حالش را جا بیاورند زنی مشروب آورد و عده‌ای هم کهنه سوزانندند. حال او طوری نبود که بتواند جریان را تعریف کند. «لوخانزا» با دهان باز به او نگاه می‌کرد و دستانش در دو طرف بدنش آویزان بود. همه هاج و واج بودند. آخر سر «لوخانزا» توانست

حرف بزند. گفت که با هم به مزرعه‌ای رفته بودند و کسی که او نمی‌شناخت پیدا شده بود و نفس‌کش خواسته بود و بالاخره او را اینطور چاقو زده بود. قسم خورد که آن مرد را نمی‌شناخت، همین قدر می‌دانست که «روزندو» نبود. اما چه کسی حرف او را باور می‌کرد؟

مردی که جلوی پای ما بود در حال مردن بود. فکر کردم هر کس آن زخم را به او زده دست پرقدرتی داشته و کارش را خوب انجام داده است. وقتی که دوباره بیهودش شد «خولیا» ماته دم کرد و فنجان‌ها را دور گرداند، پیش از آنکه او بمیرد نوبت به من رسید. پیش از آنکه نفس آخر را بکشد با صدای آهسته‌ای گفت: «صورت مرا پوشانید». تنها چیزی که از او مانده بود غرورش بود. نمی‌خواست تماشاگر رنج مرگ او باشیم. کسی کلاه می‌باشد و روی صورتش گذاشت و بدین ترتیب او در زیر تاج بلند می‌باشد - بی‌صدا مرد. تنها وقتی سینه پنهش دیگر تکان نخورد جرأت کردنده کلاه را از روی صورتش برداراند. قیافه تکیده مرده‌ها را داشت. او یکی از شجاعترین مردانی بود که آن روزها بین «باتریا» و «مور»^۱ پیدا می‌شد. وقتی دیدم مرده و دیگر نمی‌تواند حرف بزند دیگر از او بدم نیامد.

یکی از دخترها از میان جمعیت گفت: «آدم باید فقط زنده باشد تا بمیرد.» و یکی دیگر با همان لحن گفت: «یک مرد و این همه غرور، حالا فقط برای مگس جمع کردن خوب است.»

مردهایی که از «نورته» آمده بودند شروع کردند آهسته میان خودشان حرف زدن. بعد دوتای آنها باهم گفتند: «زن او را کشته است.» یکی دیگر از آنها با صدای بلند «لوخازرا» را متهم باین کار کرد و بقیه به دور او حلقه زدند. آنوقت من یادم رفت که باید احتیاط کنم و مثل برق پریدم میان آنها. نمی‌دانم چطور شد که چاقویم را بیرون نیاوردم. خیلی از آنها - شاید همه‌شان - بهمن نگاه می‌کردند، با بیحالی گفتند: «به دست‌های این زن نگاه کنید. چطور می‌تواند قدرت و جرأت

چاقو زدن به یک مرد را داشته باشد؟»

بعد خیلی خونسرد گفتم: «کی می توانست فکرش را بکند که این مردکه - آنطور که می گویند - در محله خودش بزن بهادر بنامی بوده آخر و عاقبتش این باشد؟ آن هم در جای کسل کننده ای مثل اینجا که هیچ اتفاقی نمی افتاد تا غریبه ای برای خوشگذرانی بپاید و فضاحت راه بیندازد؟»
هیچ کس برای دعوا به میدان نیامد.

درست در آن وقت، در سکوت مرگبار، صدای پای چند اسب آمد. امنیه ها بودند. همه کسانی که آنجا بودند به هزار و یک دلیل نمی خواستند سر و کارشان با امنیه ها بیفتد. بهترین کار اندختن جسد در رودخانه بود. پنجره بزرگی را که کارد روzenدو از میان آن به رودخانه پرتاب شد یادت هست؟ مرد سیاهپوش هم از همانجا پرتاب شد. دسته ای از مردان او را بلند کردند. تمام پول ها و خردوریز های جیش را درآوردند و حتی یکی از آنها انگشتیش را بربرد تا انگشتترش را بدزد. آنها خوب از فرصت استفاده کردند، حضرت آقا. دل و جرأتشان همیقتدر بود که مرده بد بخت و بی دفاعی را بچاپند که زمانی بالاتر از یک مرد بود. بلندش کردند و به بیرون پرتاش کردند، آب های تن رودخانه او را قاپید. حتماً برای اینکه روی آب نماند شکمش را هم پاره کرده بودند، من نخواستم نگاه کنم. مرد سبیل جو گندمی چشمش را از من بر نمی داشت، «لوخازرا» از موقعیت استفاده کرد و بیرون رفت.

وقتی امنیه ها رسیدند، رقص با سر و صدای زیاد جریان داشت. ویولن زن کور چنان آرشه را به سیم ها فشار می داد و صدایی از آنها بیرون می کشید که تا به حال نشیده ام. بیرون هوا داشت روشن می شد. تیرهای پرچین مزروعه ای در آن نزدیکی به چشم می خورد اما هنوز نمی شد سیم های بین تیرها را دید.

راحت و آسوده به کلبه ام بر گشتم. شمعی در پنجره می سوخت که ناگهان خاموش شد. وقتی این را دیدم عجله کردم. آنوقت، بورخس، دستم را بعدرون خلیقه ام کردم - اینجا زیر بغل چپ که همیشه چاقو را نگه می دارم - چاقو را

دوباره بیرون کشیدم. تیغه آن را آهسته گرداندم، مثل یک چاقوی نو بود، به نظر بیگناه می‌رسید و کوچکترین اثری از خون روی آن نبود.

پایان دوئل

اکنون سال‌ها از آن روز می‌گذرد که کارلوس ریلس^۱، فرندریلس، رمان‌نویس اروگوئه‌ای، داستان آن شامگاه تابستان را در آروگوئه^۲ برایم باز گفت. در خاطر من، پس از این همه سال، ماجراهی طولانی جنگی خونین و پایان مهیب آن بهبودی طبی درختان اوکالیپتوس و صدای پجیچ مرغان درآمیخته است.

ما طبق معمول به صحبت نشستیم و از تاریخ بهم پیوسته کشورهایمان، اروگوئه و آرژانتین، سخن راندیم. ریلس گفت که شاید نام خوان پاتریسیونلان^۳ را شنیده باشم که به عنوان مردی شجاع و شوخ و فلاش شهرتی بهم زده بود. به دروغ پاسخ مثبت دادم. هرچند نولان در دهه آخر قرن گذشته مرده بود، مردم هنوز از او به عنوان یک دوست یاد می‌کردند. با این همه، چنان که همیشه اتفاق می‌افتد، دشمنانی هم داشت. ریلس یکی از جمله شوخی‌های او را برایم شرح داد. ماجرا اندکی پیش از نبرد مانانتیالس^۴ اتفاق افتاده بود. دو گاچو اهل سرزو لارگو^۵، بنام‌های مانوئل کاردوسو^۶ و کارمن سیلوریا^۷. فهرمانان اصلی آن بودند.

1. Carlos Reyles

2. Adrogué

3. Juan Patricio Nolan

4. Manantiales

5. Cerro Largo

6. Manuel Cardoso

7. Carmen Silveira

چرا و چگونه از یکدیگر متنفر شدند نمی‌دانم. چطور ممکن است کسی بتواند پس از گذشت یک قرن داستان از یادرفته دو مرد را از زیر غبار سالیان بیرون بکشد؟ دو مردی که از آنان چیزی که در یادها مانده است مبارزه نهایی آنان است. یکی از سرکارگران پدر ری لس، که نامش لادره‌چا^۱ بود و «سبیلی چون سبیل ببر» داشت، از روایات شفاهی جزویاتی را جمع‌آوری کرده بود که من با شک و شبّه بسیار در اینجا ثبت می‌کنم، زیرا هم خاطره و هم فراموشی می‌توانند مختصر و قایعی تازه باشند.

مانوئل کاردوسو و کارمن سیلوئیرا هریک چند جزیی زمین داشتند که در کنار هم واقع بود. ریشه‌های نفرت، چون ریشه‌های دیگر شهوات، مرموز است، اما از نزاعی بسر چندگاو داغ نشده یا مسابقه اسیدوانی همگانی‌ای صحبت می‌شد، که در آن سیلوئیرا که از رقیق قویتر بود، اسب کاردوسو را از حاشیه میدان مسابقه بیرون راند بود. ماهها بعد در میخانه محل یک بازی ورق دو دستی و طولانی صورت گرفت. پس از هر دست یازی، سیلوئیرا مهارت حریف را به او تبریک می‌گفت، اما در آخر کار تا یک شاهی آخر پول او را برده بود. سیلوئیرا هنگامی که برد خود را جوف کمر بندش جای می‌داد از کاردوسو به خاطر درسی که از او گرفته بود تشکر کرد. فکر می‌کنم در آن هنگام نزدیک بود که دو مرد به جان هم بیفتدند. بازی، پایین و بالاها خودش را داشت. در آن روزها و در آن محلات خشن مردان برای تصفیه حساب تن به تن و تیغ به تیغ می‌جنگیدند. اما تماشاگرانی که تعدادشان هم اندک بود آنها را سوا می‌کردند. پیچش خاص داستان در اینجا است که مانوئل کاردوسو و کارمن سیلوئیرا حتیماً بارها، در میان تپه‌ها و به هنگام صبح و شام به یکدیگر برخوردند، اما تا لحظه آخر واقعاً روبه روی یکدیگر نایستادند. شاید زندگی محقر و یکنواخت آن دو جز نفرتشان چیزی برایشان به بار نیاورده بود، و از این جهت بود که آن را عزیز می‌داشتند و می‌پروردند. روی هم رفته، بدون آنکه خود بدانند، هریک برده

دیگری شد.

من دیگر نمی‌دانم که وقایعی که می‌خواهم نقل کنم علت بود یا معلوم، کاردوسو، بیشتر از روی ملال تا عشق، به دختری به نام لاسرویلیانا^۱، که در آن نزدیکی می‌زیست، دل بست. سیلوئیرا از این موضوع خبردار شد، و به شیوهٔ معمول خودش، دنبال دختر افتاد و او را به کلبهٔ خود آورد. پسند ماه بعد، وقتی دید که دختر دست و پاگیر شده است، بیرون شد از دختر، که وجودش از کینهٔ آکنده بود، از کاردوسو پناه خواست. کاردوسو شبی را با او گذراند و ظهر روز بعد جل و پلاشن را بیرون ریخت. پس ماندهٔ مرد دیگری را نمی‌خواست. تقریباً در همان حدود، اندکی قبل یا بعد از ماجراهای لاسرویلیانا، واقعهٔ سگ گله سیلوئیرا اتفاق افتاد. سیلوئیرا به این حیوان خیلی علاقه داشت و نام او را سی و سه^۲ گذاشته بود که اشاره به سی و سه بینانگذار اروگوئه داشت. هنگامی که سگ را در جوی آبی مرده یافت فوراً دانست که چه کسی به او زهر داده است. در زمستان ۱۸۷۰ جنگ میان کولورادوها^۳، یا سرخ‌ها، و بلانکوهای آپاریسیو^۴، یا سفیدها، در گرفت. انقلاب کاردوسو و سیلوئیرا را در همان میخانهٔ کنار راهی غافلگیر کرد که در آن بازی ورق صورت گرفته بود. برزیلی دورگه‌ای، در رأس فوجی از جنگجویان گاچو، حاضرین را جمع کرد و طی نطق قرابی به آنان گفت که میهن به آنها محتاج است و فشار دولت از حد تحمل گذشته. نشان‌های سفیدی را که مشخص بلانکوها بود به همه داد، و در پایان سخترانی اش، که کسی چیزی از آن تفهمید، همه را بسیج کرد. آنان حتی اجازه نیافتند که با خانواده‌هایشان خدا حافظی کنند.

مانوئل کاردوسو و کارمن سیلوئیرا سرنوشت خویش را پذیرفتند، زندگی سریازی از زندگی گاچویی دشوارتر نبود. به خواهدین در فضای آزاد ببروی تمد زین‌هایی که از پوست گرسفتند بود عادت داشتند و در مردم کشتن انسان هم

1. La Serviliana

2. Treintay Tres

3. Colorados

4. Aparicio's Blancos

چندان اکراهی نداشتند، چون در حرفة پیشین خود حیوانات زیادی را سر بریده بودند. صدای رکاب‌ها و سلاح‌ها یکی از چیزهایی است که هنگام حمله سواره نظام شنیده می‌شود. چون مردی در ابتدای کارزار زخم برندارد خود را زخم‌ناپذیر می‌پندارد. فقدان تخیل کاردوسو و سیلوئیرا را از قید ترس و توحّم آزاد کرده بود، با این همه یک بار که در صفوف مقدم حمله بودند، ترس وجودشان را لمس کرد. هیچ وقت احساس غربت نمی‌کردند. میهن پرستی برایشان معنای نداشت، به رغم نشانهایی که روی کلاهشان بود، این دسته و آن دسته برایشان چندان توفیری نداشت. در جریان حمله‌ها و عقب‌نشینی‌ها، یاد گرفتند که چگونه می‌توان از نیزه استفاده کرد و در یافتن که دم خور یکدیگر بودن به آنها اجازه می‌دهد که همچنان از یکدیگر متفرق باشند. آنان شانه به شانه جنگیدند، و تا آنجا که می‌دانیم، کلامی با یکدیگر رد و بدل نکردند.

در پاییز دم کرده سال ۱۸۷۱ پایان کار آنان فرا رسید. نبرد که یک ساعتی بیشتر تپایید در نقطه‌ای واقع شد که نامش را هرگز نداشتند. (اینجر جاهای را بعد‌ها تاریخ‌نویس‌ها نامگذاری می‌کنند) شب پیش از نبرد، کاردوسو خزیده به‌چادر افسر مافوقش رفت و مسحوبانه از او خواهش کرد که در صورتی که روز بعد سفیدها پیروز شدند یکی از سرخ‌ها را برای او نگاه دارد، چون تا آن روز سر کسی را نبریده بود و می‌خواست بداند آین کار چه مزه‌ای دارد. افسر مافوق قول داد که اگر او مردانه بجنگد خواهش براوردده خواهد شد.

تعداد سفیدها از دشمن بیشتر بود، اما سرخ‌ها تجهیزات بهتری داشتند و از سر تپه برآنان هجوم آوردند. پس از دو حمله ناموفق سفیدها نتوانستند به سر تپه برستند و افسر فرمانده آنها، که جراحات سختی برداشته بود، تسلیم شد و در همان لحظه و همان جا، به خواهش شخص خودش، با کارد به قتل رسید.

مردان سلاح‌های خود را برزمین گذاشتند. کاپیتان خوان پاتریسیو نولان، که فرماندهی سرخ‌ها را به عهده داشت، چنان که انتظار می‌رفت ترتیب مراسم اعدام

اسرا را با تشریفات کامل داد. او که خودش از اهالی سررو لارگو بود ماجراجو دشمنی دیرینه سیلوئیرا و کاردوسو را خوب می‌دانست. به دنبال آن دو فرستاد و به آنها گفت: «من خوب می‌دانم که شما چشم دیدن یکدیگر را ندارید و مدهاست متظر موقعیتی برای تصفیه حساب هستید. برایتان خبر خوشی دارم. پیش از غروب آفتاب این موقعیت به شما داده خواهد شد که ثابت کنید کدامیک مردترید. می‌خواهم دستور بدhem که ایستاده گلوی شما را ببرند، و آنوقت شما باهم مسابقه دو خواهید داد. خدا می‌داند چه کسی برند خواهد شد.» سربازانی که آنها را آورده بودند بازشان گرداندند.

طولی نکشید که این خبر در همه اردو پخش شد. نولان تصمیم گرفته بود که مسابقه بعد از کارهای دیگر صورت گیرد اما اسرا نایندهای پیش او فرستادند تا به او بگویید که آنها هم می‌خواهند مسابقه را تماشا کنند و روی آن شرط بینندند. نولان، که مرد چیزفهمی بود، مقاعد شد و این اجازه را به آنان داد. شرط بندی‌ها شروع شد - برس پول، مهمیز، نیزه، شمشیر و اسب شرط می‌بینند. گرما بی‌سابقه بود. برای اینکه هیچ کس از خواب بعدازظهر باز نماند، همه چیز تا ساعت چهار به تعویق افتاد. نولان، به شیوه امریکای جنوبی، یک ساعت دیگر هم آنها را به انتظار گذاشت. شاید با افسرانش راجع به نقشه‌های جنگی گفتوگو می‌کرد، آجودانش مرتب باکتری ماهه بیرون و تو می‌رفت.

در دو طرف جاده خاکی مقابل چادرها، دو صف از اسیران جا گرفته بودند، که برای راحتی بیشتر با دست‌های به پشت بسته روی زمین چهار زانو نشسته بودند. چند تایی از آنان برای آنکه اعصابشان را تسکین دهند یکریز فحش و دشنام می‌دادند، یک نفر مرتب جمله اول دعای مسیحی را تکرار می‌کرد، تقریباً همه گیج و بی‌حس شده بودند. البته آنها نمی‌توانستند چقی بکشند. دیگر اکنون اهمیت زیادی به مسابقه نمی‌دادند، اما همه تماشا می‌کردند. یکی از آنان با رشک و افسوس آشکار گفت: «سر مرا هم خواهند برید.»

پهلو دستی اش گفت: «مسلمان می‌برند اما با بقیه خلق الله.»

مرد اولی تلافی جویانه جواب داد: «تو هم همین وضع را داری.»

گروهبانی با شمشیرش خطی در عرض جاده خاکی کشید. مج‌های سیلوئیرا و کاردوسو را باز کرده بودند تا بتوانند آزادانه بدونند. بین آنها در حدود پنج متر فاصله بود، هردو بر لب خط ایستادند. یکی دو تا از افسران از آنها می‌خواستند که رومیاهشان نکنند چون همه به آنان ایمان داشتند و پولی که بر سرشان شرط بسته بودند کبه بزرگی می‌شد.

نصیب سیلوئیرا این بود که جلا دش نولان دورگه باشد، بی‌شک پدران این دورگه برده‌های خانواده کاپستان بودند چرا که او همان نام خانوادگی را داشت. کاردوسو جlad رسمی سرخ‌ها را انتخاب کرد، مردی از اهالی کوریتس¹ که سال‌های زیاد براو گذشته بود و عادت داشت برای تسکین محکوم به شانه‌اش دست بزند و بگوید: «شجاعت داشته باش، رفیق، زن‌ها وقت زاییدن از این بدترش را تحمل می‌کنند.»

شانه‌هایشان به جلو خم شده بود، دو مرد منتظر به یکدیگر نگاه نمی‌کردند. نولان علامت شروع مسابقه را داد.

دورگه از اینکه خود را در مرکز توجه همگان می‌دید، آکنده از غرور بود و برای خوش قصی شکافی نمایان از گوش تا گوش باز کرد، مرد اهل کوریتس کار معمول خودش را انجام داد و شکاف باریکی باز کرد. سیلاپ خون از گلوی مردان فوران کرد، پیش از آنکه با صورت به‌زمین بی‌فتحند، شتابان چند قدمی برداشتند. کاردوسو، وقتی افتاد، دست خوبیش را دراز کرد. شاید اصلاً براین موضوع آگاه نبود، او مسابقه را برده بود.

مرگ‌های بوئنوس آیرس

۱ - لاچاکاریتا (گورستان فقرا)

وقتی که گورستان‌های کرانه جنوبی،
انباشته از تب زرد، از اعماقشان فریاد برداشتند: کافی است!
هنگامی که آلونک‌های تنگ هم فشرده کرانه جنوبی
مرگ را آنقدر برچهره شهر گستردند
تا بوئنوس آیرس دیگر نتوانست به کشتار همگانی بینگرد،
در حاشیه شهر، آنجا که غرب به قهقرا می‌رود -
آنسوی طوفان‌های خاک
بیل به بیان سینه ترا شکافتند
و توده‌ای از کثافت باستانی برای چارپاداران به جا گذاشتند.
تنها جهان به جا بود
با عادت طالع ساختن ستارگان بر فراز کشتزاری چند،
و ترن‌هایی که آشیانه‌شان را در «برمه خو» ترک می‌کنند
با رفته - و - فراموش شده‌ها:
چشمان مرده مردان که با آشتفتگی و ژولیدگی همیشه مراقبند،
دختران مرده، گوشت بی‌پوشش و نازیبا، بی‌هیچ افسون.



آدم‌های دروغین - لکه‌دار گویی از بد و تولد -
 هنوز لایه زیرین خاکت را پر قوت می‌کنند، تا تو جان‌ها را به صفت کنی
 برای قلمروت؛ برای سهم پنهانی ات از استخوانها بی
 که به سوراخ‌ها ریخته شده یا در شبت مدفون شده‌اند
 چنانکه گویی در اعماق دریابی غرق شده‌اند.

□

گیاهی سرسخت، آشغالی برزخی
 به لعنت خوگرفته،
 به صفت طویل دیوارهایت سر می‌کوبد
 چنانکه گویی جز فساد چیزی پای بر جا نیست؛
 محله‌ای فقیر زندگی آتشین‌اش را به پایت می‌ریزد
 در جوهایی که گل و لای چون شعله کوتاهی برآن داغمه بسته،
 گاه گیج و با اکراه می‌ایستد،
 و به صدای اکوردئون‌ها یا ناله‌های شیپورهای کاروان شادی گوش می‌دهد.

□

(سرنوشت مقدر من، حکمی که کسی را بارای تغییرش نیست
 آن شب شنیدم، شیئی که متعلق به تو بود،
 بدان هنگام که کلمات به سیم‌های گیتار تنیده می‌شد
 زیردست نوازنده - بی چیزی آواره که زندگانی اش را
 در حاشیه می‌زید - و هردو یک نعمه سر دادند:
 مرگ زندگی‌ای است که زیسته شده،
 زندگی مرگی است که فرا می‌رسد.)

□

مرده سوزان همگان و شکلکساز گورستان‌ها،
 «لاکواما» آن کثافت مرگ را فرا می‌خواند تا در پایت نشیند، چون عابری امزاحم،

ما تمامی واقعیت را می‌فرسائیم و آلوده می‌کنیم؛ ۲۱۰ گاری بار در روز
 تا سر راهشان بدین مادر شهر پردوود مردگان
 با تباہی چیزهای روزمره‌ای که با مرگ پذیریمان آلوده‌ایم
 صبحگاهان را از کوره بهدر برد.
 نعش‌کش‌ها با گبدهای چوبی و صف ناشدنی شان، با صلیب‌های گردن کشیده
 در خیابان‌های حرکت می‌کنند - سربازان سیاه شطرنج
 بر نطمی نهایی - رژه بیمارگونه آنان
 شرم ما را از مردن می‌پوشاند.

در گورستان‌های منظمت که گویی تاحیه‌ای متعلق به کشوری دیگر است،
 مرگ بی‌رنگ، خالی و آمارگیر باقی می‌ماند،
 در نام‌های خانوادگی و تاریخ‌های تولد محظی شود،
 مرگ تدریجی کلمه.



چاکاریتا:

چاله یک ملت، بوئنوس آیرس به پایان سرازیر می‌شود،
 «بارریو» از همه بیشتر می‌زید، یا از همه بیشتر می‌میرد،
 خرابخانه مرگ ما، نه زندگانی ای که در راه است،
 من همه یاوه‌های ترا شنیده‌ام و هیچ یک را باور ندارم؛
 اصرار تو در فاجعه کافی است که تمام زیستن مرا استواری بخشد،
 و یک گل سرخ با جمالش از همه شگفتی‌های تو در می‌گذرد.

۲ - لارکولتا (گورستان ثروتمندان)

مرگ در اینجا وسوسی است؛ در اینجا، در این شهر آرامگاه‌ها،
مرگ محتاط است:

تباری خونی از تحمل و پرتوی خدابی
از حیاطهای «سوکورزو» بیرون می‌زند،
از خاکستری‌های نرم درون جام‌های مسی،
به شیر و شکر ضیافت‌های روزهای تعطیل
و عمقی از حیاطهای چهارگوش چو سلسله‌ای.
لطافت‌های سالخورده با قدرت‌های پیر ملاقات می‌کنند
و در گورستان‌های «لارکولتا» یکی می‌شوند.
بربندترین نقطه‌ات، شهامت طاق و ایوان،
انزوای کور یک درخت،
وراجی پرندگان از مرگ بدون آنکه بدان مظنون باشند،
ضریبات طبل از آرامگاه پیشکسوت‌ها
تا عابرین را قوت قلب دهد؛
برشانهات، خوب پنهان شده، آپارتمان‌های کرانه شمالی،
دیوارهای «روزاس» جlad.

اینجا قومی از مردگان عرضه نشدنی
در زیر حق مسلمی از مرمر به تأثی می‌گندند،
از آن روز که نخستین تخم در باعچهات کاشته شد، برگزیده برای بهشت،
فرزند «اروگوئه»

«ماریا دلوالس دولورلس ماسی بل» به خواب فرو افتاد -
کمترین خاک شدگان - در افسرده‌گی ضایع شده است.

□

اینجا چیزی مرا می‌گیرد:
به گل‌های احمقی فکر می‌کنم که اکنون به تمام تو اینگونه زاهدانه سخن
[می‌گویند -

رس بعنانگ زرد برگ زیر حاشیه آکاسیا،
حلقه‌های گل یادبود که برپلند جای دخمه خانوادگی ات آویخته است -
چرا آنان با رفتار خواب آلود و ظرفیشان اینجا می‌مانند،
پهلو به پهلوی یادگارهای وحشتناک کسانی که ما دوستشان می‌داشتم؟

□

سؤال سخت را مطرح کردم و به خود جرأت داده جوابی می‌دهم:
گل‌های ما جاودانه از مردگان نگهبانی می‌کنند
چون همه ما به شیوه‌ای غیرقابل فهم می‌دانیم
که حضور ظریف و خواب آلوده آنان
تمام آن چیزی است که می‌توانیم به مردگان تقدیم کنیم تا در مردن همراه
داشته باشند

بدون آنکه از غرور زنده بودنمان
یا بیشتر از مردگان به نظر رسیدنمان آنها را رنجانده باشیم.

مواجهه

آنان که روزنامه‌های صیح را می‌خوانند از محیط پیرامون خویش می‌گریزند
یا برای روزی که در پیش دارند توشه‌ای از حرف‌های پیش پا افتاده برمی‌گیرند، از
اینرو جای تعجب نیست که دیگر کسی ماجراهی مشهور مانکو اوریارت^۱ و
دونکان^۲ را، که زمانی سخت سر و صدا برانگیخت، به یاد نمی‌آورد، یا اگر
می‌آورد خاطره او بعروی‌با آمیخته است. از این گذشته این ماجرا در حدود ۱۹۱۰
اتفاق افتاد، سالی که سال ستاره دنباله‌دار و صدمین سالگرد جنگ‌های استقلال
بود، و از آن تاریخ تاکنون چه بسیار چیزها که داشته‌ایم و از کف داده‌ایم. هردو
طرف ماجرا اکنون مرده‌اند و شاهدان قضیه به جد سوگند سکوت خورده‌اند. من
هم دستم را برای سوگند بالا بردم و اهمیت این مراسم را با تمام جدیت رمانتیک
ئه یا ده سالگی ام حس کردم. نمی‌دانم دیگران متوجه شدند که من چنین قولی
دادم و نمی‌دانم آیا دیگران به قولشان وفا کردند یا نه. به هر حال داستان، با تمام
تغییرات اجتناب ناپذیری که زمان و نوشه‌های خوب و بد به وجود آورده، از
این قرار است:

پسرعمویم لافینور^۳ آن شب مرا به یک مهمانی کباب و شراب در خانه‌ای
بیلاقی به نام لورل که متعلق به یکی از دوستانش بود برد. محل دقیق آن را
نمی‌توانم به خاطر بیاورم، می‌توان هریک از آن شهرهای کوچک شمالی را

گرفت، که ساکت و پرسایه‌اند و بردامنه تپه‌های کنار رودخانه قرار گرفته‌اند و هیچ وجه مشترک با بوئنوس آیرس بزرگ و چمنزاران اطراف آن ندارند. سفر قطار آنقدر طول کشید که به نظر من بی‌انتها می‌رسید، اما زمان برای کوکان - چنان که همگان می‌دانند - آهسته می‌گذرد. هنگامی که از در بزرگ ویلا بدروون رفیم دیگر شب شده بود. احساس کردم که همه عناصر اویله و باستانی در آنجا جمع است: بوی گوشتی که کباب می‌شد و رنگ قهوه‌ای طلایی می‌گرفت، درختان، سکان، تراشه‌های گیرانک و آتشی که مردان را گرد هم می‌آورد.

تعداد مهمانان ده دوازده نفر بود؛ همه بزرگسال بودند. بعدها فهمیدم که پرترین آنان هنوز سی سالش نشده بود. زود معلوم شد که آنان درخصوص اسب‌های مسابقه‌ای، خیاطان باب روز، اتومبیل و زنان سرشناس گران قیمت اطلاعات کافی و واقعی دارند - مباحثی که هنوز تا اندازه‌ای برای من بیگانه است.

هیچ کس در صدد رفع کمرویی من بریامد، هیچ کس به من توجهی نکرد. برهای که به آرامی و یا مهارت به دست یکی از خدمه آماده می‌شد مدت درازی ما را در تالار بزرگ غذاخوری نگه داشت. سال تهیه شراب در اینسو و آنسو مورد بحث بود. گیتاری بود، و اگر درست به خاطر بیاورم، پسرعمویم دو سه تا از تصنيف‌های الیاس رگولس^۱ را خواند که درباره گاچوها^۲ در نواحی دورافتاده اروگوئه بود و همراه آن چند شعری به لهجه محلی و بهشیوه اصیل جاهلانه آن روزها خواند که درباره یک چاقورکشی در روستی خانه‌ای در خیابان خنین^۳ بود. قهوه و سیگار برگ آوردن. کسی حرفی از رفتن نزد. احساس کردم که (به گفته لوگونس^۴ شاعر) ناگهان بسیار دیر است. جرأت نمی‌کردم به ساعت نگاه کنم. برای پرده کشیدن برانزوایی کودکانه‌ام در میان بزرگترها، بدون آنکه واقعاً دوست

1. Elias Regules

2. Gaucho، رام‌کشنده اسب، جوانمرد، کردیاز و همه اینها با هم - م.

3. Junin

4. Lugones، شاعر آرژانتینی اوایل قرن، م.

بدارم، یکی دو گیلاسی بالا انداختم. اوریارت، با صدای بلند، به دونکان پیشنهاد یک دست پوکر دونفره داد. کسی بهاین نوع بازی انحصاری اعتراض کرد و پیشنهاد کرد که بازی چهار نفره باشد. دونکان موافقت کرد، اما اوریارت، با سماجتی که نفهمیدم و سعی نکردم بفهمم چرا، اصرار بهاجرای طرح اول داشت. بهجز بازی دووغ بازی ای که مقصود از آن گذراندن وقت با شیطنت و چاخان است - و فال گرفتن های بی پایان مواقع تنها بی، هیچ گاه از بازی ورق لذت نبرده ام. بدون آنکه کسی متوجه شود بپرون رفتم. خانه ای قدیمی و پرسوراخ و پستو، ناآشنا و تاریک (تنها تالار غذاخوری روشن بود) برای پسریجه جالب تر از کشوری است تازه برای مسافر. قدم به قدم، اتاق ها را کاویدم؛ یک اتاق بیلیارد، یک راهروی دراز با شیشه های مستطیلی و الماس گونه، دو سه تابی صندلی گهواره ای و پنجه راهی که از آن می شد آلاچیقی را دید در خاطرم مانده است. در تاریکی راهم را گم کرد؛ صاحب خانه، که اسمش، چنانکه پس از این همه سال بهیاد می آورد، ممکن است آسهه و دو^۱ یا آسهه بال^۲ بوده باشد، سرانجام به طریقی سر راه من فرار گرفت. از روی مهریانی یا از روی خودنمایی مخصوص صاحبان مجموعه های عتیقه مرا به جلو ویترینی برد. با روشن شدن چراغ، برق پولاد را دیدم. در آن مجموعه ای از چاقوهایی بود که زمانی جنگجویان نامدار به کار گرفته بودند. به من گفت که تکه زمینی جایی در شمال نزدیک پرگامینو^۳ دارد. و این چاقوها را در مسافت های مکرری که به آنجا کرده از شهرهای سر راه به دست آورده است. در ویترین را باز کرد. و بدون آنکه به آنچه روی برچسب ها نوشته بود نگاه کند، شروع کرد راجع به هر کدام آنها اطلاعاتی به من بدهد؛ سوا این تاریخ ها و اسم مکان ها همه کم و بیش یک جور بودند. از او پرسیدم که آیا در میان این سلاح ها چاقوی خوان موره تیرا^۴ هم هست. خوان موره تیرا در آن زمان نمونه نوعی گاچو بود، همان طور که بعد ها مارتین فیثرو^۵ و دون سگوندو سومبرا^۶

1. Acevedo

2. Acebal

3. Pergamino

4. Juan Moreira

5. Martin Fierro

6. قیصرمان کتبی به همین نام اثر ریکاردو گوتیرالدس.

چنین بودند. مجبور شد اعتراف کند که آن را ندارد و گفت که چاقویی نظیر آن را با قبصه‌ای U شکل بهمن نشان می‌دهد. صداهای خشم‌آلودی حرف او را قطع کرد، پیدرنگ در ویترین را بست و رفت؛ من به دنبالش رفته.

اوریارتہ فریاد زنان می‌گفت که حریفش می‌خواسته تقلب کند. همه به گرد و بازی کن استاده بودند. در خاطرم هست که دونکان از همه جموع بلندتر بود و از شانه‌های گردش که بگذریم خوش هیکل بود؛ چهره‌ای بی احساس داشت و رنگ مویش آنقدر باز بود که به‌سفیدی می‌زد. مانکو اوریارتہ سبزه و عصبی بود و شاید خون سرخپوستی داشت و پشت لبش سبیلی کم پشت و زشت سبز شده بود. واضح بود که همه مست بودند؛ نمی‌دانم آیا دو سه بطری روی زمین افتاده بود یا دیدن فیلم‌های بسیار سینمایی این تصور غلط را برایم پیش آورده است. اوریارتہ دست از فحش دادن برنداشت و دشنهای او هردم رکیکتر می‌شد. دونکان وانمود می‌کرد که نمی‌شوند، ولی سرانجام به تنگ آمد؛ از جایش برخاست و مشتی حواله او کرد. اوریارتہ از روی زمین با صدای دورگهای گفت که نمی‌تواند این گستاخی را بی‌جواب بگذارد و اورا به‌مبازه دعوت کرد. دونکان قبول نکرد، و چنانکه گویی توضیح می‌دهد اضافه کرد: «آخر من از تو می‌ترسم». بانگ خنده همگان برخاست.

اوریارتہ از زمین بلند شد و جواب داد: «می‌خواهم همین حالا دق دلم را سرت خالی کنم.»

یک نفر - خدا از سر این گناهش بگذرد - گفت که در خانه از لحاظ اسلحه کمبودی نیست.

نمی‌دانم چه کسی رفت و در ویترین را باز کرد. مانکو اوریارتہ بلندترین و پرجلاترین کارد را انتخاب کرد و این همان بود که دسته‌ای به‌شكل U داشت؛ دونکان تقریباً از روی بی‌خیالی کاردی دسته چوبین برداشت که روی تیغه‌اش درخت کوچکی نقش شده بود. کسی دیگر گفت که مانکو روحیه محظوظ خود را با انتخاب کاردی به‌بلندی شمشیر نشان داده است. هنگامی که دست او شروع

به لرزیدن کرد هیچ کس تعجبی نکرد؛ آنچه مایه تعجب همه شد این بود که دست دونکان هم لرزیدن گرفت.

آداب و رسوم حکم می‌کند که مبارزه طلبان به خانه‌ای که در آن مهمانند احترام بگذارند و برای جنگیدن بپرون روند. با احساسی آمیخته از جدی و شوخی به‌هم، همه بپرون رفته و در هوای مرطوب شبانه قرار گرفتیم. من مست نبودم - دست کم مست شراب نبودم - اما سرم از ماجراجویی پربار بود؛ سخت آرزو می‌کردم که کسی کشته شود، تا بعدها بتوانم راجع به آن سخن پردازی کنم و همیشه آن را به یاد داشته باشم. شاید در آن لحظه دیگران هم چندان بالغ‌تر از من نبودند. همچنین احساس می‌کردم که جریانی پرنیرو ما را به درون خود می‌کشد و غرق می‌کند. هیچ کسی کوچکترین اعتقادی به اتهاماتی که مانکو زده بود نداشت؛ همه آن را ثمرة رقابتی دیرین می‌دانستند که به‌وسیله شراب تشدید شده بود.

از میان انبوه درختان راهمان را باز کردیم و آلاچیق را پشت سر گذاشتیم. اوریارنه و دونکان جلو می‌رفتند و از یکدیگر اختیاط می‌کردند. همه به دور محوطه باز چمن‌پوشی صفت کشیدیم. دونکان در زیر نور مهتاب آنجا ایستاده بود؛ با لحنی که اندکی تحکم‌آمیز بود گفت: «مثل اینکه اینجا محل مناسبی است».

هردو مرد در مرکز حلقه ایستاده بودند، مثل اینکه نمی‌دانستند چه باید بکنند. صدایی در هوا پیچید: «سلحه رازمین بگذارید و با مشت مبارزه کنید!» اما دو مرد مبارزه را شروع کرده بودند. ابتدا ناشیانه می‌جنگیدند، مثل اینکه از زخمی کردن یکدیگر ابا داشتند؛ ابتدا چشم‌شان به تیغه‌ها بود، اما بعد نگاهشان به یکدیگر دوخته شد. اوریارنه خشمی را به کنار نهاده بود، دونکان کینه و سرمهختی اش را، خطر، به‌نوعی، آنان را تغییر داده بود؛ دیگر دو پسر جوان نبودند، دو مرد بودند که می‌جنگیدند، همیشه تصور کرده بودم که جنگ طوفانی از آهن و پولاد است، اما اکنون می‌دیدم که می‌توانم آن را کم و بیش دنبال کنم

چنانکه گویی یک دست بازی شترنج است. البته، سالهایی که برآن گذشته آنچه را من دیدم محظوظ یا مبالغه‌آمیز کرده است. نمی‌دانم چه مدت طول کشید؛ و قایعی هست که از مقیاس معمول زمان بیرون است.

بدون استفاده از شلن به جای سپر، برای دفع ضربات کارد بازویانش را سپر کردند. بهزودی آستین‌هایشان رشته رشته شد و از خون سیاه شد. فکر کردم که درباره مهارت آنان در این نوع کارهای اشتباه کرده‌ام. از اوائل کار متوجه شدم که شیوه‌های مختلف می‌زنند. سلاح‌هایشان یکسان نبود. دونکان برای جبران کوتاهی سلاحش سعی می‌کرد به حریف نزدیک باشد؛ اوریارتہ قدم واپس می‌گذاشت تا بتواند به راحتی ضرباتش را پایین بیاورد. همان صدایی که مرا به تماشای ویترین خوانده بود فریاد زد: «نگهشان دارید! دارند هم‌دیگر را می‌کشند!»

اما هیچ کس جرأت مداخله نداشت. اوریارتہ عقب‌نشینی می‌کرده، دونکان بر او حمله می‌برد. تقریباً باهم گلاویز شده بودند. سلاح اوریارتہ صورت دونکان را می‌جست. ناگهان تیغه کوتاه‌تر به نظر رسید چون در سینه مرد بلندتر فرو رفه بود. دونکان دراز به دراز روی چمن افتاد. در این لحظه بود که با صدای بسیار کوتاه گفت: «عجب است. مثل اینکه خواب می‌یشم.»

چشمانش را نبست، تکان نخورد، و من کشته شدن مردی را به دست مرد دیگر دیدم.

مانکو اوریارتہ بعروی جسد خم شد، با صدای بلند می‌گریست و تقاضای بخششایش می‌کرد. کاری که هم‌اکنون کرده بود از تصور او بیرون بود. حالا می‌دانم که بیشتر از ارتکاب جرم از این پشیمان بود که کاری بی معنی کرده است.

دیگر نمی‌خواستم نگاه کنم. آنچه آنقدر آرزوی دیدنش را داشتم اتفاق افتاده بود و مرا به لزه انداخته بود. لا فیور بعداً به من گفت که بیرون کشیدن سلاح خیلی مشکل بوده است. برای چاره‌اندیشی به مشورت نشستند. تصمیم براین شد که حتی‌الامکان کمتر دروغ بگویند و این مبارزه با کارد را دوئلی با شمشیر

قلمداد کنند. چهار تن از آنان داوطلب شدند که خودشان را به عنوان شهود معرفی کنند. یکی از این چهار تن آسمبال بود. در بوئوس آیرس سروته هرقضیه‌ای را می‌توان هم آورد؛ همیشه انسان دوستانی دارد.

روی میز ماه‌گونی، آنجاکه آن دو بازی کرده بودند، یک دسته ورق انگلیسی و انبوهی از اسکناس بطور درهم و برهم ریخته بود که هیچ کس نمی‌خواست به آن نگاه کند یا دست بزند.

در طی سالیانی که براین ماجرا گذشت، اغلب به این فکر افتادم که آن را به دوستی بگویم، اما همیشه احساس می‌کردم که نگهبان رازی بودن لذت بخش‌تر از افشا کردن آن است. با این همه، یک روز در حدود سال ۱۹۲۹ مکالمه‌ای اتفاقی ناگهان مرا برآن داشت تا سکوت طولانی‌ام را بشکنم. دون خوزه‌اولاوه^۱، سروان بازنشسته پلیس مشغول گفتن داستان‌هایی بود درباره مردان خشن منطقه رتیرو^۲، واقع در کنار رودخانه که در چاقوکشی دستی داشتند. در ضمن صحبت اشاره کرد که وقتی تخاله‌های این گروه به قصد آدمکشی می‌رفتند توجهی به قوانین مبارزه نداشتند، و برخلاف تمام کاربازی‌هایی که روی صحنه دیده‌اید، مبارزه با کارد خیلی نادر بود. گفتم که من یکی را به چشم دیده‌ام، شمه‌ای از آنچه نزدیک به بیست سال پیش اتفاق افتاده بود برای او تعریف کردم.

با دقیقی که مخصوص حرفه او بود به من گوش داد و بعد گفت: «مطمئن هستید که اوریارتہ و آن یکی پیش از آن هیچ‌گاه کارد بازی نکرده بودند؟ ممکن است فوت و فن این کار را در مزارع پدرانشان یاد گرفته باشند.»

گفتم: «فکر نمی‌کنم اینطور باشد، همه آن شب یکدیگر را خوب می‌شناختند، و می‌توانم به شما اطمینان بدهم که همه ازمهارتی که آن دو نفر در مبارزه نشان دادند در تعجب بودند.»

اولاوه چنانکه گویی با صدای بلند فکر می‌کند به شیوه همیشگی اش آرام آرام

ادامه داد: «یکی از کاردها قبضه‌ای به شکل U داشت. دو تا از این نوع چاقو خیلی مشهور شد - چاقوی موره‌ئیرا و آنکه متعلق به خوان آلمادا^۱ بود. آلمادا اهل جنوب بود، در تاپالکوئن^۲ زندگی می‌کرد».

حس کردم چیزی در خاطرم زنده می‌شود. اولاً وه ادامه داد: «شما همچنین اشاره به چاقویی با دستهٔ چوبی کردید، که نقش درخت کوچکی روی تیغه آن بود. از این نوع هزارها هست، اما یکی بود که...»

برای لحظه‌ای خاموش ماند، بعد گفت: «ستور آسه و دو ملک بزرگی در نزدیکی پرگامینو داشت، یکی دیگر از این اراذل مشهور اهل آن حوالی بود - اسمش خوان آلمانزا^۳ بود. این قضیه مربوط به اوائل این قرن است. وقتی که چهارده ساله بود با یکی از این کاردها اولین آدمش را کشت. از آن روز به بعد برای شکون به همان کارد چسبید. خوان آلمانزا و خوان آلمادا سالها کینه یکدیگر را بهدل داشتند و از اینکه مردم آن دو را با هم اشتباه می‌کردند سخت ناراحت بودند. مدت‌های مديدة در بهدر به دنبال یکدیگر گشتند اما هرگز با هم بخورد نکردند. خوان آلمانزا را گلوله‌ای سرگردان در یکی از اغتشاشات انتخاباتی یا چیزی نظری آن کشت. فکر می‌کنم آن یکی به مرگ طبیعی در بیمارستانی در لاس‌فلورس^۴ مرد».

دیگر چیزی گفته نشد. هر یک از ما با نتیجه گیری خودش تنها ماند. نه یا ده مرد، که هیچ یک از آنان اکنون زنده نیست، آنچه را که چشمان من می‌دید دیدند - ضربه ناگهانی را و جسد مانده زیر آسمان شبانه را - اما شاید آنچه که ما واقعاً می‌دیدیم پایان داستانی دیگر و کهنه‌تر بود. در من این فکر زنده شد که آیا مانکو اوریارتہ بود که دونکان را کشت یا شاید به طریقی غیر طبیعی مردان بودند بلکه سلاحها بودند که با هم می‌جنگیدند. هنوز به خاطر دارم که وقتی اوریارتہ چاقو را گرفت چگونه دستش لرزید، و همین حالت بر دو نکان گذشت، چنانکه گویی

1. Juan Almada

2. Tapalquén

3. Juan Almanza

4. Las Flores

چاقوها پس از خوابی طولانی در کناره‌م درویشین بیدار می‌شدند. حتی پس از آنکه گاچه‌های آنها خاک شده بودند، چاقوها - چاقوها و نه مردان که آلت دست آنها بودند - می‌دانستند چطور بجنگند. و آن شب خوب جنگیدند. اشیاء زیادتر از مردم دوام می‌آورند؛ از کجا معلوم شاید این چاقوها باز باهم برخورد کنند، کسی چه می‌داند شاید داستان در همین جا پایان یابد.

دشنه

دشنه‌ای در کشویی آرمیده است.

آخر قرن گذشته در «تولدو»^۱ ساخته شد، «لوئیس ملیان لافینور»^۲ آن را به پدرم داد، پدرم آن را از «اروگوئه» آورد. «اواریستو کاریه گو»^۳ یکبار آن را به دست گرفت.

هر که را چشم بدان افتد و سوسه می‌شود که دشنه را بردارد و با آن بازی کند، چنانکه گوبی همیشه به دنبال آن می‌گشته است. دست به سرعت قبضه متظر را می‌گیرد، و تیغه نیرومند مطیع با صدای خفیفی به درون غلاف می‌لغزد و بیرون می‌آید. این خواست دشنه نیست.

این دشنه چیزی بیشتر از یک مصنوع فلزی است، مردان آن را با هدفی واحد در سر طرح کردند و شکل دادند. دشنه‌ای که دیشب در «تاکو آرمبو»^۴ در تن مردی فرو رفت و دشنه‌هایی که برسر «سزار» بارید همه به شیوه‌ای جاودانه یک دشنه‌اند.

دشنه می‌خواهد بکشد، می‌خواهد خون ناگهانی بربزد. در کشویی از میز تحریر من، در میان چرکتوس‌ها و نامه‌های قدیمی، رویایی ساده ببری اش را به خواب می‌بیند و باز به خواب می‌بیند. وقتی به دست گرفته

1. Toledo

2. Luis Melián Lafinur

3. Evaristo Carriegó

4. Tacuarembo

می شود دست جان می گیرد چون فلز جان می گیرد، هر بار که لمس شود خود را در تماس با قاتلی حس می کند که برای او ساخته شده است.
گاهگاه دلم برای آن می سوزد، چنان نیرو و یکدندگی، و با آن غرور این چنین آرام و معصوم، و سال‌ها می گذرند، بی اعتنا.

خوان مورانیا^۱

سال هاست به همه می‌گویم که در آن قسمت از بوئنوس آیرس که به پالرمو^۲ معروف است بزرگ شده‌ام، کم کم متوجه شده‌ام که این نوعی رجزخوانی ادبی صرف است؛ من در واقع در خانه و با غی در میان حصن حصین نرده‌های آهنی و در کتابخانه پدر و پدر بزرگم بزرگ شدم؛ نه در پالرموی چاقوکشی‌ها و گیتارنوازی‌های پنهانی (چنان که می‌گویند) در گوش و کثار خیابان‌ها و در عمق کوچه‌پس کوچه‌های باریک، در سال ۱۹۳۰ مقاله‌ای تحقیقی نوشتم درباره یکی از همایگانمان، او ریستو کاریه گرو^۳، که شاعر بود و ستایشگر محلات پست پیرامون شهر. اندکی پس از آن، تقدیر مرا با امیلیو تراپانی^۴ روپرتو کرد. در ترن مورون^۵ بودم. تراپانی که کثار پنجه نشسته بود، مرا به اسم صدا زد. چند لحظه‌ای نتوانست او را بجا بیاورم، از آن روزگار که با هم در مدرسه‌ای در خیابان تیمز^۶ همکلاس بودیم سال‌ها می‌گذشت. روپرتو گوبل^۷ یکی دیگر از همکلاس‌ها، شاید او را بجای بیاورد.

تراپانی و من هیچ وقت زیاد از یکدیگر خوشنام نمی‌آمد. گذشت زمان همراه با بی‌اعتنایی دو جانبی ما را از هم جدا کرده بود. حالا به بیاد می‌آید که این

1. Juan Muranía

2. Palermo

3. Evarisro Carriego

4. Emilio Trápani

5. Morón

6. Thames

7. Roberto Gobol

او بود که تمام لغات عامیانه رایج آن زمان را بهمن آموخت. بهشیوه همفران اتفاقی بهیکنی از آن مکالمات پیش پا افتاده پرداختیم که لازمه‌اش نبش قبر گذشته‌هاست و منجر به کشف مرگ یکی دیگر از همکلاسان می‌شود که دیگر چیزی جز یک اسم نیست. پس از آن تراپانی بسی مقدمه گفت: «کسی کتاب «کاریه‌گو»^۱ ترا بهمن قرض داد، همان کتاب که در آن مرتب از جاهل‌ها حرف می‌زنی. داستش را بگو، بورخس، تو درباره ازادل و او باش چه می‌توانی بدانی؟» و با نوعی تعجب بهمن خیره شد.

جواب دادم: «از راه تحقیق»

بدون آنکه بگذارد حرفم را تمام کنم گفت: «خیلی خوب، اسمش را تحقیق بگذار، من که شخصاً نیازی به تحقیق ندارم - من از سیر تا پیاز این مردم بالاطلاعم»، پس از لحظه‌ای سکوت، مثل آنکه بخواهد رازی را برمن آشکار کند، گفت: «خوان مورانیا شوهر خاله من بود.»

میان همه مردانی که در دهه آخر قرن پیش در گوش و کنار پالرمو به چاقوکشی معروف بودند شهرت مورانیا همه جاگیرتر بود. تراپانی ادامه داد: «خاله من، فلورنتینا^۲، زن او بود. شاید این داستان برایت جالب باشد.» فوت و فن‌هایی از نوع ادبی و یکی دو تا جمله نسبتاً بلند مراهشک انداخت که: این بار اول نیست که او این داستان را می‌گوید.

[تراپانی گفت] مادرم هیچ وقت نمی‌توانست این واقعیت را قبول کند که خواهش با مردی چون مورانیا، که در نظر او چیزی جز حیوانی و حشی و عظیم الجثه نبود، پیوند یافته است، حال آنکه به چشم خاله فلورنتینا این آدم مرد عمل بود. داستان‌های بسیاری درباره سرانجام شوهر خاله‌ام شایع بود. بعضی می‌گفتند که یک شب که سیاه مست بود سرپیچ تند خیابان «کوروونل»^۳ از گاری‌اش بهزیر افتاده و مغزش روی سنگفرش خیابان داغان شده است. دیگران

می‌گفتند که پلیس در تعقیش بوده و بهاروگوئه گریخته است. مادرم، که هیچ وقت تحمل شوهر خاله‌ام را نداشت، هرگز برایم نگفت که واقعاً چه اتفاقی افتاده است. من آن وقت‌ها پسرکوچکی بودم و هیچ خاطره‌ای از او ندارم.

در حدود صدمین سالگرد اعلام استقلال، ما در خانه دراز و باریکی در کوچه «راسل»^۱ زندگی می‌کردیم. در عقبی خانه، که در طرف دیگر ساختمان بود و همیشه قفل نگاه داشته می‌شد، به خیابان «سان سالوادور»^۲ باز می‌شد. خاله‌ام که سن و سالی داشت و کمی خل بود با مازندگی می‌کرد و اطاقی در زیر شیروانی داشت. درشت استخوان، اما مثل چوب باریک بود، بلند قد بود یا به‌چشم من چنین می‌آمد. خیلی کم با دیگران حرف می‌زد. از ترس سرما خوردن، هیچ وقت بیرون نمی‌رفت و دوست نداشت ما به‌اطلاقش برویم. در درو همسایگی می‌گفتند که مرگ - یا ناپدید شدن - مورانیا مغزش را تکان داده است. او را همیشه بالباس سیاه به‌خاطر می‌آورم. علاوه بر این او به عادت حرف زدن با خود دچار شده بود.

خانه ما به‌مردمی به‌نام آقای «لوکسی»^۳ تعلق داشت که صاحب یک مغازه سلمانی در «باراکاس»^۴ در کناره جنوبی شهر بود. مادرم، که در خانه خیاطی و گلدوزی می‌کرد، با مشکلات مادی رو برو بود، اصطلاحاتی چون «حکم دادگاه» و «دستور تخلیه» را می‌شنیدم که به‌نجوا گفته می‌شد، بدون آنکه بتوانم معنای آنها را بفهمم. مادرم واقعاً مستاصل شده بود، و خاله‌ام با سرسرخی تمام تکرار می‌کرد که خوان همین طور ساكت نمی‌شنید تا این گرینگوی ایتالیایی ما را بیرون کند. ماجرایی را بازگو می‌کرد - که همه ما از بر بودیم - ماجرای یکی از اراذل لافزن کرانه جنوبی را که به‌خودش جرأت داده بود در شجاعت شوهرش شک کند. وقتی مورانیا این را شنیده بود، به‌آن سوی شهر رفت، درین در دنبال مرد گشته، با یک ضربه چاقو حساب را با او تصفیه کرده و جسدش را در

1. Russell

2. San Salvador

3. Mr. Luchessi

4. Barracas

«ریاچوئلو»^۱ انداخته بود. نمی‌دانم آیا این داستان واقعاً صحت دارد یا نه؛ مهم این است که این قصه گفته شده و مورد قبول واقع شده است.

خودم را مجسم می‌کردم که در زمین‌های بایر خیابان «سرانو»^۲ می‌خوابم یا از در خانه‌ها گذایی می‌کنم یا با سبدی هلو از این کوچه به‌آن کوچه می‌روم. فروشنگی در خیابان‌ها و سوسمام می‌کرد چرا که مرا از قید مدرسه رفتن آزاد می‌کرد. نمی‌دانم در درسها چقدر ادامه یافت. پدر مرحومتان یکبار به‌من گفت که نمی‌توان زمان را با روزها شماره کرد، بدانسان که پول را با دلار و سنت شماره می‌کنند، زیرا دلارها همه مثل هم هستند، حال آنکه هر روز و حتی هر ساعت با روز و ساعت دیگر تفاوت دارد. آنوقت درست مقصودش را نفهمیدم، اما کلمات او در خاطرم ماند.

- شبی خوابی دیدم که به کابوس انجامید. خواب شوهرخاله‌ام خوان را دیدم. هیچ‌گاه او را نشناخته بودم، اما فکر می‌کردم که مردی تنومند است با شباهت‌هایی به سرخپوست‌ها، سبیلی تنک دارد و مویش بلند است. من و او باهم به‌سوی جنوب می‌رفتیم، راهمان از میان معادن سنگ و بوته‌های خاردار می‌گذشت و این معادن سنگ و بیشه‌ها در عین حال خیابان تمیز هم بود. در این رؤیا، خورشید در میانه آسمان بود. شوهرخاله‌ام خوان لباس سیاه پوشیده بود. در کنار نوعی چوب بست در جاده کوهستانی تنگی ایستاد. دستش را زیر کش برد، به محاذات قلبش - نه مثل کسی که بخواهد چاقویش را بیرون کشد بلکه گویی می‌خواست دستش را پنهان کند. با صدایی غمناک به‌من گفت: «من خیلی عوض شده‌ام.» دستش را بیرون کشید، و آنچه دیدم پنجه کرکسی بود. فریادکشان در تاریکی شب از خواب پریدم.

روز بعد مادرم را وادار کرد همراهش به خانه لوکسی بروم. می‌دانم که می‌خواست از او مهلت بیشتری بطلبید، احتمالاً مرا با خود می‌برد تا صاحبخانه متوجه استیصال او بشود. از این موضوع حرفی با خواهرش نزد، چون او هرگز

اجازه نمی‌داد که مادرم اینطور خود را خفیف سازد. پیش از آن حتی پایم به باراکاس نرسیده بود؛ به نظرم می‌رسید که در آنجا خیلی بیشتر از آنچه تصور می‌کردم جمعیت ورفت و آمد باشد و خیلی کمتر زمین‌های بایر، از سر پیچ چند پاسبان و گله‌ای از جمعیت را جلو خانه‌ای که دنبالش می‌گشیم دیدیم. همسایه‌ای از این دسته به آن دسته می‌رفت و می‌گفت که ساعت سه بعد از نیمه شب از صدای مشت‌هایی که به دری می‌خوردید بیدار شده است. صدای باز شدن در را شنیده و متوجه شده که کسی به درون رفته است. کسی در رابطه و به محض آنکه هوا روشن شده است جسد لوکسی را نیمه عربان در دلان خانه یافته‌اند. چندین ضربه چاقو به او زده بودند. لوکسی تنها زندگی می‌کرد و قاتل پیدا نشده بود. ظاهراً هیچ چیز به سرقت نرفته بود. در آن هنگام، کسی خاطرنشان کرد که مقتول تقریباً فاقد قوهٔ بینایی بوده است. کسی دیگر با صدایی که مهم جلوه می‌کرد گفت: «اجلش رسیده بود». این قضاوت و لحن صدا بر من تأثیر گذاشت؛ پس از گذشت سالیان در یافته‌ام که هروقت کسی می‌میرد همیشه آدمی هست که همین عبارت را برزیان بیاورد.

در مراسم مرگپائی قهقهه می‌دادند و به من هم یک فتجان رسید. در تابوت به جای مرده مجسمه‌ای مومنی قرار داشت. این موضوع را به مادرم گفتم؛ یکی از عملهٔ موت خنده‌ید و برایم توضیح داد که مجسمهٔ سیاهپوش همان آقای لوکسی است. من افسون شده به او خیره شده بودم. مادرم مجبور شد بعزمور مرا از آنجا ببرد.

تا چند ماه بعد از آن کسی از چیزی دیگر حرف نمی‌زد. جنایت در آن روزها انگشت شمار بود. تنها کسی که در تمام بوئنس آیوس به این قضیه علاقه‌ای نشان نداد خاله فلورنتینا بود. او مرتب با سرمهختی خاصی که مخصوص اشخاص مسن است می‌گفت: «به شما گفته بودم که خوان هیچ وقت نمی‌گذارد این گرینگو ما را بیرون بیندازد.»

یک روز باران مثل سیلاپ می‌بارید. چون نمی‌توانستم آن روز به مدرسه

بروم، شروع به کند و کاو در گوش و کثار خانه کردم. از پله‌ها بالا رفتم و به اطاق زیر شیروانی رسیدم. در آنجا خاله‌ام نشته بود و دستهایش روی هم بود؛ مطمئن بودم که حتی فکر هم نمی‌کند. اطاق بوی نا می‌داد. در گوش‌های تحت پایه بلند آهنه اش قرار داشت و تسبیحش به یکی از میله‌های آن آویخته بود، در گوشۀ دیگر صندوقی چوبی بود که محل نگهداری لباس‌های او بود. تصویری از حضرت مریم به یکی از دیوارهای گل سفید خورده چسبانده شده بود. شمعدانی روی میز کثار تخت قرار داشت. خاله‌ام بدون آنکه چشمانتش را بلند کند گفت: «می‌دانم چه چیز ترا به‌اینجا کشیده، مادرت ترا فرستاده. مثل اینکه نمی‌خواهد توی کله‌اش فرو کند که این خوان بود که همه ما را نجات داد.»

با تعجب گفتم: «خوان؟ خوان که ده سال پیش مرد.»

گفت: «خوان اینجاست، می‌خواهی او را بینی؟» یکی از کشوهای میز کثار تخت را باز کرد و قداره‌ای بیرون کشید، آنوقت با صدای نرم و آهسته به صحبتش ادامه داد: «او اینجاست. می‌دانستم که هیچ وقت ما را ترک نمی‌کند. در تمامی جهان تا به حال مردی چون او نبوده است. نگذاشت که گرینگو حرفش را به کرسی بنشاند.»

آنوقت بود که همه چیز را فهمیدم. آن زن بیچاره مالیخولیابی لوکسی را کشته بود. نفرت، جنون، و شاید - که می‌داند - عشق او را به‌این کار واداشته بود، پنهانی از در عقبی بیرون رفته بود، در دل شب محله به محله رازیز پاگذاشته بود، خانه‌ای را که می‌جست یافته بود، و با آن دستهای بزرگ استخوانی قداره را فرود آورده بود. مورانیا آن قداره بود - مرد مرده‌ای که او هنوز می‌پرستید.

هیچ وقت نفهمیدم که آیا او آن داستان را برای مادرم گفت یا نه. او اندکی پیش از تخلیه خانه مرد.

در اینجا تراپانی - که من دیگر به او برخورده‌ام - داستانش را به‌پایان برد. از آن زمان تا کنون اغلب به‌این زن محرومیت کشیده و مرد او فکر کرده‌ام. خوان

مورانیا در کوچه‌های آشنای کودکی ام قدم می‌زد و شاید بدون آنکه بدانم بارها او را دیده باشم. او مردی بود که می‌دانست مردان همه برای دانستن چه چیز می‌آینند، مردی که مزء مرغ را چشید و پس از آن مبدل به یک قادره شد، و اکنون خاطره یک قادره است، و فردا تسانی خواهد بود - نسانی که در انتظار همه ماست.

مرگپادر کرانه جنوبی

به خاطر مرگ مردی -

رازی که تنها اسمش برایم آشناست و واقعیت آن، آن سوی درک ماست -

خانه‌ای در کرانه جنوبی تا سحر باز می‌ماند،

ناآشنا برای من، و آن را بار دیگر نخواهم دید،

اما امشب را در انتظار من

با نوری شب زنده‌دار در ساعات ژرف خواب -

خانه‌ای خراب از شب‌های شوم

و به ظرافت واقعیت ساییده شده.

۱۱

راهم را به سوی مرگپایی سنگین آن می‌گشایم

از میان خیابان‌هایی ابتدائی چون خاطرات،

از میان زمان که در سرشاری شب تصفیه می‌شود،

بی‌آنکه صدایی از زندگی شنیده شود

جز صدایی که از دیرماندگان محله نزدیک دکه سرپیچ به گوش می‌رسد

و سوت زدن کسی در جایی، تنها در جهان شب.

□

با قدم‌های کند، با چشم‌انتظاری،

به کوچه می‌رسم، به خانه، به در ساده‌ای که به دنبالش می‌گردم،
 آنجا که مردانی مقید به رفتار جدی مرا می‌پذیرند،
 مردانی که در زندگی بزرگتران من نقشی داشته‌اند،
 و ما سرنوشت‌هایمان را در اتفاقی مرتب و مشرف به حیاط برآنداز می‌کنیم،
 حیاطی که در تسلط قدرت و تمامیت شب است:
 و از چیزهای بی‌اهمیت سخن می‌گوییم، چون واقعیت اینجا عظیم‌تر است،
 و در آینه «آرژانتینی» هستیم، تهی از احساس،
 و فنجان‌های «ماته» مشترک ساعات بی‌حاصل را شماره می‌کند.

□

معقولات بی‌ارزشی که در مرگ هرانسان از دست می‌رود
 مرا متأثر می‌سازد -

عادت او به کتاب‌ها، به یک کلید، به یک تن
 در میان تنهای دیگر -

نفعه‌های از دست رفته‌ای که برای او
 نظام و صمیمیت دنیا بودند.

می‌دانم که هر نعمتی، هر چقدر ناشناخته باشد، در عدد معجزات است،
 و در اینجا نعمتی بزرگ وجود دارد: شرکت جشن در این احیاء،
 تجمع به گرد مرده، به گرد موجودی که هیچکس نمی‌شناشد؛
 تجمع برای بدرقه او یا محافظت او، در نخستین شب مرگ.

□

(چهره‌ها از نگریتن تکیده می‌شوند
 چشمان ما چون عیسی در بلندی می‌میرند).

□

و مرد مرده، آن باور نکردنی.
 واقعیت او در زیر واقعیت بیگانه گل‌ها می‌ماند،

و مهمان نوازی او در مرگ
بر خاطرات ما، خاطره‌ای می‌افزاید
و خیابان‌های پر نقش کرانهٔ جنوبی، که یک‌یک مضمضه می‌شوند،
و نسیم تاریک بر چهرهٔ من آن وقت که به خانه می‌روم،
و شب ما را از خستگی عذاب جسمی -
این دور روزانهٔ واقعیت - آزاد می‌سازد.

شعر فرضی

دکتر «فرانسیسکو لاپریدا» که در ۲۲ سپتامبر ۱۸۲۹ با نقشه قبلى مورد حملة دسته‌ای از انقلابیون گاچو واقع شد و به قتل رسید، پیش از مردن می‌اندیشد:

در این آخرین بعدازظهر، گلوله‌ها هوا را تازیانه می‌زنند.
بادی برخاسته است، اباشته از خاکستر می‌وزد
همان گونه که روز و این جنگ پرآشوب
برای پایان تلاش می‌کنند. «گاچو»‌ها پیروز شده‌اند:
پیروزی از آن آنان است، از آن وحشی‌ها.
من، «فرانسیسکو نارسیسو دلاپریدا»،
که هم حقوق شرعی و هم حقوق مدنی خوانده‌ام
و با صدای خود استقلال تمامی این منطقه را نشده را
اعلام داشتم،
شکست خورده، با چهره‌ای نشاندار از خون و عرق،
که نه برامید آویخته‌ام و نه برترس، گم کرده راه،
از میان دهکده متروک به سوی جنوب می‌گریزم.

چون آن فرمانده در برزخ
که هنگام فرار خون بر صحرابه جانهاد
و کور شد و سپس مرگ پا بر سرش گذاشت
آنجا که رودی مجهول نامش را گم می‌کند،
من هم این چنین فرو می‌افتم. امروز روز پایان است.
شب و باطلقهای کمین کرده در یمین و یسار،
گامهای مرا کند می‌کنند. صدای سمهای
مرگ گرم خویش را می‌شنوم
که با سواران، پوزه‌های کف کرده، و نیزه‌ها مرا بهزیر پا می‌افکند.

□

من که آرزومند بودم کس دیگری باشم، قضاوت‌ها را تغییر دهم،
کتاب‌ها بخوانم، قانون بهمیراث بگذارم،
بی‌گور در این مرداب‌ها خواهم افتاد،
اما شادی‌ای پنهانی سینه‌ام را می‌آکنند.
می‌بینم که سرانجام با سرنوشت
که آمریکای جنوبی است رو در رویم.
هزار توی پر پیچ و خمی از گامها
که از روزهای من بافته شده است
از روز تولدم تا کتون مرا به این ساعت تباہی بسته است.
سرانجام کلید مرموز تمام این سال‌ها را کشف کرده‌ام،
سرنوشت «فرانسیسکو دلاپریدا» را،
حروف گمشده را، طرحی کامل
که از آغاز برخدا آشکار بود.
در آینه شب می‌توانم چهره واقعی ام را

که به آن هیچ شک نمی‌رفت، بستانم.
دایره در شرف بسته می‌شنوند.
به انتظار آمدنش می‌مانم.

□

گام‌های من بر روی سایه‌های تیزه‌ها
که برای کشتن تیز شده‌اند، نهاده می‌شود. ریشخندهای مرگ من،
اسب‌ها، سواره‌ها، یال‌های اسبان،
حلقه را به گرد من تنگ‌تر می‌کنند... اکنون نخستین ضربه،
پولاد آبدیده نیزه سینه‌ام را از هم می‌درد،
و کارد آشنا حلقوم را.

مرگ دیگر

نامه را گم کرده‌ام، ولی دو سال قبل یا پیشتر گانون^۱ از مزرعه‌اش در گواله گوای چو^۲ آن را برایم نوشت تا خبر دهد که ترجمه‌ای از شعر «گذشته»^۳ اثر رالف والدو امرسون^۴ را که شاید اولین ترجمه این شعر به اسپانیایی باشد برایم می‌فرستد و بعد التحریر اضافه کرده بود که دون پدر و دامیان^۵، که شاید به خاطر یاورم، چند شب قبل بدیک بیماری ریوی درگذشته است. این مرد (گانون ادامه داده بود) هنگامی که در آتش تب می‌سوخت، جریان مفصل نبرد ماسوله^۶ را در هذیان‌هایش بازسازی کرده بود. هیچ چیز غیرعادی یا غیرمنطقی در این خبر به نظرم نرسید چون دون پدر و در نوزده یا بیست سالگی جزو هواداران آپاریسیو ساراویا^۷ درآمده بود و زیر پرچم او جنگیده بود. پدر و دامیان، وقتی انقلاب ۱۹۰۴ شروع شد به عنوان کارگر در مزرعه‌ای در ریونگرو^۸ یا پایی‌زاندو^۹ کار می‌کرده است. گرچه او اهل گواله گوای چو در ایالت انتره‌ریوس^{۱۰} بود، با دوستانش که همه پررو و احمن بودند، دسته جمعی بهارتش انقلابی پیوستند. در یک یا دو درگیری کوچک در نبرد نهایی جنگید. در سال ۱۹۰۵ بازگشت، و با

1. Gannon

2. Gualeguaychú

3. The Past

4. Ralf waldo Emerson

5. Don Pedro Damián

6. Masoller

7. Aparicio Saravia

8. Río Negro

9. Paysandú

10. Entre Ríos

یک نوع سرسرخی بدون نظاهر، به کار سابقش که گاوچرانی بود پرداخت. تا آنجا که من می‌دانم دیگر هیچگاه موطنش را ترک نکرد. سی سال آخر عمر را در یک کلبه چوبی کوچک و تک افتاده در هشت یا ده میلی نانکای^۱ گذراند. در این مکان دورافتاده بود که یک شب در سال ۱۹۴۲ با او صحبت کردم (یعنی سعی کردم با او صحبت کنم)، او مرد کم گفتاری بود و چندان باهوش نبود. معلوم شد که ماسولر تمام تاریخ شخصی او را تشکیل می‌دهد. وقتی دانستم که در ساعت مرگ دوباره در خشم و هیاهوی این جنگ زیسته است تعجبی نکردم. با اطمینان به این موضوع که دیگر هیچگاه دامیان را نخواهم دید، می‌خواستم چهره او را به یاد بیاورم، ولی حافظه من مخصوصاً برای صورت‌های اشخاص آنقدر ضعیف است که تمام آن چیزی که به یاد آوردم همان عکسی بود که گانون از او گرفته بود. با در نظر گرفتن اینکه من او را یکبار در آغاز سال ۱۹۴۲ دیده‌ام این غیرعادی نیست، ولی بارها به عکس او نگاه کرده‌ام. عکس را گانون برایم فرمستاد و آن هم گم و گور شده است. حالا فکر می‌کنم که اگر روزی آن را پیدا کنم و حاشت خواهم کرد.

ماجرای دوم، ماه‌ها بعد، در موتته ویدئو^۲ اتفاق افتاد. هیجان و هذیان دونپدر و مرا به فکر نوشتن داستانی خیالی بر مبنای شکست ماسولر اندادت، امیر رو دریگواس مونه‌گال^۳ که داستان را از من شنیده بود، برایم معرفی نامه‌ای به سرهنگ دیونیسیو تابارس^۴، که در آن میدان جنگیده بود نوشت. سرهنگ مرا یک شب بعد از شام پذیرفت. در حیاط کناری روی یک صندلی جنبان نشسته بود، و با هیجان زیاد ولی بدون توجه به ترتیب تاریخی حوادث، روزهای گذشته را به خاطر می‌آورد. از مهماتی که هیچگاه به او نرسید، اسب‌های یدکی که خته

1. Nancay

2. Montevideo

3. Emir Rodriguez Monegal

4. Colonel Dionisio Tabares

و فرسوده رسیدند، مردان خاک آلودی که صفوشقان کلاف سردرگمی می‌ساخت، ساراویا که ممکن بود به متنه ویدو برسد ولی از کنار آن گذشت، «چون گماو چرانها از شهرا و حشت دارند». از گردن‌هایی که گوش تاگوش بریده شد، و از جنگ داخلی که به نظر من بیشتر رؤایی یک یاغنی یا گله دزد بود تا یک سلسله عملیات نظامی صحبت کرد، نام میدان‌های جنگ یکی پس از دیگری می‌آمد: ایلس کاس^۱ توپامبائه^۲، ماسولر، مکث‌های سرهنگ آنچنان مؤثر و رفتارش چنان گویا بود که متوجه شدم همین چیزها را قبلاً بارها گفته و باز گفته است، و ترسیدم که پشت کلمات او هیچ خاطرهٔ حقیقی باقی نمانده باشد. وقتی برای نفس تازه کردن ایستاد، موفق شدم نام دامیان را وارد صحبت کنم.

سرهنگ گفت «دامیان؟ پدرو دامیان؟ با من خدمت می‌کرد. یک دورگه ریزه‌اندام بود. یادم می‌آید که بچه‌ها اسمش را دی‌من^۳ گذاشته بودند - از روی اسم رودخانه». سرهنگ قهقهه بلندی سر داد، بعد بطور ناگهانی ساكت شد. نتوانست یفهمم که آیا تأثیرش واقعی است یا تصنیعی.

بالحنی دیگر، اظهار کرد که جنگ، مثل زن، آزمون خوبی برای مردان است و هیچکس نمی‌داند واقعاً کیست تا روزی که زیر آتش گلوله قرار بگیرد. ممکن است مردی خود را ترسو بداند و عمللاً شجاع باشد. عکس قضیه هم صادق است، همانطور که درمورد دامیان بیچاره اتفاق افتاد، او با لاف و گزاف نوار سفیدش را که علامت آن بود که او یکی از سفیدهایت به خودش می‌زد و به میخانه‌ها رفت و آمد می‌کرد، و بعد در ماسولر خودش را باخت. در یک تبادل آتش با سربازان مردانه رفتار کرد، ولی بعد که دو سپاه رودر رو قرار گرفتند و توپخانه شروع به شلیک کرد و هر مردی احساس می‌کرد که پنج هزار مرد دیگر جمع شده‌اند تا او را بکشند، جریان طور دیگری شد. آن بچه بیچاره که تمام زندگی اش را در مزرعه‌ای بهدوشیدن گوسفند گذرانده بود، ناگهان خودش را جلو می‌اندازد و با واقعیت غمناک جنگ می‌آمیزد...

به دلائل مسخره‌ای، روایت تابارس از داستان مرا ناراحت کرد. ترجیح می‌دادم که همه چیز طور دیگری اتفاق افتاده بود. بدون آنکه خودم بدانم از دامیان پیر بی ساخته بودم - مردی که فقط یک شب سال‌ها پیش دیده بودم. داستان تابارس همه چیز را خواب می‌کرد. تاگهان علت تک روی، یکدندگی و مردم‌گریزی دامیان برمن آشکار شد. این چیزها از تواضع ناشی نمی‌شد، نتیجه احساس شرم بود. بی‌جهت خود را راضی کردم که مردی که از ترس خوبش می‌گریزد به مراتب مرموزتر و جالب‌تر از کسی است که فقط شجاعت دارد. فکر کردم مردم لرد جیم^۱ و رازوموف^۲ را بیشتر به یاد می‌آورند تا مارتین فیررو^۳ گاوچران را. این درست ولی دامیان، به عنوان یک گاوچران باید مارتین فیررو بوده باشد - علی‌الخصوص در حضور گاوچرانان اروگوئه‌ای. در آنچه که تابارس ناگفته گذاشت، فرض (شاید غیرقابل انکار) او را احساس کردم که اروگوئه‌ای‌ها بدان جهت که از آرژانتینی‌ها عقب افتاده‌ترند از لحظه جسمی قوی‌تر می‌باشند. باید می‌آید که آن شب با صمیمیت خدا حافظی کردیم، صمیمیتی که اندکی متظاهرانه بود.

در طی زمان، برای داستانم (که تا اندازه‌ای کند شکل می‌گرفت) احتیاج به یکی دو نکته داشتم و دوباره به‌نزد سرهنگ تابارس رفتم. با مردی به‌سن و سال خودش، کسی بعنام دکتر خوان فرانسیسکو آمارو^۴ اهل پیزاندو بود، که او هم در انقلاب سواریا جنگیده بود؛ آنها طبعاً از ماسولر حرف می‌زدند. آمارو چند لطیفه گفت. آنوقت با صدایی آهسته، مثل کسی که با صدای بلند فکر کند اضافه کرد: «باید می‌آید ما شب را در مانتایرنه^۵ اردو زدیم و تعدادی از

۱. Lord Jim و Razumov قهرمان‌های رعنان‌هی لرد جیم و صانعو مخفی اثر جوزف کنراد.

2. Martin Fierro

3. Dr. Juan Francisco Amaro

4. Santa Irene

مردان آن حول و حوش بهما پیوستند. بینشان یک دامپزشک فرانسوی بود، که شب پیش از نبرد مرد، و یک پسر جوان، بزچراتی اهل انتره ریوس. اسمش پدر و دامیان بود.

به سرعت حرفش را قطع کردم و گفتم: «بله، می‌دانم، همان آرژانتینی که جرأت روپرتو شدن با گلوله را نداشت».

ساکت شدم. هردوی آنها هاج و واج به من نگاه می‌کردند.

پس از لحظه‌ای آمارو گفت: «شما اشتباه می‌کنید آقا، پدر و دامیان همانطور مرد که هر مردمی آرزو می‌کند بمیرد. حدود ساعت چهار بعدازظهر بود. سریازان دولتی سرتپه‌ای موضع گرفته بودند و مردان ما با نیزه به آنان حمله می‌کردند. دامیان فریادکشان در جلو می‌تاخت که گلوله‌ای سینه‌اش را شکافت. روی رکاب‌های زین ایستاد، و بعد بزمین در غلطید و زیر سم اسبان قرار گرفت. مرده بود، و آخرین یورش ماسولر از روی جد او انجام شد. هنوز بیست سالش نشده بود و اینقدر بی‌باک بود».

بدون شک او از دامیان دیگری حرف می‌زد، ولی نمی‌دانم چه چیز باعث شد بپرسم که آخرین فریاد جوان چه بوده است. سرهنگ گفت: «فحش‌های کشیف. مردان در کارزار جز این فریادی نمی‌زنند».

آمارو گفت: «شاید، ولی او همچنین فریاد زد، زنده باد ارکویزا^۱، ما ساکت بودیم. سرانجام، سرهنگ زمزمه کرد: «گویی ما در ماسولر جنگ نکرده‌ایم و این صد سال پیش در کاگانچا^۲ یا در ایندیاموئرتا^۳ بوده است که جنگیده‌ایم» و با تحریری راستین افزود: «من فرمانده آن مردان بودم و می‌توانم قسم بخورم که این اولین باری است که چیزی راجع به این دامیان می‌شنوم». بختمن یاری نکرد که سرهنگ را واداریم تا او را به یاد آورد.

- وقتی به بوئنس آیرس برگشتم، تحریری که این فراموشکاری در من ایجاد

کرده بود، دوباره تکرار شد. یک روز بعد از ظهر که در کتابفروشی انگلیسی میچلز^۱ در میان یازده جلد دلپذیر آثار امرسون تورق می‌کرد پاتریسیو گانون را دیدم. از او پرایمون ترجمه‌اش از «گذشته» سؤال کردم. به من گفت که هیچ ترجمه‌ای از آن را به خاطر نمی‌آورد، و اضافه کرد، که ادبیات اسپانیایی آنقدر یکنواخت است که امرسون را سطحی جلوه خواهد داد. خاطرنشان کردم که او قول فرمستان ترجمه را در همان نامه‌ای داده بود که خبر مرگ دامیان را نوشته بود. پرسید دامیان کیست. به عبیث برای او توضیح دادم. باوحشت بیشتر، متوجه شدم که او با حالت خیلی عجیبی به حرف‌هایم گوش می‌دهد، و گریزی به یک مبحث ادبی در خصوص ناقض کنندگان امرسون زدم، شاعری که خیلی بیچیده‌تر، ماهرتر و در حقیقت خارق العاده‌تر از پوئی تیره روز بود.

باید تعدادی نکات اضافی را هم ذکر کنم. در آوریال، نامه‌ای از سرهنگ دیونیزیو تابارس داشتم؛ آشتفتگی ذهن او بر طرف شده بود و اکنون می‌توانست به خوبی پسر اهل اتریشیوس را که در خط مقدم جبهه ماسولو جنگیده بوده و مردانش همان شب او را در پای تپه به حاک سپرده بودند به یاد بیاورد. در ژوئیه از گواه گواهی چورد می‌شدم؛ توانستم کلبه چوبی دامیان را پیدا کنم، و به نظر نمی‌رسید کسی دیگر او را به خاطر بیاورد. می‌خواستم از دیه گو آباروآ^۲ سروکارگر، که مردن دامیان را دیده بود سؤالاتی پکنم ولی خود آباروآ هم در اوایل زمستان به آن دنیا رفته بود. کوشیدم جزئیات چهره دامیان را به خاطر بیاورم؛ ماهها بعد، وقتی آلبوم کهنه‌ای را ورق می‌زدم دریافت که چهره تیره‌ای که می‌کوشیده‌ام مجسم کنم در حقیقت متعلق به خواننده تنور معروف تامبرلیک^۳ در نقش اتللو بوده است.

حالا شروع به حدس زدن می‌کنم. آسانترین حدس، که در عین حال کمتر از

1. Mitchells

2. E A. Poe

3. Diego Abaroa

4. Tamberlik

سایر حدس‌ها قانع کننده است مفروض به دو دامیان می‌باشد: دامیان ترسو که در حدود ۱۹۴۶ در انتره‌ریوس مرد و مرد شجاعی که در ۱۹۵۴ در ماسولو کشته شد. ولی این حدم‌ن چون قادر نیست معماهای اصلی را توضیح دهد بی‌ازش می‌نماید؛ یکی نارسایی عجیب حافظه سرهنگ تابارس، و دیگری فراموشکاری همگانی که در چنین فاصله کوتاهی توانست خاطره و حتی نام مردی را که بازگشته بود محو نماید (من نمی‌توانم و نمی‌خواهم احتمال آسانتری را قبول کنم - که مرد اولی زائیده رویای من بوده است). و باز عجیب‌تر حدس خارق‌العاده‌ای است که به‌فکر اولریخ فون کوهلمن^۱ رسید. اولریخ معتقد است که: پدر و دامیان در جنگ کشته شد و در لحظه مرگ از خدا خواست که او را به‌انتره‌ریوس ببرد. خدا پیش از آنکه خواهش او را اجابت کند اندکی تردید کرد. ولی در این فاصله دامیان مرده بود و دیگران فرو افتادند او را دیده بودند. خداوند، که قادر به تغییر گذشته نیست و لی می‌تواند بر تصوراتی که از آن می‌رود تأثیر بگذارد، تصور مرگ بی‌رحمانه دامیان را به تصور یک ضعف کردن ساده تغییر داد. و بتایراین روح جوانک بود که به‌ایانت موطن‌اش برگشت. ولی نباید فراموش کنیم که به عنوان یک روح برگشت. در انزوا، بدون زن و دوست زندگی کرد؛ همه چیز را از فاصله دوست داشت و مالک شد، گویندی از آنسوی آینه، سرانجام «مرد» و تصویر بیرونگ او، چون آبی در آب، مستحیل گردید. این حدس نادرست است، ولی شاید مسئول نشان دادن حدسی حقیقی به‌من باشد (حدسی که من اکنون معتقدم صحیح است) و در عین حال ساده‌تر است و کم سابقه‌تر، آن را به‌طريقی مرموز در «رساله قادر متعال»^۲ اثر پیر دامیانی^۳ پیدا کردم، در دو خط از قطعه XXI از «بهشت»^۴ به‌او اشاره رفته است، و مسئله هویت دامیانی پیش کشیده شده است. در فصل پنجم رساله، پیر دامیانی - علیرغم ارسپر و علیرغم فردگاریوس دتورس^۵ اعلام می‌کند که این در قدرت خداست

1. Ulrike Von Kühlmann

2. "De Omnipotentia"

3. Pier Damiani

4. "Paradiso"

5. Fredegarius de Tours

که از چیزی که زمانی بوده چیزی که هرگز نبوده است بسازد. با خواندن آن مباحثات کهنهٔ مذهبی، کم‌کم داستان غمناک پدر و دامیان برمن آشکار شد.

این راه حل من است: دامیان در میدان جنگ ماسولر اسیر ترس شد و بقیه عمرش را به جراثین این ضعف شرم‌آور پرداخت. به انתרه‌ریوس برگشت، هیچگاه دست به روی مرد دیگر بلند نکرد، هیچگاه یاعث رنجش کسی نشد، و هیچگاه ابراز شجاعت نکرد و به دنبال نام نگشت. در عرض، با زندگی کردن در ناحیه پست و بلند نانسی و کلنجار رفتن با زمین سروخت و حیوانات وحشی خودش را خشن و قدرتمند ساخت. احتمالاً بدون آنکه بداند، راه را برای معجزه هموار می‌کرد. از اعماق وجودش فکر می‌کرد که اگر سرنوشت جنگ دیگری برایش پیش آورد، برای آن آماده خواهد بود. چهل سال آزگار متظر شد و منتظر شد، با امیدی بیان نشدنی، و آنوقت، در پایان کار، در ساعت مرگش، تقدیر جنگ او را به او برگرداند. این جنگ به شکل رؤیای تبی براو گذشت، چون همان طور که یونانیان می‌دانند، ما همه سایه‌های یک رؤیا هستیم. در کشمکش نهائی اش دوباره در جنگ خویش زندگی کرد، مردانه رفتار کرد، و هنگامی که حمله آخری را رهبری می‌کرد گلوهای در سینه‌اش نشست. و بدینگونه، در ۱۹۴۶ در بازافروزی آتش میلی دراز و کندسور، پدر و دامیان در شکست ماسولر مرد، که بین زمستان و بهار سال ۱۹۰۴ اتفاق افتاد.

در «مدخل الهیات»¹ این عقیده که خدا نمی‌تواند گذشته را تغییر دهد انکار شده است، ولی چیزی از سلسله سردرگم علت و معلول‌ها گفته نشده است، که آنقدر متعدد و به مسئله نزدیک است که شاید کار گذاشتن یکی از آنها، هرچند دور از ذهن و بی‌اهمیت باشد به قیمت بی‌ارزش کردن زمان حال تمام شود. به گفته دیگر این مستلزم دو تاریخ جهانی است. بیاید بگوییم، در اولی پدر و دامیان در سال ۱۹۴۶ در انتره‌ریوس مرد؛ در دومی در سال ۱۹۰۴ در ماسولر

1. "Summa Theologiae"

به قتل رسید. این تاریخ دومی است که اکنون ما در آن زندگی می‌کنیم، ولی رد کردن اولی کاملاً قطعی نبوده و نتیجه‌اش تضادهای قدیمی است که شرح دادم. این در سرهنگ دیونیز یوتاپارس بود که مراحل مختلف انجام شد. ابتدا، به یادش آمد که پدر و چون بزرگی رفتار کرد، سپس او را کاملاً فراموش کرد، و بعد مرگ بی‌باکانه او را به یاد آورد.

مورد سرکارگر آباروآ چندان روشن کننده نیست، من اینطور می‌فهمم، که او مجبور بود بمیرد؛ چون خاطرات بسیار زیادی از دون پدر و دامیان داشت.

در مورد خودم، فکر نمی‌کنم با چنین خطری رویرو باشم. من جریانی را حدس زده و بازسازی کرده‌ام که بالاتر از فهم بشر است، به افشاء عقل و منطق پرداخته‌ام؛ ولی شرایط بخصوصی هست که مخاطرات این امتیاز را کم می‌کند. در حال حاضر، من کاملاً مطمئن نیستم که در همه حال حقیقت را نوشت‌هام. به‌ظن من در داستان تعدادی خاطرات اشتباه است. شک من در این است که پدر و دامیان (اگر هرگز وجود خارجی داشته) نامش پدر و دامیان نبود و من اورا بدین اسم به یاد می‌آورم تا یک روز به خودم بقولانم که تمام داستان را نوشت‌های پیردامیانی بعمن الهام کرده است. شعری که در پاراگراف اول ذکر کردم و در اطراف لایتیغیر بودن گذشته دور می‌زند سرنوشتی این چنین دارد. در چند سال آینده، من معتقد خواهم بود که داستانی خیالی سرهم کرده‌ام در حالیکه در حقیقت ماجرائی را ضبط کرده‌ام که واقعی بوده است، همان‌طور که در حدود دو هزار سال پیش و پیرزیان، با کمال معصومیت معتقد بود که تولد مردی را ضبط می‌کند و تولد مسیح را پیش‌بینی کرد.

دامیان بیچاره! مرگ در یک نبرد محلی در جنگی غمناک و گمتم در سن بیست سالگی به سراغ او آمد، ولی سرانجام آنچه را که در قلبش آرزو می‌کرد به دست آورد، و آن را در زمانی طولانی به دست آورد، و شاید شادی‌ای از این بالاتر نباشد.

ISIDORO ACEVEDO
ایزیدورو آسهدو

حقیقت آنست که چیزی درباره او نمی‌دانم
بهجز تاریخها و نام مکانها -
قوت و فن‌ها و نارسایی‌های کلام -
واز اینرو با آمیزه‌ای از تردید و دلسوزی
آخرین دم او را ثبت می‌کنم،
نه آن که دیگران دیدند بلکه آن که خود دید،
و می‌خواهم پا از زندگی خویش بیرون گذارم تا پیرامون زندگی او بنویسم.

ورق بازی کهنه کار و مشتری دائم پستوهای بوئوس آیرس،
بچه سمت راست نهر مرکزی^۱ و یکی از هواداران آلسینا^۲،
بازرس کالای وطن در بازارهای قدیم غربی،
و بازرس پلیس ناحیه سوم بود،
وقتی که نام وطن او را فرا خواند
در نبردهای سه‌پادا^۳ و پاون^۴ و سوراخ سنجه‌های بازار حیوان چنگید.

1. Arroyo del Medio
3. Cepeda

2. Alsina

ولی کلمات من نمی‌توانند به پای نبردهای او برسند
چراکه تصویری که او از آنها می‌دید تنها مخصوص خودش بود.
چون به همان شیوه که دیگر مردان شعر می‌نویسند
پدریز رگ من به تزیین رویاها می‌پرداخت.

در حالیکه بیماری ریوی چون خوره او را می‌خورد
و تب‌های هذیانی چهره روز را مسخ می‌کرد،
اسناد سوزان خاطرش را گرد می‌آورد
تا رویایش را در کوره نهد.
این در خانه‌ای در خیابان سرلانو^۵ رخ داد
در طی آن تابستان سوخته ۱۹۰۵.

رؤیای او از دو سپاه بود
که برسایه نبرد پا می‌گذاشتند،
یک یک فرماندهان، پرچم‌ها، و واحدها را بر شمرد.
با صدایی که می‌توانستی بشنوی گفت: «اکتون افسران نقشه‌های نبرد
از ابررسی می‌کنند»
و برای آنکه آنان را ببیند سعی کرد بنشینند.

تکه مرغزاری را گرفت،
عوارض طبیعی آن را بررسی کرد، تا ناحیه نامهواری برای موضع گرفتن
[توبخانه بیابد،
و زمین همواری برای سواره نظام، تا حمله‌ای قاطع کند.

سریازانش را برای پار آخر شماره کرد،
و از هزاران چهره که یک مرد در پایان سال‌هایش می‌شناسد، بدون آنکه
[واقعاً] بشناسد سان دید:

چهره‌های پشم‌آگین که اکنون در عکس‌های قدیمی محو شده‌اند
چهره‌هایی که در کنار چهره خودش در نبردهای پوئنه آلسینا^۱ و سه‌پهدا
ازندگی کردند و مردند.

در این دفاع رؤیایی که ایمانش تشنۀ آن بود (و تبشن بر او تحمل نکرده بود).
روزهایش را به تاراج برد.

و سپاهی از ارواح بوئنس آیرس گرد آورد
تا خویش را در تبرد به کشتن دهد.
این چنین بود که در اتفاقی تاریک شده که پنجه‌اش به باغ باز می‌شد
از عشقی که به میهنش داشت، در میان سپاه مرد.

داستان مرگ او را در استعاره سفر برایم گفتند، و من آن را باور نکردم.
پرسیجه‌ای بودم که چیزی از مرگ نمی‌دانست، مرگ تاپذیر بودم،
و بعدها روزهای روز اتفاق‌های بی‌آفتاب را به دنبال او کاویدم.

برگی به یادبود سرهنگ «سوآرز»

فاتح «خُنین»

اکنون دیگر چه اهمیت دارند محرومیت‌ها
تبعدید، رسوایی‌های پیری،
گستردۀ شدن سایه استبداد بروطن،
خانه در «باریو دل آلتو» که وقتی او می‌جنگید برادرانش فروختند،
روزهای بی‌حاصل (روزهایی که انسان می‌خواهد فراموش کند،
روزهایی که انسان می‌داند فراموش شدنی‌اند).
هنگامی که او حداقل صاحب آن لحظات درخشنان برگرده اسب بود
در فلات «خُنین» صحنه‌ای برای آینده
چنانکه گویی آن صحنه کوهستانی خود آینده بود.

او را چه غم از یکنواختی زمان، که می‌شناشد
آن پیروزی را، آن سرمستی را، آن بعدازظهر را.

سیزده سال در جنگ‌های استقلال جنگید. آنگاه
سرنوشت او را به «اروگوئه» برد، به کرانه‌های «ریونگرو».
در بعدازظهرهای محتضر به آن لحظه می‌اندیشید

که چون گل سرخی شکوفا شده بود -
 نبرد ارغوانی «خین»، لحظه پایا
 که در آن نیزه‌ها رد و بدل می‌شد، نظام نبرد،
 شکت در آغاز کار، و در میان هیاهو
 (که برای او همانقدر شگفتی اور بود که برای لشکر)
 صدای او که «پروئی‌ها» را به حمله ترغیب می‌کرد،
 تلواسه، کشن، قاطعیت حمله،
 هزار توی جوشان سواره نظام،
 برخورد نیزه‌ها (حتی یک گلوله شلیک نشد)،
 آن اسپانیائی که نیزه به دست به میانه دوید،
 مستی پیروزی، کوفتگی، خواب آلدگی فرو ریز،
 و مردان در حال مرگ در باطلاق‌ها،
 و «بولیوار» و ادای کلماتی که بی‌شک مختص تاریخ بود.
 و خورشیدی که در این لحظه به مغرب رسیده بود،
 و آب و شرابی که گویی برای نختین بار چشیده می‌شد،
 و آن مرد مرده که چهره‌اش را جنگ زیر چکمه نهاده و محو کرده بود...
 □

نواحه‌ او این مسطور را می‌نگارد،
 و صدای آرامی از گذشته به گوش او می‌رسد،
 از میان خون او:

«نبرد من در «خین» چه اهمیتی دارد اگر فقط
 خاطره پرشکوهی باشد، با تاریخی که به تکرار آموخته شده
 برای آزمونی، یا مکانی در نقشه جغرافیا.
 نبرد جاودانه است و می‌تواند

بدون اقدام لشکرهای واقعی و شیپورها صورت گیرد.
«خنین» دو غیر نظامی‌اند که به مستبدی نفرین می‌فرستند
در گوش خیابانی،
یا مردی ناشناس که جایی در زندان در حال مرگ است.»

یک مرد

مردی فرسوده از زمان،
مردی که چشم انتظار مرگ هم نیست.
(آمار، مدارک مرگند
و هر کس بدین مخاطره تن در می‌دهد
تا جاودان نخستین باشد)،
مردی که آموخته تا سپاسگزاری اش را
برای صدقه‌های اندک روزها بهزبان آرد:
خواب، کارهای روزمره، مزه آب،
واژه‌هایی بی‌ریشه،
قطعه شعری بهزبان لاتین یا ساکسونی،
یاد نزی که سی سال پیش او را ترک کرد
و اکنون می‌تواند بی‌رنج بهیادش آرد،
مردی که می‌داند زمان حال
هم آینده است و هم فراموشی،
مردی که خیانت کرده
و به او خیانت شده است،
که ممکن است بهناگهان، هنگام عبور از خیابان،

شادی مرموزی به او دست دهد
که نه از جانب امید
بلکه از معصومیتی کهنه،
از ریشه خود یا از سوی خدائی همه جا گیر می‌آید.



دانتر از آن است که در آن تأمل کند،
زیرا دلیل‌هایی هست از بیرها سهمناک‌تر
که براو ثابت خواهد کرد
که فلاکت وظیفه اوست،
اما او با تواضع می‌پذیرد
این شادی را، این نور را.



شاید در مرگ آن هنگام که خاک
خاک است، ما برای همیشه
این ریشه مرموز باشیم
که بهشت یا دوزخِ تن‌هaman،
آرام یا وحشت بار،
جاودانه از آن خواهد روید.

مزاحم

«.. در گذشتن از عشق زنان.»

شموئیل ۱:۲۶

آنها مدعی‌اند (گرچه احتمالش ضعیف است) که داستان را ادواردو^۱، برادر جوانتر از برادران نلسون^۲، برسر جنایه کریستیان^۳، برادر بزرگتر، که به مرگ طبیعی در یکی از سال‌های ۱۸۹۰ در ناحیه مورون^۴ مرد، گفته است. مطمئناً در طول آن شب دراز بی‌حاصل، در فاصله صرف ماهه^۵ کسی باید آن را از کس دیگر شنیده باشد و آن را تحويل سانتیاگو دابووه^۶ داده باشد، این کسی که داستان را برای من تعریف کرد. سال‌ها بعد، دویاره آن را در توریدرا^۷ جایی که همه وقایع اتفاق افتاده بود، برایم گفتند. داستان دوم، که به‌طرز قابل ملاحظه‌ای دقیقت و بلندتر بود، با تغییر و تبدیلات کوچک و معمول، داستان سانتیاگو را تکمیل نمود. من آن را می‌نویسم چون، اگر اشتباه نکرده باشم، این داستان مختصر و غمناک، نشان دهنده وضع خشن زندگی آن روزها در کناره‌های رودخانه پلاته است، من با دقت و وسواس زیاد آن را به رشتة تحریر می‌کشم، ولی از هم‌اکنون خود را می‌بینم که تسلیم وسوسه نویسنده شده و بعضی از نکات را تشدید

1. Eduardo

2. Nelsons

3. Cristián

4. Morón

5. Maté چنی گواتمالایی

6. Santiago Dabóve

7. Turdera

می‌کنم و راه اغراق می‌پویم.

در تور در را، آنان را به‌اسم نیلسن‌ها^۱ می‌شناختند. کثیش ناحیه بهمن گفت که سلف او با شگفتی به‌یاد می‌آورده که در خانه آنها یک کتاب مقدس کهنه دیده است با جلدی سیاه و حروفی گوتیک، در صفحات آخر، نظرش را نام‌ها و تاریخ‌هایی که با دست نوشته شده بود جلب کرده بود. این تنها کتاب خانه بود. بدین‌ختی‌های ثبت شده نیلسن‌ها گم شد همانطور که همه چیز گم خواهد شد. خانه قدیمی، که اکنون دیگر وجود ندارد، از خشت خام ساخته شده بود، آن طرف دلان، انسان می‌توانست حیاطی مفروش با کاشی‌های رنگی و حیاط دیگری با کف خاکی ببیند. به‌هرحال، تعداد کمی به‌آنچا رفته بودند، نیلسن‌ها نسبت به‌زندگی خصوصی خودشان حسود بودند. در اطاق‌های مخروبیه، روی تخت‌های سفری می‌خوابیدند؛ زندگی‌شان در اسب، وسایل سوارکاری، خنجرهای تیغه کوتاه، خوشگذرانی پرهیاهو در روزهای شنبه و مستی‌های تعرض‌آمیز خلاصه می‌شد. می‌دانم که آنان بلندقد بودند و موهای قرمزی داشتند که همیشه بلند نگه می‌داشتند. داتمارک، ایرلنده، جاها بیکه که حتی صحبت‌ش را هم شنیده بودند در خون آن دو جوش می‌زد. همسایگان از آنان می‌ترسیدند، همانطور که از تمام مو قرمزها می‌ترسیدند، و بعد نیست که خون کسی به گردشان بود. یکبار، شانه به‌شانه، با پلیس درافت‌ادند. می‌گفتند که برادر کوچکتر دعوا بیکی با خوان‌اییر را^۲ کرده، و از او نخورده بود که، مطابق با آنچه ما شنیده‌ایم، کاملاً قابل ملاحظه است. آنان گاوچران، محافظ احشام و گله دزد بودند و گاه‌گاهی کلاهبرداری می‌کردند. به‌خست مشهور بودند، به‌جز هنگامی که قمار و شراب‌خواری دست و دلشان را باز می‌کرد. از اعقاب آنان، و آنکه از کجا آمدند کسی چیزی نمی‌دانست. آنان صاحب یک اربیه و یک جفت گاو بودند.

از لحاظ جسمی کاملاً از جمعیت گردن کلفت محل که نام بدشان را

به کوستا براؤ^۱ و ام داده بودند مشخص بودند. این موضوع، و چیزهای دیگری که ما نمی‌دانیم، به شرح این نکته کمک می‌کند که چقدر آن دو بهم نزدیک بودند؛ در افاده‌دان با یکی از آنها به منزله تراشیدن دو دشمن بود.

نیلسن‌ها عیاش بودند، ولی عشق‌بازی‌های وحشیانه آنان تا آن موقع به سالن‌ها و خانه‌های بدنام محدود می‌شد. از این‌رو، وقتی کریستیان خولیانا بورگس^۲ را آورد تا با او زندگی کند مودم محل دست از ولنگاری برنداشتند. درست است که او بدین‌سویله خدمتکاری برای خود دست و پا کرد، ولی این هم درست است که سراپای او را بعزم و زیورهای پر زرق و برق آراست و در جشن‌ها او را همراه خود می‌برد - در جشن‌های محقر اجاره‌نشینان، جائی که فیگورهای چسبیده تانگو ممنوع بود و هنگام رقص طرفین فاصله قابل ملاحظه‌ای را حفظ می‌کردند. خولیانا می‌چرده بود، چشمان درشت کشیده داشت، و فقط کافی بود به او نگاه کنی تا لبخند بزند. در ناحیه فقیرنشین که کار و بی‌مبالغه زنان را از بین می‌برد او به هیچ وجه بدقدیقه نبود.

ابتداء، ادواردو همراه آنان این طرف و آن طرف می‌رفت. بعد برای کار یا بعد لیل دیگر سفری به آرسیفس^۳ کرد؛ از این سفر با خود دختری را آورد که از کنار جاده بلند کرده بود. پس از چند روزی، او را از خانه بیرون انداخت. هر روز بد عنق‌تر می‌شد، تنها به بار محله می‌رفت و مست می‌کرد و با هیچکس کاری نداشت. او عاشق رفیقة کریستیان شده بود. در و همسایه، که احتمالاً بیش از خود او متوجه این امر شده بودند، با شعفی کینه جویانه چشم به راه رفاقت پنهانی بین دو برادر بودند.

یک شب وقتی ادواردو دیر وقت از بار محله بر می‌گشت اسب سیاه کریستیان را به نرده بسته دید. در حیاط برادر بزرگتر منتظر او بود و لباس بیرون پوشیده بود. زن می‌آمد و می‌رفت و ماته می‌آورد. کریستیان به ادواردو گفت:

«میرم محل فاریاس^۱ مهمانی، خولیانا پیش تو میمونه. اگه از او خوشت میاد، ازش استفاده کن.»

لحن او نیم آمرانه، نیم صمیمی بود. ادواردو ساکت ماند و به او خیره شد، نمی‌دانست چکار بکند. کریستان برخاست و فقط با ادواردو خدا حافظی کرد؛ خولیانا فقط برای او حکم یک شیئتی را داشت، به روی اسب پریید و با بی‌خيالی دور شد.

از آن شب به بعد، آنها مشترکاً از زن استفاده می‌کردند. هیچکس جزئیات آن رابطه پلید را نمی‌دانست، این موضوع افراد نجیب محله فقیرنشین را به خشم آورد. این وضع چند هفته‌ای ادامه داشت، ولی نمی‌توانست پایدار باشد. دو برادر بین خودشان حتی هنگامی که می‌خواستند خولیانا را احضار کنند نام او را نمی‌بردند؛ ولی او را می‌خواستند و بهانه‌هایی برای مناقشه پیدا می‌کردند. مشاجره آنان بوسیله فروش پوست نبود، سرچیز دیگر بود. بدون آنکه متوجه باشند، هر روز حسودتر می‌شدند. در آن محله خشن، هیچ مردی هیچگاه برای دیگران، یا برای خودش فاش نمی‌کرد، که یک زن برای او اهمیت چنانی دارد، مگر به عنوان چیزی که ایجاد تمایل می‌کند و به تملک در می‌آید، ولی آن دو عاشق شده بودند. و این برای آنان نوعی تحقیر بود. یک روز بعد از ظهر در میدان لوماس^۲، ادواردو به خوان ایپرا برخورده، خوان به او تبریک گفت که توانسته است «تکهٔ خوشگلی» برای خودش دست و پا کند. به نظرم، آن وقت بود، که ادواردو او را کنک مفصلی زد. هیچکس نمی‌توانست در حضور او، کریستان را مخره کند.

زن، با تسلیمی حیوانی به هردو آنها می‌رسید، ولی نمی‌توانست تمایل بیشتر خود را نسبت به برادر جوانتر، که گرچه به این قرارداد اعتراض نکرده بود، ولی آن را هم نخواسته بود، پنهان دارد.

یک روز، به خولیانا گفتند که از حیاط اول برایشان دو صندلی بسیار دارد، و

خودش هم مزاحم نشود، چون می خواستند باهم حرف بزنند. خولیانا که انتظار یک بحث طولانی را داشت، برای خواب بعداز ظهر دراز کشید، ولی به زودی فراخوانده شد. ودارش کردند که تمام مایملکش را بسته بندی کند و تسبیح شیشه‌ای و صلیب نقش دار کوچکی را که مادرش برای او بهارت گذاشته بود از قلم نیندازد. بدون هیچ توضیحی، او را در ارایه گذاشتند و عازم یک سفر بدون حرف و خته کننده شدند. باران آمده بود، بعزمت می شد از راه‌ها گذشت و ساعت یازده شب بود که بهمرون رسیدند. آنها او را تحویل خانم رئیس یک روپی خانه دادند. معامله قبل انجام شده بود و کریستیان پول را گرفت، و بعداً آن را با ادواردو قسمت کرد.

در توردراء نیلسن‌ها، همانطور که برای رهایی از تارو پود عشق سهمناکشان دست و پا می زدند (که همچنین چیزی در حدود یک عادت بود) سعی کردند شیوه‌های سابقشان را از سر بگیرند و مردی در میان مردان باشد. به بازی‌های پوکر، زد و خورد و میخوارگی گاه و گدار برگشتند. بعضی مواقع، شاید احساس می کردند که آزاد شده‌اند، ولی بیشتر اوقات یکی از آنان به مسافت می‌رفت، شاید واقعاً، و شاید به ظاهر. اندکی پیش از پایان سال برادر جوانتر اعلام کرد که کاری در بوئنوس آیرس دارد. کریستیان بهمرون رفت، در حیاط خانه‌ای که ما می‌شناشیم اسب خال خال ادواردو را شناخت. وارد شد، آن دیگری آنجا بود، در انتظار توبیتش. ظاهراً کریستیان به او گفت:

«اگه اینطوری ادامه بدیم، اسیارو از خستگی می‌کشیم، بهتره کاری برای اون بکنیم».

او با خانم رئیس صحبت کرد، چند سکه‌ای از زیر کمر بندش بیرون آورد و آنها زن را با خود بردنند. خولیانا با کریستیان رفت، ادواردو اسپش را مهمیز زد تا آنان را نبینند.

به نظام قبلی شان باز گشتند. راه حل ظالمانه با شکست مواجه شده بود، هردو آنها در برابر وسوسه آشکار کردن طبیعت واقعی خود تسليم شده بودند.

جای پای قابل دیده می شد، ولی رشته علاقه بین نیلسن ها خیلی محکم بود - که می داند که از چه مخاطرات و تنگناهایی با هم گذشته بودند - و ترجیح می دادند که خشمثان را سر دیگران خالی کنند. سر سگها، سر خولیان، که نفاق را به زندگی آنان آورده بود.

ماه مارس تقریباً به پایان رسیده بود ولی هوا هنوز گرم نشده بود. یک روز یکشنبه (یکشنبه ها رسم براین بود که زود به بستر روند) ادوارد که از بار محله می آمد، کریستیان را دید که گاوها را بهارایه بته است، کریستیان به او گفت: «یا الله، باید چندتا پوست برای دکون پاردو^۱ ببریم، اونا را بار کردم. بیا تا هوا خنکه کارمنو جلو بندازیم؟»

محل پاردو، به گمانم، در جنوب آنجا قرار داشت، راه لاس تروپاس^۲ را گرفتند و بعد به جاده فرعی پیچیدند. مناظر اطراف به آرامی زیر لحاف شب پنهان می شد.

به کنار خلنگ زار ابوهی رسیدند. کریستیان سیگاری را که روشن کرده بود به دور انداخت و با خونسردی گفت:

«حالا دست به کار بشیم، داداش. بعد لاشخورا کمکمون می کنم. اونو امروز کشتم. بذار با همه خوبیاش اینجا بمونه و دیگه بیشتر از این صدمه مون نزنه.» در حالیکه تقریباً اشک می ریختند، یکدیگر را در آغوش کشیدند. اکنون رشته دیگری آنان را به یکدیگر نزدیکتر کرده بود، و این رشته زنی بود که به طرزی غمناک قربانی شده بود و نیاز مشترک فراموش کردن او.

دوست نالوطی

- تصور ما از شهر همیشه اندکی مدروس است. قهودخانه‌ها به میکده تنزل یافته‌اند؛ و سردرهای آسمانهای شکل با درهای نرده‌ای، که روزگاری چشم‌اندازی از حیاطها و تاک‌های آویخته را عرضه می‌کرد، اکنون به راهروهایی کم‌نور که بی‌واسطه به آمانسور متوجه می‌شوند، بدلاً گشته است. بدین جهت، سالیان دراز فکر می‌کردم که هنوز می‌توانم در نقطه معینی از خیابان تالکاهو آنو^۱ کتابفروشی بوئوس آیوس را پیدا کنم. اما یک روز صبح کشف کردم که عتیقه فروشی جای آن را گرفته و صاحبیش، دون سانتیاگو فیشن‌بین^۲، مرده است. فیشن‌بین مردی بود درشت استخوان و اندکی منگین وزن که اجزایی صورتش کمتر از صحبت‌های طولانی که با هم داشتم به یادم مانده است. به شیوه‌ای آرام اما جزمنی با صهیرنیم مخالف بود و عقیده داشت که صهیرنیم یک نفر یهودی را تبدیل به آدمی مثل دیگر آدمها می‌کند - مقید به مستی واحد و میهنسی واحد؛ و او را از پیچیدگی‌ها و تقلای عاری می‌سازد. زمانی به من گفت که دست اندکار تهیه گلچینی از نوشه‌های باروخ اسپینوزاست، گلچینی آزاد از دشواری‌های دستگاه اقلیدسی، که اگر با قدرت تخیل همراه شود خواننده را پا در گلن وامی نهد. به من اجازه می‌داد به سخه نادری از کشف‌الرموز تورات^۳ اثر روزنرا^۴ نظر افکنم اما

1. Talcahuano

2. Don Santiago Fischbein

3. Kabbala Denudata

آن را به من نمی فروخت. هنوز در خانه چند کتابی درباره تفسیر رمزی تورات به قلم گینزبرگ^۵ و ویت^۶ دارم که مهر کتابفروشی فیش بین برآنهاست.

- یک روز بعد از ظهر، وقتی با هم تنها بودیم، مرا محروم دانست و داستانی از او ان زندگیش برایم گفت که حس می کنم اکنون دیگر می توانم آن را بنویسم. چنانکه انتظار می رود، من یکی دوتا از جزئیات را تغییر می دهم. اینست آنچه فیش بین گفت:

می خواهم برایت چیزی را بگویم که تاکنون به کسی نگفته ام. آنا، زنم و نزدیکترین دوستانم چیزی از آن نمی دانند. این حادث در گذشته ای چنان دور اتفاق افتاده است که گاه حس می کنم شاید برای کس دیگری اتفاق افتاده باشد. شاید تو بتوانی از آن داستانی بسازی - که، البته اگر بسازی تو آن را به دشنه و خون خواهی آراست. نمی دانم قبل از تو گفته ام که در ایالت انتره ریوس^۷ متولد شده ام، نمی توانم بگویم که ما گاچرهای یهودی بودیم - هرگز گاچرهای یهودی وجود نداشته است. ما مغازه دار و زارع بودیم. بهر حال، من در اوردینارایین^۸ به دنیا آمدم، شهری که دیگر به زحمت می توانم به باد بیارم. خیلی جوان بودم که پدر و مادرم بمبونوس آیرس آمدنند تامغازه ای بازگشتند. چند خیابان بالاتر از آنجا که خانه داشتیم نهر مالدونادو^۹ قوار داشت و در آن سوی نهر زمین های بایر بود.

کارلا یان می گوید که مردمان به پرسش قهرمانان نیاز دارند. کتاب های درسی آرژانتینی کوشیدند مرا به پرسش سان مارتین^{۱۰} و ادارنده، اما من در او چیزی جز سربازی که چنگ هایش را در دیگر کشورها کرده و اکنون مجسمه برزی است و نامش را به یک میدان داده است نیافتم. با این همه، تقدیر نوعی دیگر از قهرمان در اختیار من گذاشت - که مایه تألف هردوی ماست. شاید این شخصیتین بار باشد که نام او را می شنوی. اسمش فرانسیسکو فراری^{۱۱} بود.

محله ما شاید به خشونت اطراف ابزارهای بارانداز نبود، اما به سهم خودش

4. Rosenroth

5. Qinsburg

6. Waite

7. Entre Ríos

8. Urdinarrain

9. Maldonado

10. San Martin

11. Francisco Ferrari

اراذل و اویاشی داشت که در میخانه‌های قدیمی می‌پلکیدند. پاتوق خاص فرزاری جایی در دو نیش خیابان‌های تربیون و براتو^۱ و تیمز^۲ بود. واقعه‌ای که مرا اسیر افسون او کرد در همانجا اتفاق افتاد. مرا برای خریدن بسته کوچکی از ماته به میخانه فرستاده بودند که غریبه‌ای با موی بلند و سبیل وارد شد و یک پیک جین خواست. فرزاری به آرامی به او گفت «راتستی، ما یکدیگر را پریشب در حال رقص در کافه خولیانا ندیدیم؟ اهل کجایی؟»

مرد غریبه گفت: «اهل سان کریستوبال.»^۳

فرزاری که لحن نرم خود را حفظ کرده بود گفت: «از من به تو نصیحت که اگر از این حول و حوش دوری کنی به صلاح تو باشد. این محله پر از مردمانی است که دنبال شر میگردند.»

با شنیدن این حرف، مرد اهل سان کریستوبال - با سبیل و تشکیلات - جازد و رفت. شاید او به اندازه فرزاری مرد بود، اما می‌دانست که بقیه افراد گروه در آن حوالی هستند.

از آن روز بعد از ظهر به بعد، فرانسیسکو فرزاری قهرمانی شد که پانزده سال بود دنبانش می‌گشتم. سیه چرده بود و قامتی بلند و خدنگ داشت - بهشیوه روز خوش ترکیب بود، همیشه لباس سیاه می‌پوشید. یک روز، واقعه دومی ما را به هم نزدیکتر کرد. با مادر و عمهام به خیابان رفته بودم که به دستهای از اراذل جوان برخوردم و یکی از آنان با صدای بلند به دیگران گفت:

«پیر پاتالاند. ردشان کن.»

نمی‌دانستم چکار بکنم. در این لحظه فرزاری قدم به میان گذاشت. تازه از خانه‌اش بیرون آمده بود، مستقیماً به چشممان رئیس دسته نگریست و گفت: «اگر میل شوختی و تفریح دارید، چرا کمی با من شوختی نمی‌کنید؟»

چشم از آنان برنمی‌داشت و سرتاپای یک یکشان را برانداز می‌کرد، از هیچ کدام آنها ندایی برخاست. او را می‌شناختند و همه چیزش را می‌دانستند.

فرراری شانه‌ها یش را بالا انداخت، دستی به کلاهش زد، و به راه خودش رفت. اما پیش از آنکه برود، به من گفت: «اگر کاری نداشتی، بعداً سری به میخانه بزن.»

زبانم بند آمد بود. عمه سارا اعلام کرد: «یک مرد پیدا شد که پابند احترام گذاشتن به خانم‌ها باشد.»

مادرم به یاری من آمد و گفت: «من بیشتر فکر می‌کنم یک جاهم بود که چشم دیدن جاهم‌های دیگر را نداشت.»

حالا واقعاً نمی‌دانم چطور این ماجرا را شرح دهم. من زحمت کشیده‌ام و راه خودم را به سوی بالا هموار کرده‌ام، این مقاذه مال من است - که دوستش دارم - و کتاب‌هایم را می‌شناسم؛ از دوستی‌هایی مثل دوستی خودمان لذت می‌برم، زن و بچه دارم، عضو حزب سوسیالیست هستم، یک آرژانتینی خوب و یک یهودی خوب هستم. مردم به من احترام می‌گذارند. چنان که می‌توانی ببینی، تقریباً طاس شده‌ام؛ در آن روزها تنها یک پسر بیچه سرخ مسوی یهودی بودم و در محله‌ای خراب و فقیر زندگی می‌کردم، وقتی جوان بودم، البته سعی کردم که مثل دیگر مردمان باشم. با این همه، مورد ریشخند بودم. برای اینکه اسم یا کوب را دور بیندازم، اسم خودم را سانسیاگو گذاشتم، اما باز اسم خانوادگی فیش‌بین مرا لو می‌داد. ما همه بعد از مدتی به همان نظری که دیگران نسبت به ما دارند معتقد می‌شویم. وقتی دیدم مردم از من متنفرند من هم از خودم بدم آمد. در آن روزگار، و مخصوصاً در آن محله، آدم مجبور بود خشن باشد. می‌دانستم که بزدلی بیش نیستم. از زنها سخت وحشت داشتم، و از بی‌تجربگی در مورد آنان سخت شرم‌منده بودم، و هیچ دوست همسن خودم نداشتم.

آن شب به میخانه ترقتم. کاش هیچ وقت ترفته بودم! اما کم‌کم این احساس در من تشید شد که دعوت فراری نوعی دستور بوده است، از این جهت، روز شنبه بعد، پس از شام، سرانجام به آن مکان پا گذاشتم.

فراری صدر یکی از میزها نشسته بود، بقیه مردان را به قیافه می‌شناختم.

شش یا هفت نفر بودند. فرزاری از همه مسن‌تر بود، به استثنای پیرمردی که کم سخن می‌گفت و با بی‌حوصلگی و اسمش تنها اسمی است که فراموش نکرده‌ام - دون الیسه نوآمارو^۱ - بریدگی چاقو از این سر تاآن سر صورت پهن و پف‌آلودش کشیده شده بود. بعدها فهمیدم که مدتی در زندان بوده است.

فرزاری مرا طرف چپ خودش نشاند، دون الیسه‌ئو را واداشت به‌خطاطر من جایش را عوض کند. کمی احساس ناراحتی می‌کردم، می‌ترسیدم فرزاری به‌آنچه چند روز پیش در خیابان اتفاق افتاده بود اشاره کند. اما چنین اتفاقی نیفتاد. آنها راجع به‌زن، قمار و انتخابات، آوازه خوان دوره‌گردی که قرار بود بباید و هرگز نیامد، و اتفاقات محله صحبت می‌کردند. ابتدا، اکراه داشتند مرا قبول کنند، اما بعدها - چون خواست خواست فرزاری بود - رضایت دادند. با وجود اسمهایشان، که اغلب ایتالیائی بود، هریک از آنها خودش (و آن دیگران را) آرژاتینی و حتی گاچو می‌دانست. بعضی چوبدار یا گاوچران بودند و بعضی سلاخ بودند و در کشتارگاه کار می‌کردند، سر و کار داشتن با حیوانات آنها را به کارگران پورشگاه‌های حیوانات شبیه کرده بود. به‌ظن من تنها آرزوی یک‌یک آنان آن بود که نقش خوان مورئیرا^۲ یا غنی را بازی کنند. بعد از مدتی اسم مرا شینی^۳ گذاشتند اما از این کار منظور بدی نداشتند. سیگار کشیدن و کارهای دیگر را از آنها یاد گرفتم.

- در خانه بدنامی در خیابان خنین^۴، کسی از من پرسید که آیا دوست فرانسیسکو فرزاری هستم. در جوابش گفتم که نیستم، احساس کردم که اگر جواب مثبت بدهم لاف زدهام.

یک شب پلیس به میخانه ریخت و جیب و بغل همه ما را گشت. دو تن از افراد گروه بازداشت شدند، اما کاری به کار فرزاری نداشتند. یکی دو هفته بعد این اتفاق تکرار شد؛ این بار فرزاری را هم توقيف کردند. زیر کمریندش کاردی پنهان

1. Eliseo Amaro

2. Juan Moreira

3. Sheeny

4. Junin

کرده بود. قضیه از آنجا آب می خورد که گویا فرواری اختلافی با ارباب سیاسی محله پیدا کرده بود.

امروزه وقتی به گذشته و فرواری می نگریم، او به نظرم مرد جوان ناکامی می رسد که ذهنی سرشار از خواب و خیال داشت و سرانجام نارو خورد؛ اما در آن هنگام برایم خدایی محسوب می شد.

دوستی همچون عشق و دیگر جنبه های این اغتشاشی که زندگی می نامیم خود راز بزرگی است. گاه احساس می کنم که تنها چیزی که رمز و رازی ندارد شادی است، چون هدف شادی در خود آن نهفته است. حقیقت امر آن بود که فرانسیسکو فرواری، آن جاهل خشن با آن یال و کوپال، می خواست با آدم بی مقداری چون من رفاقت کند. مطمئن بودم که اشتباہ کرده است، مطمئن بودم که لیاقت دوستی او را ندارم و منتهای کوششیم را می کرم تا از او دوری کنم. اما او نمی گذاشت. عدم توافق مادرم تشویش مرا در این مورد دو چندان می کرد. او نمی توانست معاشرین مرا قبول کند، آینجا و آنجا آنها را مسخره می کرد و آنها را مزخرف و بی ارزش می دانست. منظورم از آنچه به تو می گویم روابط من با فرواری است، نه حقایق بی اهمیتی که دیگر درباره آنها متأسف نیسم. تا روزی که کوچکترین نشانه ای از پشیمانی یافی بماند، جرم هم یافی خواهد ماند.

یک شب، پیر مرد، که جای مأول خودش را در کنار فرواری اشغال کرده بود، چپ و راست در گوش فرواری پیچ پیچ می کرد. مثل اینکه خیال داشتند کاری انجام بدھند. از آنطرف میز فکر کرد که اسم ویده من^۱ به گوشم خورد؛ ویده من صاحب یک کارخانه نساجی بود که در حاشیه محله قرار داشت. اندکی بعد، بدون هیچ توضیحی، از من خواستند که گشتنی در اطراف کارخانه بزنم و نگاه دقیقی به دروازه های آن بیندازم. هوا داشت تاریک می شد که از نهر مالدونادو

گذشتم و داشتم از میان حیاط‌های انبارهای کالا می‌گذشم. هنوز خانه‌ها را که کمتر و کمتر می‌شدند و فاصله میان آنها بیشتر می‌شد به یاد دارم، و همچنین کپه‌ای از درختان بید را و زمین‌های بایر را، کارخانه و یده‌من تازه‌ساز بود، اما تک افتاده و مخروبه به نظر می‌رسید؛ در خاطره من، آجرهای قرمز آن با رنگ شفق در هم آمیخته است. پیرامون کارخانه نرده بلندی بود، علاوه بر در جلویی، دو در بزرگ دیگر در عقب ساختمان وجود داشت که به طرف جنوب باز می‌شد.

باید اذعان کنم که مدتی طول کشید تا توانستم چیزی را که تو احتمالاً حدس زده‌ای دریابم. من گزارشم را باز گرداندم، که توسط یکی از افراد که خواهوش در کارخانه کار می‌کرد تصدیق شد. آنوقت نقشه کشیده شد. غیبت گروه یک روز شبه در میخانه باعث جلب توجه می‌شد، بنابراین فراری دزدی را برای روز جمعه بعد گذاشت. من کسی بودم که برای نگهبانی انتخاب شده بودم. در این فاصله ما نمی‌بایستی باهم دیده شویم. وقتی در خیابان تنها شدیم - فقط من و فراری - از او پرسیدم: «مطمئن هستی که می‌توانی بدمن اعتماد کنی؟»

جواب داد: «بله، می‌دانم که مثل یک مرد رفتار خواهی کرد.»

آن شب و شب بعد خوب خوابیدم. آنوقت، روز چهارشنبه، به مادرم گفتم که می‌خواهم برای دیدن یک فیلم کابوی تازه به مرکز شهر بروم. بهترین لباس‌هایم را پوشیدم و به طرف خیابان مورنو¹ رفتم. مدتی طولانی سوار تراووای بودم. در اداره پلیس مدتی معطلم کردند، اما سرانجام یکی از گروهبان‌های کشیک - که اسمش الد² یا آلت³ بود - مرا دید. به او گفتم برای یک امر محظوظه آمدم و او گفت که می‌توانم بدون ترس حرف بزنم. نقشه گروه را برای او فاش کردم. آنچه مایه تعجب من شد آن بود که اسم فراری برای او معنی بخصوصی نداشت، اما وقتی ذکری از دون الیئو کردم وضع فرق کرد.

گفت: «آه، او یکی از افراد دسته قدیمی مونته ویدئو بود.»

مرد دیگری را صدا زد، که اهل محله‌ما بود، و دو تایی به بررسی موضوع

1. Moreno

2. Bald

3. Alt

پرداختند. درجهه دار دومی با صدایی که شماتی آشکار در آن بود از من پرسید: «تو با این اطلاعات اینجا آمده‌ای چون خودت را وطن پرست خوبی می‌دانی؟» می‌دانستم که هیچ‌گاه نخواهد فهمید، اما جواب دادم: «بله، قربان. من آرژانتینی خوبی هستم.»

آنها بهمن گفتند به کارم دقیقاً همانطور که فرواری دستور داده بود ادامه دهم، اما وقتی پلیس سر می‌رسد سوت نزنم. وقتی بیرون می‌آمدم یکی از آنها بهمن اخطار کرد:

«بیهتر است مواظب باشی. می‌دانی که چه برسر نارو زنها می‌آید.»

در مورد به کار بردن زبان عامیانه پلیس‌ها درست مثل بچه‌ها هستند. در جوابش گفتمن: «امیدوارم که آنها مج مرا بگیرند. شاید بهترین چیزی باشد که می‌تواند برایم اتفاق بیفتد.»

از صبح زود آن روز جمعه، احساس آرامش می‌کرم که آن روز رسیده است و در عین حال از اینکه احساس جرم نمی‌کرم احساس جرم می‌کرم. ساعت‌ها به کندی می‌گذشتند. در تمام روز لقمه‌ای غذا از گلویم پایین نرفت. ساعت ده آن شب یکی دو خیابان پایین تر از کارخانه یکدیگر را دیدیم. وقتی یکی از افراد دسته پیدا شد، دونالد ایلسه‌ثو گفت که طرف زرد کرده است. می‌دانستم که وقتی کار پایان بگیرد آنها آن فرد غائب را مسئول خواهند داشت.

از ابرها چنین برمی‌آمد که باران سیل آسایی در پیش است. ابتدا از آن می‌ترسیدم که کس دیگری را هم با من بهنگهبانی بگماراند، اما وقتی موقع کار رسید مرا نزدیک درهای عقبی ساختمان تنها گذشتند. پس از چندی، سر و کله پلیس، با یک افسر مافوق پیدا شد. پیاده می‌آمدند چون اسب‌هایشان را در فاصله‌ای دور از کارخانه گذاشته بودند. فرواری یکی از دو در را شکسته بود و پلیس توanst بدون سر و صدا به درون بخزد. بعد صدای چهار گلره در هوا زنگ زد و گوشم را کر کرد. فکر کردم که درون کارخانه، توی تاریکی، دست به کشتار یکدیگر زده بودند. در این لحظه پلیس چندتا از آنها را دستبند زده بیرون

آورد. بعد دو پلیس دیگر بیرون آمدند، و جسد‌های فرانسیسکو فراری و دونالیسه‌تو آمارو را به دنبال می‌کشیدند. در گزارش رسمی قید شده بود که آنان در مقابل پلیس مقاومت ورزیده و در شلیک گلوله پیشستی کردند. من می‌دانستم که این دروغ محض است چون هیچ‌گاه ندیده بودم که یکی از افراد گروه تفنگی با خود داشته باشد. آنها را به سهولت کشته بودند؛ پلیس از این موقعیت برای تسویه حساب استفاده کرده بود. چند روز بعد شنیدم که فراری سعی کرده بود فوار کند اما تک گلوله‌ای او را سرجا میخکوب کرده بود. چنان‌که انتظار می‌رفت روزنامه‌ها ازاو قهرمانی ساختند که هیچ‌گاه، مگر به چشم من، نبود.

در مرور دمن، آنها مرا هم همراه دیگران دستگیر کردند اما اندکی بعد آزادم کردند.

زخم شمشیر^۱

جای زخمی ناسور چهره‌اش را خط انداخته بود. جای زخم به شکل هلالی رنگ باخته و تقریباً کامل بود که شفیقه را از یک سو به گودی نشانده بود و گونه را از سویی دیگر، دانتن نام حقیقی اش بی‌اهمیت است. در «تاکارم بو» همه او را انگلیسی «لاکالارادیی» می‌نامیدند. «کاردوزو» که مالک سرزمن‌های آنجا بود و خوش نداشت محل را بفروشد، برایم تعریف کرد که مرد انگلیسی بخش پشیتی ناشدنی را به میان کشیده و برای او داستان مرمز جای زخم را گفته است. مرد انگلیسی از جانب مرز آمده از «ریوگراندوسل». عده‌ای هم بودند که می‌گفتند در بزریل فاچاقچی بوده. در آنجا پرورشگاه گله‌اش از رونق می‌افتد، چاه‌ها می‌خشکند و مرد انگلیسی برای آنکه دوباره کار و بارش رونق بگیرد، شانه به شانه کارگرانش کار می‌کند. می‌گفتند سخت‌گیری او تا حد ظلم پیش می‌رفته، اما به حد افراط آدم منصفی بوده. می‌گفتند در شرابخوری کسی به پایش نمی‌رسیده. سالی یک دوبار در اتفاقی آن سوی ایوان در بحروی خود می‌بسته و دو سه روزی بعد بیرون می‌آمده و مثل از جنگ برگشته‌ها و یا آدم‌هایی که تازه از حالت غشی بیرون آمده باشند، رنگ پریده، لرزان و پریشان بوده اما صلابت همیشگی را داشته است. چشمان بیخگون و لاگری خستگی ناپذیر و سبیل خاکستری رنگش را از یاد نمی‌برم. آدم مرمزی بود. راستش زبان اسپانیایی او

۱. این داستان را آقای احمد گنشیری ترجمه کرده‌اند و با اجازه ایشان در این مجموعه چاپ می‌شود. ام.

پختگی نداشت و نیمه بزرگی بود. و جز تک و توکی نامه که دریافت می‌کرد، پست چیزی برایش نمی‌آورد.

آخرین باری که از نواحی شمال عبور می‌کرد، سیلی ناگهانی دره تنگ «کاراگوتا» را پر کرد. به طوری که مجبور شدم شب را در «لاکالارادا» بگذرانم. ظرف چند دقیقه پی بردم که ورودم بی موقع بوده، چراکه برای جلب علاقه مرد انگلیسی آنچه از دستم برمی‌آمد، کردم. دست آخر کورترین احساسات یعنی میهان پرستی را به کمک گرفتم و گفتم: کشوری که روحیه‌ای انگلیسی دارد شکست ناپذیر است. میزانم پذیرفت اما با لعنتی اضافه کرد که: «من انگلیسی نیستم». ایرلندي بود، اهل «دانگاروان». این راکه گفت مکث کرد، گویی رازی را فاش کرده بود.

پس از شام بیرون زدیم، تا نگاهی به آسمان بیندازیم. باران نمی‌بارید اما آن سوی دامنه تپه‌ها رو به جنوب، شکاف‌ها و خطوطی که رعد و برق ایجاد می‌کرد، خبر از توفانی دیگر می‌داد. پیشخدمتی که غذا آورده بود، یک بطری عرق نیشکر روی میز غذاخوری خالی گذاشته بود. ما در سکوت بهنوشیدن نشیم.

درست نمی‌دانم چه وقت بود که متوجه شدم مست شده‌ام، نمی‌دانم در اثر الهام بود یا هیجان و یا خستگی که به جای زخم اشاره کردم. مرد انگلیسی سرش را پایین انداخت. چند ثانیه‌ای با این فکر ماندم که الان است که مرا از خانه بیرون می‌اندازم. سرانجام با صدای معمولیش اینطور آغاز کرد:

من داستان این زخم را به شرطی برای شما می‌گویم که در پایان از سو هیچ خفت و ننگی آسان نگذرد. و این داستانیست که نقل کرد، با ترکیبی از زبان اسپانیایی، انگلیسی و حتی پرتغالی:

در حدود سال ۱۹۲۲، در یکی از شهرهای «کانات» من از جمله افراد زیادی بودم که نقشه استقلال ایرلندي را طرح ریزی می‌کردند. اکنون از یارانم، عده‌ای زندگی آسوده‌ای دارند، عده‌ای دیگر به عبث در دریا یا بیابان زیر پرچم انگلیس

سرگرم جنگ‌اند؛ یکی دیگر که از بهترین همکارانم بود در طلوغ صبح به دست یک جوجه سرباز خواب‌آلود در سربازخانه کشته شد. و دیگران (نه آنان که بدخت ترین همکارانم بودند) در جنگ‌های گمنام و تقریباً مرموز داخلی با مرگ دست و پنجه نرم کردند. ما جمهوری خواه، کاتولیک و نیز به گمانم رمانیک بودیم. ایرلند برای ما نه تنها مدینه فاصله‌ایnde و سرزمین غیرقابل تحمل حال بود، بل سرزمینی بود با گنجینه‌ای از افسانه‌های تلغی که طی سال‌ها شکل گرفته بود. سرزمین برج‌های مدور و زمین‌های باطلاقی قمزرنگ. سرزمینی که در آن به «پارتل» خیانت کرده‌اند و سرزمین اشعار حماسی بلندی که در آنها از ریومن گاوها سخن رفته، گاوها بی که روزی به شکل قهرمان زاده شده‌اند، روزی به شکل ماهی روزی به شکل کوه... آن روز بعد از ظهر را که یکی از دسته «مانتر» به ما پیوست ازیاد نمی‌برم. نامش «جان وین‌ست مون» بود.

سنمش به بیست نمی‌رسید، استخوانی و در عین حال گوش‌تالو بود. رُشتی اندامش آدم را به‌این فکر می‌انداخت که در او از تیره پشت خبری نیست. با شوق و خودنمایی، تقریباً تمام اوراق یک کتابچه کمونیستی را خوانده بود. می‌توانست هریکی را با ماتریالیسم دیالکتیک بنتیجه برساند. دلایلی که یک انسان برای دوست داشتن و یا نفرت از دوستش می‌تواند داشته باشد، بین‌نهاست است؛ مون تاریخ جهان را منحصر به کشمکش‌های کثیف اقتصادی می‌دانست. و اذعان داشت که پیروزی انقلاب محتموم است. به او گفتم تنها هدف‌های برباد رفته می‌تواند علاقه یک مرد واقعی را برانگیزد... دیگر شب شده بود، در حالی که اختلاف ما همچنان باقی بود، از سالن و از پلکان گذشتیم و به خیابان تاریک رسیدیم. حالت رک و راست و تسليمناپذیری او بیش از عقایدش در من اثر می‌گذاشت. دوست جدیدم بحث می‌کرد، او با تحقیر و نوعی خشم خودش را مقدس جا می‌زد.

وقتی به خانه‌های دورافتاده رسیدیم، صدای شلیک تفنگی ما را در جمامان میخکوب کرد (بیش از این با پس از آن بود که از دیوار بنیست یک کارخانه و یا

سربازخانه گذشتم). در جاده‌ای که تلمبار از کثافت بود پناه جستیم، سربازی که در کنار آتش عظیم می‌نمود از کنبه‌ای مشتعل بیرون آمد و با فریاد فرمان ایست داد. من پا به فرار گذاشتم. رفیقم به دنالم نیامد، به پشت سر نگاه کردم، «جان وین سنت مون» در آنجا ایستاده بود، افسون شده و گویی از ترس به شکل سنگ درآمده بود. برگشتم با ضریبای سرباز را به زمین زدم، وین سنت مون را تکان دادم، فحش بارش کردم و دستور دام دنالم راه یافتد. مجبور شدم بازشوش را بگیرم، از ترس فلجه شده بود. ما از میان شب که ایاشته از شعله بود گریختیم. بارانی از تیر تعقیبمان کرد؛ یکی از آنها شانه راست مون را زخمی ساخت، از میان کاج‌ها که می‌گریختیم، هرقق گریه‌اش بلند شد.

در پاییز سال ۱۹۲۲ من در خانه ییلاقی «ژنال برکلی» مخفی شده بودم. ژنال - که هرگز او را ندیده بودم - در آن وقت یک نوع شغل اداری در بنگال داشت. خانه که کمتر از یک قرن از ساختنش می‌گذشت غیرقابل سکونت و تاریک بود واز سال‌های گیج‌کننده و اتاق‌های تو در تو پر بود. اتاق اسلحه و کتابخانه بزرگ، طبقه اول را اشغال کرده بود؛ محتوی کتاب‌ها جنگ و بحث و گفتگو بود که از جهتی مبین تاریخ قرن نوزده است؛ و در اتاق اسلحه شمشیرهای ساخت نیشابور بود که در انحنای آنها خشوت و بوی جنگ هنوز لانه داشت. ما وارد خانه شدیم، به گمانی از راه زیرزمین. مون‌که لب‌هایش خشک شده بود و می‌لرزید، با زمزمه گفت: وقایع امشب جالب بود. زخمی را بستم و یک فنجان چای برایش درست کردم؛ زخم سطحی بود. ناگهان با گیجی و لکنگ گفت: خیلی خطر کردی.

با او گفتم: اهمیتی ندارد. (تجربه‌ای که از جنگ داخلی به دست آورده بودم حکم می‌کرد همانگونه عمل کنم که کرد. گذشته از آن دستگیری یک تن از افراد، مارا به خطر می‌انداخت).

روز بعد مون از حالت گیجی بیرون آمد، سیگاری قبول کرد، و چپ و راست سوالاتی درخصوص منابع مالی حزب انقلابی ما از من کرد؛ سوالاتش بیار

پخته بود؛ به او گفتم موقعیت حساس است. (و درست هم می‌گفتم). از سوی جنوب صدای انفجار آتش شنیده می‌شد. به او گفتم رفقا انتظار ما را می‌کشند. پالتو و هفت تیرم در اتاقم بود؛ وقتی برگشتم، مون روی کاناپه درازکشیده بود، خیال می‌کرد تب دارد؛ از لرزش درآلود شانه‌اش حرف زد.

آن وقت بود که فهمیدم ترسش ماندنی است. سرسری به او گفتم از خودت موازنی کن و رفتم. به اندازه‌ای از ترس او متغیر شده بودم که گمان می‌کردم این منم که می‌ترسم و نه وین سنت مون، عمل یک انسان چنان است که گویی همه انسان‌ها مرتکب آن شده‌اند. به همین دلیل بی عدالتی نیست اگر یک نافرمانی در بهشت تمام انسان‌ها را آلوود می‌کند، و به همین دلیل بی عدالتی نیست اگر مصلوب شدن مسیح یک تنے برای باز خرید آن کفایت می‌کند. شاید شوپنهاور حق داشت که گفت: من دیگرانم، هرانسانی همه انسانهاست، به یک تعبیر شکسپیر همان وین سنت مون قابل تحقیر است.

ما نُه روز در آن خانه دورافتاده ماندیم. من از آزمایش‌ها و لحظات درخشن جنگ چیزی نخواهم گفت. آنچه را می‌خواهم بگویم، نقل داستان این جای زخم است که بر من داغ نهاده است. آن نُه روز، در حافظه من، در حکم یک روزنده، جز یک روز به آخر مانده که نفرات ما با یک پوشش سریازخانه را گرفتند و ما درست انتقام شانزده تن رفquam را که در «الفین» از پا درآمده بودند گرفتیم. تزدیکی‌های صبح، با استفاده از تاریک و روشن هوا، از خانه بیرون خزیدم و شب برگشتم. رفیق در طبقه اول انتظارم را می‌کشید. زخمش به او مجبال نداده بود بهزیرزمین بیاید. یادم هست یک کتاب تراژدی نوشته «ف.ن. مادیاکلوزویتس» توی دستش بود. یک شب پیش من اعتراف کرد که توب را به‌هرصلاحی ترجیح می‌دهد. از نقشه‌مان جویا می‌شد. میلش می‌کشید که آنها را مورد انتقاد قرار دهد و یا تغییراتی را پیش‌نهاد کند و نیز به «موقعیت اقتصادی اسفناک ما» حمله می‌کرد و با افسردگی و قاطعیت، پایان مصیبت باری را پیشگویی می‌کرد و برای آنکه ثابت کند ترس جسمی چندان اهمیتی ندارد در پرخاشگری فکری خود مبالغه می‌کرد.

بهاین ترتیب خوب یا بد نه روز گذشت.

روز دهم شهر به دست هنگ «بلک و تانز» افتاد. سواران بلندقد و ساکت به گشته در جاده‌ها پرداختند. باد شدیدی همراه دود و خاکستر می‌وزید. در گوشاهی چشم به جنازه‌ای افتاد، جنائزه کمتر از آدمکی که سربازها به عنوان هدف در وسط میدان به کار می‌بردند در حافظه‌ام تأثیرگذاشته است. پیش از آنکه آفتاب همه جا پنهن شود، خانه را ترک کردم و پیش از ظهر برگشتم. مون در کتابخانه با شخصی حرف می‌زد. از لحن صدایش بی بودم که از پشت تلفن با کسی صحبت می‌کند. آن وقت نام مرا به زبان آورده و اینکه ساعت هفت برمی‌گردم و اینکه وقتی از باغ می‌گذرم آنها دستگیرم کنند. رفیق عاقل من، عاقلانه مرا می‌فروخت. و شنیدم که برای حفظ جان خود تصمیم می‌خواهد.

در اینجا داستان من پیچیده و مبهم می‌شود. می‌دانم که او را در سرسرهای سیاه و کابوس آور و پلکان‌های شب‌دار و گیج کننده تعقیب کردم. مون خانه را خوب می‌شناخت، خیلی بهتر از من. یکی دو بار او را گم کردم. پیش از آنکه سربازها دستگیرم کنند در گوشاهی گیرش آوردم، از یکی از کلکسیون‌های ژئوال شمشیری بیرون کشیدم، با انعتای هلالی شکل آن نیم هلالی از خون برای همه عمر بر صورتش نقش کردم. بورخس، من این را از آن جهت پیش تو اعتراف می‌کنم که غریبه‌ای، تحقریر تو آن قدرها ناراحت نمی‌کند.

در اینجا گوینده درنگ کرد. می‌دیدم که دست‌هاش می‌لرزد. پرسیدم: مون چطور شد؟ گفت: او پول‌های یهودا نشان را برداشت و به بزرگی گریخت. در آن روز بعد از ظهر من در میدان گروهی سرباز مست را دیدم که آدمکی را تیرباران می‌کردند.

من به عیث در انتظار پایان داستان درنگ کردم. سرانجام گفتم ادامه بده. نالهای اندامش را لرزاند، و با نوعی دلسوی عجولانه به جای زخم هلالی شکل و رنگ پریده اشاره کرد و بالکنت گفت: باور نمی‌کنی؟ نمی‌بینی که داغ رسایی برچهره‌ام نوشته شده است؟ من داستان را از آن جهت بهاین ترتیب بازگو کردم تا

تو را انتهای داستان مرا دنبال کنی. من مردی را لو دادم که از من مواظبیت می‌کرد؛
من وین سنت مونم. اکنون تحریرم کن.

کنگره

... روانهٔ فصری شدند عظیم که برس درش نوشته بود
«من از آن هیچ کسر نیستم و از آن همگانی پیش از
آنکه وارد شوید در اینجا بوده‌ایم. و پس از آنکه خارج
شوید در اینجا خواهد بود.» - از «زاک جبری مذهب
و استادش^۱ (۱۷۹۶) اثر دiderot^۲.

بوئنوس آیرس، ۱۹۵۵

آلخاندرو فری^۳ نام من است. شاید در این اسم پژواک‌های دور جنگی شنیده شود، اما مدل‌های افتخار و سایه بزرگ آن مقدونی را - این کلمات به‌سراپاینده «ستون‌های مرمرین» تعلق دارد که مرا به‌دوستی خود منتخر کرد - هیچ نسبتی با مرد تقریباً گمنامی نیست که در طبقه بالای مهمانخانه‌ای در خیابان ساتیاگو دل استرو^۴ واقع در ناحیه جنوبی شهر، که دیگر آن محله جنوبی قدیم نیست، این سطور را به‌هم می‌بافد. همین روزها هفتاد و یک یا هفتاد و دو ساله می‌شوم؛ هنوز به‌مشتی محصل انگلیسی درس می‌دهم. به‌سبب بی‌تصمیمی یا بی‌قیدی، یا هر دلیل دیگر، هیچ گاه ازدواج نکرده‌ام، و هنوز تنها زندگی مسکنم. تنها بی‌ناراحت نمی‌کند، زندگی به‌اندازه کافی دشواری دارد؛ سر کردن بساخود و

1. Jacques le Fataliste et son Maître

2. Diderot

3. Alejandro Ferri

4. Santiago del Estero

عادت‌های خود، متوجه هستم که سنم روز به روز بیشتر می‌شود. یکی از عوارض تردیدناپذیر پیری این حقیقت است که چیزهای تازه - شاید بدان سبب که اصولاً حاوی هیچ چیز تازه‌ای نیستند و در واقع چیزی جز نسخه بدل‌هایی محجوبانه نیستند - نه توجهم را برمی‌انگیزد و نه خاطرمن را مشوش می‌کند. هنگامی که مرد جوانی بودم شیفتۀ غروب‌های آفتاب، محلات گسترشده فقیرنشین شهر و ناکامی بودم؛ اکنون صبح‌ها، مرکز شهر و آرامش را ترجیح می‌دهم. دیگر نقش هاملت را بازی نمی‌کنم. عضو حزب محافظه کار و یک باشگاه شطرنج شده‌ام، اغلب به عنوان تماشاگر در این باشگاه حاضر می‌شوم - تماشاگری گیج و فراموشکار. آنان که کنجه‌کار باشند می‌توانند در گوشۀ متروکی از کتابخانه ملی واقع در خیابان مکزیکو، نسخه‌ای از اثر من، «تحقیقی کوتاه در زبان تحلیلی جان ویلکیتز^۱» را پیدا کنند. اثری که سخت محتاج چاپی تازه است، گذشته از هر چیز تنها بدین خاطر که اغلاط بیار آن تصحیح شود یا تقلیل یابد. به من گفته‌اند که رئیس تازه کتابخانه مرد ادبی است که هم خود را مصروف مطالعه زبان‌های باستانی (توگویی زبان‌های جدید به حد کافی ابتدایی نیستند) و تجلیل عوام‌فریبانه‌ای از بوئوس آیرسی خیالی و صحنه چاقوکشی‌ها می‌کند. هیچ گاه زحمت ملاقات او را به خود نداده‌ام. من در سال ۱۸۹۹ به‌این شهر آمدۀ‌ام، و تنها یک بار تقدیر مرا با چاقوکشی، یا با مردی که شهرتی این چنین داشت، روبرو کرد. اگر فرصت مناسی پیش آید، در همین مقال، به‌آن واقعه خواهم پرداخت.

گفتم که تنها زندگی می‌کنم، چند روز پیش، یکی از هم اطاقی‌ها که شنید من از فرمان اگورن^۲ حرف می‌زنم، به‌من گفت که او در پوتادل استه^۳ مرده است. مرگ این مرد، که قطعاً هیچ گاه دوست من نبوده است، مرا بی‌اندازه غمگین کرده است. می‌دانم که تنها شده‌ام، می‌دانم که در تمامی دنیا من تنها حافظ آن ماجراهی سری - یعنی کنگره - هستم و دیگر کسی نیست که با من در این خاطره

شریک باشد. حالا من آخرین عضو کنگره هستم. نمی توان انکار کرد که همه مردم عضو آن کنگره هستند - و هیچ موجودی روی زمین نیست که عضو آن نباشد - اما من به طریقی بسیار متفاوت عضو آن هستم. من می دانم که هستم و این موضوع را از همکاران بیشمارم، در زمان حال و آینده، جدا می کند. این انکار ناپذیر است که در هفتم فوریه ۱۹۵۴ ما به مقدس ترین چیزها (آیا چیز مقدسی روی زمین هست، یا چیزی هست که مقدس نباشد؟) سوگند خوردیم که هیچگاه تاریخچه کنگره را فاش نسازیم، اما این هم به همان اندازه انکار ناپذیر است که این پیمان شکنی من هم جزئی از کنگره است. این اظهار آخری، گواینکه تاحدی مبهم است، ممکن است کنجکاوی خوانندگان احتمالی را برانگیزد.

- به هر حال وظیفه‌ای که به عهده گرفته ام چندان آسان نیست. تا به حال دست خود را در فن روایت - حتی در قالب مراحله‌ای آن - نیازموده‌ام، مهمتر آنکه خود داستان هم باور نکردنی است. قلم خوزه فرناندوس ایوالا^۱، سراینده «ستون‌های مرمرین» که به تابع فراموش شده است، برای این کار ساخته شده بود، اما اکنون دیگر خیلی دیر شده است. من در بیان اتفاقات واقعی به عمد تحریفی نخواهم کرد، اما پیش‌بینی می‌کنم که تبلی و ناشایستگی در چندین مورد مرا به جاده خطأ خواهند انداخت.

تاریخ‌های دقیق به کار نمی‌آیند. بگذارید اینطور بگوییم که در سال ۱۸۹۹ از ولایت زادگاهم، سانتافه^۲ آدم، هیچگاه به آنجا برزگشته‌ام. چندان علاقه‌ای به بیئتوس آبرس ندارم، اما به آن خوکرده‌ام، همانظر که انسان به جسم خودش یا به مرضی کهنه خو می‌کند. بدون آنکه چندان اهمیت دهم، براین امر آگاهم که بهزودی خواهم مرد، درنتیجه باید جلوی تمایلات خودم را برای انحراف از

موضوع بگیم و به نقل داستانم پردازم.

گذشت سالیان خود ذاتی ما را تغییر نمی‌دهد – البته اگر کسی خود ذاتی داشته باشد. آن احساس درونی که یک شب مرا به کنگره جهانی رهمنون شد همان بود که ابتدا مرا به سوی هیئت آخرالساعه^۱ برد. برای پسر بیچاره‌ای که از ولایات می‌آمد، روزنامه‌نگار شدن، سرنوشتی رومانتیک بود همانظور که برای یک پسر فقیر شهری زندگی یک گاچو یا یک کشکار رومانتیک است. از اینکه زمانی می‌خواستم روزنامه‌نویس شوم هیچ احساس شرم نمی‌کنم، هر چند این حرقه اکنون به نظرم مبتذل می‌رسد. یادم می‌آید از همکارم فرناندوس ایرالا شنیدم که می‌گفت، روزنامه‌نویسان برای فراموشی می‌نویستند حال آنکه او می‌خواست برای زمان و خاطره بنویسد. او همان روزها بعضی از آن غزل‌های ناب را که بعدها با دستکاری‌های مختصری باز در صفحات «ستون‌های مرمرین» چاپ شد ترواشیده بود. (این فعل آن روزها باب روز بود).

نمی‌توانم کاملاً به خاطر بیاورم که چه وقت برای نخستین بار حرفی از کنگره شنیدم. شاید همان شبی بود که حسابدار حقوق ماه اول خدمت مرا پرداخت، و بهولیمه این واقعه سعد که بوئوس آیرس مرا پذیرفته بود، به ایرالا پیشنهاد کردم شام را با هم بخوریم. او عذر آورد و گفت نمی‌تواند جلسه کنگره را فدا کند. فوراً فهمیدم که مقصود او از کنگره آن عمارت نباشد از خیابان اسپانیایی نشین نبود بلکه به چیزی مرموز تر و بسیار مهمتر اشاره داشت. مردم از کنگره سخن می‌گفتند، برخی با شماتی آشکار، بعضی با صدای آهسته، و عده‌ای با احساس خطر یا کنجه‌کاوی – به عقیده من هیچ یک چیزی درباره آن نمی‌دانستند. چند هفته بعد، یک روز شنبه، ایرالا از من دعوت کرد تا همراه او بروم.

ساعت ظاهراً در حدود نه یا ده شب بود. در میان راه، در یک تراکم‌ای به من گفت که این جلات مقدماتی هر روز شبی تشکیل می‌شود و دون آخاندرو

گلنکو^۱، دیرکل کنگره، شاید به علت اسم من، موافقت خویش را با حضور من در جلسات اعلام کرده است. به قهقهه خانه چراغ گاز رفتیم. در حدود پانزده یا بیست تن از اعضای کنگره دور میزی نشته بودند؛ نمی‌دانم آیا شاه نشینی هم بود یا حافظه من آن را اضافه کرده است. من بیدرنگ دیرکل را، که پیش از آن هرگز ندیده بودم، شناختم. دون آخاندرو آفایی بود سالخورده با پیشانی بلند و موی کم پشت، چشمانی خاکستری و ریشی سرخ که داشت سفید می‌شد. همیشه او را در لباس رسمی دیدم، و معمولاً دست‌هایش روی دسته عصا بهم قفل شده بود. تنمند و بلندبالا بود. طرف چپ او مرد دیگری با موی سرخ نشته بود که بسیار جوانتر بود. رنگ تند موی او آتش را به خاطر می‌آورد، حال آنکه رنگ ریش آقای گلنکو یادآور برگ‌های خزان بود. در طرف راست او مرد جوانی بود که صورتی دراز و پیشانی بسیار کوتاه داشت و شازده‌وار لباس پوشیده بود. همه سفارش قهقهه داده بودند، و چند نفری به همراه آن سفارش افسنطین. آنچه که در وهله اول توجه مرا جلب کرد حضور یک زن بود - زن تنهایی میان این همه مرد. در طرف دیگر میز، پسری حدوده ساله نشسته بود، لباسی ملوانی به تن داشت، و چیزی نمانده بود خوابش ببرد. یک کشیش پرتوستان هم بود، و دونفر که بلاتر دید یهودی بودند، و یک سیاهپوست، که با دستمال گردن ابریشمی سفید و لباس خیلی چبان، به جاھلی از گوشة خیابان می‌مانست. کسان دیگر را به یاد نمی‌آورم جز آقایی بعنام مارسلو دل ماسو^۲، که خیلی مؤدب بود و متین سخن می‌گفت و دیگر هیچگاه او را ندیدم. (هشوز عکس رنگ و رو رفته و ناجوری از یکی از جلسات دارم، اما آن را چاپ نمی‌کنم؛ چراکه لباس‌ها، موهای بلند و سبیل‌های آن زمان همه چیز را مضحك و حتی مندرس جلوه خواهد داد.)

هر دسته و گروهی تمایل دارد که زیان و آیین‌های خاص خود داشته باشد؛ کنگره، که همیشه حالتی رؤیایی داشت، ظاهراً می‌خواست که اعضاش سر

فراغت و برای خودشان - مقاصد واقعی کنگره و حتی نام و نام خانوادگی اعضای آن راکشf کنند. خیلی زود متوجه شدم که نباید سؤالی بکنم؛ و حتی از سؤال کردن از فرناندس ایرالا، که هیچ وقت بهمن چیزی نمی‌گفت، خودداری کنم. شنبه‌ها هر طور بود در جلسه حاضر می‌شدم، اما یکی دو ماهی گذشت تا من به چنین استنباطی برسم. از دومین جلسه به بعد من در کنار دونالدرن^۱، مهندسی در خطوط آهن جنوبی، که بعدها بهمن درس انگلیسی داد، می‌شتم. دون آلخاندرو خیلی کم حرف می‌زد. دیگران مستقیماً با او طرف صحبت نمی‌شند، اما احساس می‌کردم که روی سخنرانی با الوست و همه موافقت او را می‌جویند. اشاره کوتاه دست او کافی بود تا موضوع بحث عوض شود. کمکم متوجه شدم که مرد سرخ موبیکه در طرف چپ او می‌نشست توئیل^۲ نام دارد، که نام عجیبی بود. ظاهر شکننده او در خاطرم هست، که این خصیصه همه آدمهای خیلی بلند قد را داشت که گویی ساختمان بدنی شان گیجشان می‌کند و وادارشان می‌کند قوز کنند. دست‌های او را به یاد دارم که اغلب با جعبه قطب‌نمایی مسی بازی می‌کرد، و گاه‌گاه آن را روی میز می‌نهاد. او در پایان سال ۱۹۱۴، در هنگ پیاده‌نظام ایرلند کشته شد. کسی که همیشه طرف راست دون آلخاندرو می‌نشست، آن مرد جوانی که پیشتر کوتاه داشت، فرمین اگورن، خواهرزاده دبیرکل بود.

بدون داشتن هیچ اعتقادی به شیوه‌های رئالیسم (مصنوعی ترین مکتب ادبی در میان همه مکاتب)، بی‌هیچ تصنیع آنچه را که رفته فهمیدم بازگو می‌کنم. پیش از هرجیز، می‌خواهم موقعیت خود را در آن زمان به خواننده خاطرنشان کنم. من پسر بی‌چیزی از اهالی کاسیلدا^۳ بودم - بچه دهقانی که به پایتحت آمده بود و ناگهان خود را - این احساس من در آن زمان بود - در قلب بوئوس آیرس یا شاید (که می‌داند؟) در قلب تمامی جهان یافته بود. پس از گذشت نیم قرن، هنوز آن لحظات سوزان نخستین را، که بی‌تردید آخرین لحظات این چنانی نبوده‌اند،

احساس می‌کنم.

حقایق از این قرارند. آنها را با حداکثر اختصار ممکن می‌گوییم. دون آخاندرو گلنکو، دبیرکار کنگره، مزروعه‌داری اروگوئه‌ای و مالک تکه زمینی وسیع بود که تا مرز می‌رسید. پدرش، که در آبردین^۱ زاده شده بود، در اواسط قرن گذشته، در این قاره اسم و رسمی بهم زده بود. او با خود در حدود صد کتاب آورده بود - و من به جرئت می‌گوییم این صد کتاب تنها کتاب‌هایی بود که دون آخاندرو در تمامی طول زندگی اش خواند. (از این کتاب‌های برگزیده سخن پیش آوردم، که زمانی در اختیار من بود، چون در یکی از آنها ریشه‌های این داستان نهفته است). آقای گلنکو بزرگ، هنگام مرگ، یک دختر و یک پسر به جا گذاشت. پس بعدها دبیرکل شد؛ دختر زن مردی بعنان اگورن شد و مادر فرمین بود. دون آخاندرو زمانی آرزوی عضویت در کنگره ملی اروگوئه را داشت، اما اربابان سیاسی راه او را بستند. سرخورده از این امر تصمیم گرفت کنگره‌ای در مقیاسی وسیع‌تر تأسیس کند. به یادش آمد که در صفحات شریبار کارلایل^۲ سرنوشت آناکارسیس کلوتز^۳ را خوانده است، آن پرستشگر الهه عقل که در رأس سی و شش تن خارجی، به عنوان «سخنگوی بشریت» مجلی را در پاریس مورد خطاب قرار داد. تحت تأثیر این سرمشق، فکر تشکیل کنگره‌ای جهانی که نماینده تمام مردمان و تمام ملل باشد به معز دون آخاندرو خطرور کرد. مرکز جلسات مقدماتی قهوه‌خانه چراغ‌گاز بود؛ قرار بود مراسم افتتاح رسمی چهار سال بعد در مزرعه دون آخاندرو برگزار شود. مثل بیاری از اروگوئه‌ها، دون آخاندرو - که هیچ علاقه‌ای به آرتیگاس^۴، فهرمان ملی اروگوئه، نداشت - به بوئوس آیرس علاقمند بود، اما با این همه مصمم بود که جلسات کنگره باید سرانجام در کشور او تشکیل شود. شگفتاکه این برنامه چهارساله با دقیقی که تقریباً جادویی می‌نمود اجرا شد.

1. Aberdeen

2. Carlyle

3. Anacharsis Clootz

4. Artigas

در ابتدا، بهترین از ما مبلغ قابل ملاحظه‌ای به عنوان حقوق سالانه پرداخت می‌شد، اما اشتیاقی که در وجود مازبانه می‌کشید فرناندنس ایولا را - که به اندازهٔ من فقیر بود، برآن داشت که از گرفتن مقرری سر باز زند، و همه ما از او تبعیت کردیم. این اقدام، اقدام سالمی بود، چرا که دوغ و دوشاب را از هم جدا کرد؛ تعداد اعضاء تقلیل یافت، فقط سرسپرده‌گان باقی ماندند. تنها مقام حقوق بیگر کنگره نورالرفیورد^۱، منشی کنگره بود که مرد را مدد دیگری نداشت و در عین حال میزان کارش حیرت آور بود. ادارهٔ یک سازمان جهانی کارکوچکی نیست. نامه‌ها، پیام‌ها و تلگراف‌های بیشماری دریافت می‌شد و فرستاده می‌شد. نمایندگان واجد شرایط از پرو، دانمارک و هند نامه می‌نوشتند. یکی از اهالی بولیوی نوشت که عدم دسترسی کشورش به دریا باید در نخستین جلسات ما مورد توجه مخصوص قرار بگیرد. توئیل که ذهنی دورپرواز داشت، پیشنهاد کرد که کنگره به‌مأله‌ای که جنبهٔ فلسفی داشته باشد مشغول شود. برنامه‌ریزی برای شورایی که نماینده تمام مردمان جهان باشد مثل تعیین عدد دقیق مثل افلاطونی است - معماًی که قرنهاست ذهن متفکران را به خود مشغول داشته است. توئیل خاطرنشان کرد که، بدون آنکه راه دوری ببرویم، دون آخاندرو گلنکو می‌تواند نه تنها نماینده گله‌داران بلکه نماینده همه اروگوئه‌ای‌ها باشد و همچنین نماینده تمام پیشگامان بزرگ بشریت، و همچنین نماینده تمام مردان ریش سرخ، و همچنین نماینده تمام کسانی که روی صندلی دسته‌دار نشته‌اند. نورا ارفیورد نروژی بود. آیا او نمی‌توانست نماینده همه منشی‌ها، تمام زنان نروژی، یا - آشکارتر - نماینده تمام زنان زیبا باشد؟ آیا یک نفر مهندس به عنوان نماینده همه مهندسان - من جمله مهندسان زلاندنو - کافی بود.

فکر می‌کنم در اینجا بود، که فرمن خودش را وارد صحبت کرد و با خنده شدیدی گفت: «فری نماینده احباب است.»

دون آخاندرو چشم‌گره‌ای به او رفت و با لحنی متین گفت: «آقای فری

نمایندهٔ مهاجرانی است که کار و زحمت‌شان به ساختمان این کشور کمک می‌کند.» فرمین اگورن هیچ وقت چشم دیدن مرا نداشت. چزهای گوناگونی مایهٔ فخر و میاهات او بود: اینکه اروگوئه‌ای بود؛ اینکه تبار والایی داشت؛ اینکه توجه زنان را جلب می‌کرد؛ اینکه خیاط‌گرانقیمتی داشت؛ و خدا می‌داند چرا به اینکه اجدادش از قوم باسک بودند - مردمی که در طول تاریخ جز دوشیدن گاؤ کار مشعشعی نکرده‌اند - می‌نازید.

واقعه‌ای بسیار پیش‌پا افتاده عداوت میان ما را قطعی کرد. پس از یکی از جلسات اگورن پیشنهاد کرد سری به یکی از روپی خانه‌های خیابان خنین^۱ بزیم. این پیشنهاد چنگی به‌دل من نزد، اما برای اینکه خودم را هدف شوخي‌های او نکنم قبول کردم. با فرناندنس ایوالا رفیم. هنگام بیرون آمدن از محل، با مردی که به‌هیولا‌یی بزرگ می‌مانست بروخورد کردیم. اگورن، که شاید اندکی مست بود، تنهای به‌او زد. مرد غریب به سرعت راه ما را بست و گفت:

«هر کس بخواهد بیرون برود باید از دم چاقوی من بگذرد.»

برق تیغهٔ چاقو را در تاریکی دالان دراز به‌یاد دارم. اگورن، که معلوم بود ترسیده است، عقب کشید. من چندان از خودم مطمئن نبودم، اما نفرتمن ترسم را زائل کرد. دستم را، مثل آنکه بخواهم اسلحه‌ای را بیرون بکشم، زیر بغلم بردم و با صدایی قرص گفتم: «این موضوع را بیرون، تری خیابان فیصله می‌دهیم.»

مرد غریب، بالحنی که اکنون عوض شده بود، گفت: «من از این جور مرد خوشم می‌آید. می‌خواستم امتحانت کنم، رفیق.» آنوقت خندن‌های دوستانه کرد. جوابش دادم: «اما درمورد کلمهٔ «رفیق»، با نظر تو موافق نیستم.» سه‌تایی از کنار او گذشتیم و بیرون آمدیم.

مرد غریب با چاقوی کشیده وارد روپی خانه شد. بعدها شنیدم که نامش تایا^۲ یا پاره‌دس^۳ یا چیزی از این قبیل بوده است و شهرتی در شهر به‌پا کردن داشته است. بیرون، تری پیاده‌رو، ایوالا، که خونسرد مانده بود، دستی به‌پشت

من زد و با لحنی مؤثر گفت: «میان ما سه نفر یک تفسیگدار بود و ما نمی‌دانستیم. درود، دارتانیان!» فرمین اگورن به‌خاطر آنکه شاهد جازدن او بودم هیچگاه مرا تبخشید.

احساس می‌کنم که اکنون، درست هم اکنون، داستان من آغاز می‌شود. صححات قبل بازگوی چیزی جز شرایطی که تقدیر یا سرنوشت نیاز داشت تا آن واقعه باورنکردنی - شاید تنها واقعه تمام زندگی من - اتفاق بیفتد نبوده است. دون آلخاندرو گلنکو همیشه در مرکز کنگره ما بود، اما بعد از مدتی احساس کردیم - البته با شک و شبهه - که توئیل دیبرکل حقیقی است. این شخصیت یگانه، با سبیل تابیده، مجیز گلنکو و حتی فرمین اگورن را می‌گفت. اما به‌شیوه‌ای چنان اغراق‌آمیز که شاهد بودند گمان می‌بردند که او درواقع آن دو را مسخره می‌کند. با این شیوه هیچ گاه به شخصیت خود خللی وارد نکرد. گلنکو زیر بار غرور ثروت کلانش بود؛ توئیل کشف کرده بود که برای آنکه هرکاری انجام شود کافی است یادآوری کند که مخارج آن از حدود توانایی مالی دیبرکل پیرون است. به گمان من، کنگره در ابتدای کار، جز نامی الله بختی نبود. توئیل مرتب زمینه‌های تازه‌ای برای توسعه فعالیت کنگره پیشنهاد می‌کرد و دون آلخاندرو همیشه این پیشنهادها را می‌پذیرفت. احساس می‌کردم که در مرکز دائره‌ای هستم که هردم وسیع‌تر می‌شود و حدود آن به دور دست‌ها می‌رسد. فی‌المثل، توئیل گفت که بدون داشتن کتابخانه مرجع، پیشرفت برای کنگره متصور نیست، و نیزه‌تاین^۱ که در یک کتابفروشی کار می‌کرد، مُشغول سفارش‌دادن اطلس‌های یوستوس پرتس^۲ و دائرة المعارف‌های چندین جلدی برای ما شد - همه چیز از «تاریخ طبیعی» پلینی^۳ و «آیینه دانش» بورو^۴ گرفته تا

1. Nierenstein

2. Justus Perthes

3. Pliny

4. Beauvais

هزار توهای دلپذیر (این کلمات را با لحن فرناندس ایرالا بازخوانی می‌کنم) دائرةالمعارف نویسان فرانسوی، و بریتانیکا، و پیرلاروس^۱، و بروکهاوس^۲، و لارسن^۳، و مونتانرای سیمون^۴. به یاد دارم بنا چه احترامی تمام مجلدات ایریشمین یک دائرةالمعارف چینی را نوازش می‌کردم که حروف زیبای آنکه با قلم مو نگاشته شده بود به نظرم مرموزتر از خالهای روی پوست پلنگی می‌آمد. در اینجا از آنچه برسر این کتاب‌ها آمد سخنی نمی‌گویم و مطمئناً از آنچه برسر این کتاب‌ها آمد تأسفی نمی‌خورم.

دون آخاندرو، شاید بدان سبب که ما تنها کسانی بودیم که کوششی برای تملق‌گویی او نمی‌کردیم، سخت به فرناندس ایرالا و من علاقمند شده بود. از ما دعوت کرد که چند روزی را در ملک او، که لاکاله‌دونیا^۵ نام داشت و در آن هنگام جمعی بنا و سنگتراش در آن مشغول به کار بودند بگذرانیم.

در پایان سفری دراز، به جانب بالای رودخانه، با یک کشتی بخار و تکه‌ای که با یک طراوه طی کردیم، یک روز صبح به ساحل اروگوئه پا گذاشتیم. آنگاه شب‌های متوالی را در میکده‌های دریه‌daguan دهاتی گذراندیم، و هر روز دهه‌ها در و دروازه را در استداد کوره راه‌های کوچیلانگرا گشودیم و بستیم. در کالسکه‌ای سبک حرکت می‌کردیم؛ مناظر اطراف به نظرم گستردگر و متروک‌تر از مزرعه کوچکی می‌آمد که در آن متولد شده بودم.

من هنوز از مزرعه لاکاله دونیا دو تصویر در ذهن دارم - یکی آنکه با خود به آنجا برده بودم و یکی آنکه سرانجام چشمانم دید. مثل آنکه در خواب بیسم، بیهوده آمیزهٔ غیرممکنی از دشت‌های مطح سانتافه و سیستم آبرسانی پرزرق و برق بوئنس آیرس را پیش خود تصور کرده بودم، لاکاله دونیا عمارت دراز یک طبقه‌ای بود که سقفی پوشالی و تالاری آجرفرش داشت. ظاهر آن نشان می‌داد که برای کار و سختی ساخته شده است. دیوارهای ناهموار آن نزدیک به نیم متر

1. Pierre Larousse

2. Brockhaus

3. Larsen

4. Montaner y Simon

5. La Caledonia

کلفتی داشت و درهایش تنگ بود. هیچ کس به فکر نیفتاده بود که درختی بنشاند. صبح و شام اشعه بی رحم خورشید بر آن می تافت. دیوارهای آغل‌ها از سنگ بود، و گاوهای بی‌شمار آن استخوانی و بلند شاخ بودند؛ دم‌های مواج اسبان تا زمین می‌رسید. برای نخستین بار در زندگیم مزه‌گوشت تازه ذبح شده را چشیدم. چند کیه بی‌سکوت بیرون آورده شد، چند روز بعد، سرکارگر بهمن گفت که از ابتدای عمر مزه‌نان را نچشیده است. ایرالا سراغ دستشویی را گرفت، و دون آخاندرو، با اشاره‌ای کوتاه تمامی قاره را نشان داد. شبی مهتابی بود، بیرون رفتم تا قدمی بزنم، و ایرالا را غافلگیر کردم، که شترمرغی به او می‌نگریست.

گرما، که شب هم نتوانسته بود آن را فرو نشاند، تحمل ناپذیر بود، اما همه از خنکی هوا تعريف می‌کردند. اطاق‌ها بیار وسیع با سقف کوتاه بودند، و به نظر من لخت و بی‌اثاثه می‌آمدند؛ به ما اطاقی داده بودند که رو به جنوب داشت، در آن دو تختخواب و یک کمد لباس با آفتابه لگنی نقره وجود داشت. کف آن خاکی بود.

روز دوم، کتابخانه را پیدا کردم و کتاب‌های کارلایل را، و صحنه‌اتی را یافتم که به سخنگوی بشریت، آناکارسیس کلوتز اختصاص داشت، همان کسی که مرا به آن روز و آن تنها بی کشانده بود. پس از صباحانه، که دقیقاً مثل شام بود، دون آخاندرو خواست عمارتی را که می‌ساخت به ما نشان دهد. نزدیک به یک فرسخ برپشت اسب در دشت فراخ و گترده راندیم. برای ایرالا، که اسب سواری اش تعییفی نداشت، سانجه‌ای رخ داد؛ سرکارگر بدون آنکه بخندد گفت: «واقعاً که شما آرژانتینی‌ها می‌دانید چطور از اسب پیاده شوید.»

از دور دست می‌توانستیم محل ساختمان را ببینیم. حدود بیست مرد در حال ساختن نوعی آمفی تاتر فرو رفته در زمین بودند. یک رشته طبقات، نرده‌بان‌ها و کنگره‌هایی را به یاد دارم که از میان آنها آسمان خود را نشان می‌داد. چندبار سعی کردم با گاچوها صحبت کنم، اما کوشش‌های من باشکست رو به رو شد. آنان به نوعی می‌دانستند که متفاوت هستند. با نوعی اسپانیایی

توگلوبی، نامائوس و آغشته بمزبان برزیلی با هم حرف می‌زندند. آشکار بود که هم خون سرخپوستی و هم خون سیاهپوستی در عروقشان جریان دارد. کوتاه قد و قوی بینه بودند؛ در لاکاله دونیا، من مرد بلندقدی شدم - اتفاقی که هرگز پیش از آن برایم نیافتاده بود.

تقریباً همه پاهایشان را در چیریپا^۱ پیچیده بودند، و معلوی از آنها بومباجا^۲های گشاد و کیسه مانند پوشیده بودند. هیچ وجه مشترکی با قهرمانان نق تقویی که در کتاب‌های هرناندز^۳ یا رافائل اوبلیگادو^۴ یافت می‌شوند نداشتند یا اگر داشتند بسیار اندک بود. شبه شب‌ها تحت تأثیر الكل به‌آسانی دست به خشونت می‌زندند. هیچ زنی در آن حول و حوش نبود، و هیچ‌گاه صدای گیتار نشنیدم.

تغییراتی که در رفتار دون آلخاندرو حادث شده بود بیش از این مردان موزنشین توجه مرا جلب می‌کرد. در بونوس آیرس او نجیب زاده‌ای حوش محضر و کم حرف بود؛ در لاکاله دونیا تبدیل به رئیس قبیله‌ای سختگیر شد، چنان که پداش پیش از او بودند. هوصحب یکنشه برای کارگرانش کتاب مقدس را قرائت می‌کرد، و آنان یک کلمه از حرف‌های او را نمی‌فهمیدند. یک شب، سرکارگر که مرد جوانی بود و این شغل را از پدرش بهارث برده بود، خبر آورد که یکی از کارگران روزمزد و یکی از کارگران دائمی، با کارد بهجان هم افتاده‌اند. دون آلخاندرو، با خونسردی، از جا برخاست. وقتی به حلقه تماساگران رسید، اسلحه‌ای را که همیشه همراه داشت بیرون کشید، به دست سرکارگر داد (که به‌نظرم رسید خودش را از ترس پس کشید)، و بهمیان کاردها قدم گذاشت. فوراً، فرمان او را شنیدم که می‌گفت: «بچه‌ها، آن کاردها را به زمین بیندازید.» بعد با همان صدای آرام، اضافه کرد: «حالا باهم دست بدھید و مواظب رفتارتان باشید.

۱. شالی بلند و حاشیه‌دار که گاچوها می‌پوشند و بدرودی آن کمویندی می‌بندند.

۲. شلواری پفدار و گشاد که روی کمر محکم می‌شود.

3. Hernández

4. Rafael Obigado

من اینجا لات بازی نمی‌خواهم.»

هردو مرد اطاعت کردند. روز بعد، مطلع شدم که دون آلخاندرو سرکارگر را بیرون کرده است.

احساس کردم که تنها بی مرا به درون خود می‌کشد، و این وحشت در من آغاز شد که دیگر هیچ‌گاه به بیوئوس آیرس نرسم. نمی‌دانم که آیا فرناندوس آیرالا هم همین وحشت را داشت یا نه. درباره آرژانتین و کارهایی که پس از بازگشت انجام می‌دادیم خیلی با هم حرف زدیم. دلم برای شیرهای سنگی سردر خانه‌ای در خیابان خوخوی^۱، نزدیک میدان اونسه^۲، و نور میخانه بخصوصی در نقطه‌ای مجهول از شهر تنگ شده بود و نه برای پاتوق‌های آشناخ خودم. من که همیشه سوارکار خوبی بودم عادت کردم که بزرین اسب بنشینم و مافتهای زیادی را پیمایم. هنوز اسب سیاه و سفیدی را که خودم زین می‌کردم به یاد دارم. یک روز بعداز ظهر، یا یک شب، یا هر وقت دیگر، من احتمالاً در خاک بزریل بودم، زیرا مرز چیزی نبود جز خطی که با تشننه‌هایی دور از هم نشانه‌گذاری شده بود. آنوقت، در پایان یک روز که دقیقاً مثل روزهای پیش بود، دون آلخاندرو به ما گفت: «امشب زود می‌خوابیم. فردا تا هوا خنک است حرکت می‌کنیم.» هنگامی که طول رودخانه را پیمودیم، چنان احساس شادی کردم که حتی قادر بودم با علاقه از لاکاله دونیا یاد کنم.

جلسات شبها را باز برقرار کردیم. در نخستین جلسه، توثیل اجرازه صحبت خواست. با فصاحت و بلاغتش که خاص خود او بود، گفت که کتابخانه کنگره جهانی نمی‌تواند تنها به کتاب‌های مرجع اکتفا کند، و آثار کلاسیک همه ملت‌ها و همه زبان‌ها منبع سرشاری است که به آسانی نمی‌توان از آن چشم پوشید. پیشنهاد او بیدرنگ تصویب شد؛ فرناندوس آیرالا و دکتر ایگناسیو کروس^۳، که معلم لاتین بود، وظیفه انتخاب کتاب‌های مناسب را به عهده گرفتند. توثیل قبلاً ترتیب همه چیز را با نیز نشانی داده بود.

در آن روزها، حتی یک آرژانتینی هم پیدا نمی‌شد که مدینه فاضله‌اش پاریس نباشد. شاید در میان ما فرمین اگورن بیش از همه به پاریس علاقه‌مند بود؛ بعد از او، به دلائل کاملاً متفاوتی، فرناندنس ایرالا قرار داشت. پاریس برای سرایستده «ستون‌های مرمرین» ورلن ولو کنت دولیل بود، حال آنکه در نظر اگورن نسخه پاکنویس شده‌ای بود از خیابان خین. گمان می‌کنم قبلاً با توئیل بند و بست کرده بود. در جلهٔ بعدی، توئیل مسئله زبانی را پیش کشید که اعضای کنگره باید به کار بروند، و راجع به امکان فرستادن نمایندگانی به لندن و پاریس برای جمع‌آوری اطلاعات صحبت کرد. برای اینکه واتمود کند بی‌نظر است اول از من اسم برد، و بعد مثل آنکه ناگهان چیزی به ذهنش برسد، اسم دوستش اگورن را اضافه کرد. دون آلخاندرو، مثل همیشه، موافق کرد.

فکر می‌کنم نوشته باشم که رن، در ازای درس ایتالیایی، پایی مرا به پنهانه بیکران زبان انگلیسی گشوده بود. تا حد امکان از دستور زبان و تمرین‌هایی که برای مبتدیان اختراع شده است، صرف‌نظر کردیم و راهمان را مستقیماً به سوی شعر، که از جهت شکل محتاج ایجاز است، گشودیم. اویین تماس من با زبانی که بعدها زندگیم را پر کرد «مرثیه» جسارت آمیز استیونسون بود. پس از آن به ترجیع بندهایی پرداختیم که پرسی^۱ در اختیار قون پروقار هجدهم نهاد. اندکی پیش از عزیمت به طرف لندن، سویبرن مرا به شگفتی وادشت - تجربه‌ای که مرا در مورد عظمت مصراج‌های دوازده هجایی ایرالا به تردید انداخت (و دراین مورد احساس جرم کردم).

- در اوائل ژانویه سال ۱۹۰۲ به لندن رسیدم؛ هنوز ریزش ملایم برف را که پیش از آن هیچ‌گاه ندیده بودم و به‌خاطر آن شکرگزار بودم، به یاد دارم.

۱- Thomas Percy (۱۷۶۶-۱۸۱۱) صاحب کتاب «پدگردنی شعر انگلیسی» که محموعه‌ای از اشعار قدیمی انگلیسی است.

خوشبختانه اگورن و من جداگانه سفر کرده بودیم. در پانیون ارزان قیمتی، پشت موزه بروتانيا، منزل کردم؛ هر روز صبح و بعدازظهرم را در کتابخانه موزه به مطالعه برای یافتن زبانی درخور کنگره جهانی می‌گذراندم. از زبان‌های جهانی غافل نبودم، هم اسپرانتو^۱ رامی آزمودم - که لوگوتس^۲ به عنوان «منصفانه»، ساده و اقتصادی^۳ تعریف می‌کند - و هم وولالپوک^۴ را، که با نقصان دادن افعال، و صرف اسماء می‌کشد تا تمام امکانات زبانشناسی را به کار گیرد. من همچنین بحث‌های موافق و مخالف احیای لاتین را - کشش بهسوی گذشته که در طی قرن‌ها ادامه یافته بود - سبک و سنگین می‌کردم. من حتی بهزیان تحلیلی جان ویلکینز هم پرداختم، که در آن معنی هر لغت باید از حرف‌هایی که آن را می‌سازند استنباط شود. در زیر گند بلند تالار مطالعه بود که برای تحسین بار به باشتریس برخوردم.

غرض از این نوشته ثبت تاریخ عمومی کنگره جهانی است، نه تاریخچه زندگی آلخاندرو فرری، اما اولی حاوی دومی است، همانطور که حاوی تمام تاریخ‌های دیگر است. باشتریس بلندبالا، موزون و صاحب اعضای متناسب بود، موهایی شرابی رنگ داشت که باید قاعده‌تاً مرا بهادموهای توئیول ناجنس می‌انداخت. اما هیچگاه نینداخت. هنوز بیست سالش نشده بود. از یکی از کشورهای شمال آمده بود تا در دانشگا ادبیات بخواند. مثل من از خانواده‌ای متوسط بود. در آن زمان هنوز در بوئوس آیریس به کانی که خون ایتالیایی داشتند با تحریر نگریته می‌شد، اما در لندن متوجه شدم که در نظر بسیاری از مردم ایتالیایی بودن خصیصه‌ای روماتیک است. در ظرف چند شب عاشق یکدیگر شدیم؛ از او خواستم با من ازدواج کند، اما باشتریس فراتست^۴ هم مثل نورا اوفورد یکی از پیروان مسلکی بود که ایسین ترویج داد، و نمی‌خواست خودش را پایبند کسی کند. از لبانش کلماتی جاری می‌شد که من هرگز جرأت

1. Esperanto

2. Lugones

3. Volapük

4. Beatrice Frost

گفتش را نداشتم. کجا باید ای شب‌ها، ای تاریکی گرم و مشترک، ای عشقی که چون رودی پنهانی در سایه‌ها جریان داری، ای لحظهٔ جذبه که در تو هر کسی هم خود است و هم او، کجا باید ای پاکی و معصومیت آن جذبه، ای هم‌آغوشی که در تو خود را گم می‌کردیم چنانکه خود را در رویا گم می‌کنیم، کجا باید ای نخستین پرتو سپیده دم آنگاه که من او را تماشا می‌کردم.

در مرز ناهموار بربازیان احساس غربت سخت آزارم داده بود؛ امادر هزار توی سرخ لندن، که این همه چیزها به من داد، چنین احساسی نکردم. علیرغم بیانه‌هایی که در خیال برای به‌تأخیر انداختن بازگشتم می‌تراشیدم، مجبور بودم در پایان سال به‌وطن بازگردم. بثاتریس و من کریسمس را با هم گذراندیم، به او اطمینان دادم که دون آلخاندرو از او برای پیوستن به کنگره دعوت خواهد کرد؛ به‌طور سرسری جواب داد که او همیشه می‌خواسته است از نیمکرهٔ جنوبی دیدن کند و یکی از عموزاده‌هایش، که دندانپزشک است، در تاسمانی اقامت دارد.

باثتریس نمی‌خواست به کشتی بسیاری، وداع، به‌نظر او، بیش از اندازه دراماتیک بود، ضیافت بی‌معنایی بود برای حرمان، و او از دراماتیک بودن تنفر داشت. در همان کتابخانه‌ای که زمستان پیش یکدیگر را دیده بودیم از هم جدا شدیم. به عنوان یک مرد، خیلی ترسو و بزدل؛ برای اجتناب از دلشوره انتظارنامدها، نشانی خود را برای او نگذاشتم.

همیشه تجربه کرده‌ام که سفرهای بازگشت کوتاه‌ترند، اما پیمودن اقیانوس اطلس، زیر بار آن خطرات و اضطراب‌ها، به‌طرز فوق العاده‌ای طولانی می‌آمد. هیچ چیز بیش از این فکر آزارم نمی‌داد که باثتریس به‌زندگی خودش، که قرینهٔ زندگی من است، ادامه خواهد داد، لحظه به‌لحظه و شب به شب. نامه مطولی نوشتیم، وقتی مونته ویدئو را ترک گفتم آن را هم نابود کردم. هنگامی که

به آرژانتین رسیدم - یک روز پنجم شنبه بود - ایرالا در اسکله متظرم بود. به خانه سابقم در خیابان شیلی رفتم؛ آن روز و روز بعد رامن و او باهم به حرف زدنها و راه رفتن های طولانی گذراندیم. من خواستم بوئوس آیرس را دوباره در ذهنم بازم. وقتی فهمیدم که فرمین اگورن همچنان در پاریس مانده است احساس آسایش کردم؛ من دانستم که این واقعیت که من پیش از او بازگشته ام تا اندازه ای جبران غیبت طولانی ام را می کند.

ایرالا مأبوس بود. فرمین مبالغ گزاری در اروپا خرج می کرد و تا آن روز چندین بار از دستور بازگشت سریچی کرده بود. ناراحتی من بیشتر از اخبار دیگر بود. تؤییرل، علیرغم مخالفت ایرالا و کروس، جمله پلینی اصغر را تکرار کرده بود، که مطابق با آن هیچ کتاب بدی نیست که حاوی چیز خوبی نباشد، و پیشنهاد خرید بی دریغ دوره های جلد شده روزنامه های روزانه، سه هزار و چهارصد نسخه «دون کیتوت» در چاپ های مختلف، کلیات آثار ژنرال میتره^۱، پایان نامه های دانشگاهی، دفترچه های محاسباتی قدیمی، نشریات گوناگون و برنامه های تماشاخانه ها را داده بود. گفته بود هر چیزی سندی است، شهادتی است. نیرنشتاین از او پشتیبانی کرده بود؛ دون آلخاندرو، «پس از سه هفتة پر جنب و جوش» (بنا به گفته ایرالا)، این پیشنهاد را قبول کرده بود. نورا اوفیورد از شغل خود به عنوان منشی استعفا داده، و عضو جدیدی به نام کارلینسکی^۲، که آلت دست تؤییرل بود، جاتشین او شده بود. بسته های حجمی، بدون ترتیب یا فهرست، در اتاق های عقبی و ابیار شراب خانه شهری کهنه و محرومیه دون آلخاندرو روی هم اتبار می شد. در اوائل ژوئیه، ایرالا، یک هفته ای را در لاکاله دوینا گذرانده بود و دیده بود که بناها کارشان را تعطیل کرده اند. سرکارگر در جواب سوالات او گفته بود که این دستور ارباب است، و فردا هم روز خداست. در لندن، من گزارشی تهیه کرده بودم که دلیلی برای بازگو کردن مطالب آن

نیست. آن روز جمیعه به ملاقات دوں آلخاندرو رفتم تا سخه‌ای از آنچه نوشته بودم به او تقدیم کنم. فرناندوس ایرالا همراه من آمد. اوی شب بود، باد خنک جنوب به درون خانه می‌وزید. جلوی در اصلی، در خیابان آلسینا^۱ یک دیگان باری سه اسپه، به انتظار ایستاده بود. یادم است که مأموران تحولی زیر سنگینی بارهایی که در حیاط روی هم می‌باشند خم شده بودند. توئیل فرمان می‌داد و امر و نهی می‌کرد. در داخل خانه هم نور الرفیورد و نیرنشتاین و کروس و دونالدرن و چند تایی دیگر از اعضای کنگره حضور داشتند چنانکه گوبی کی آنان را خبر کرده بود. نورا بازوانش را به دورم حلقه کرد و مرا بوسید، و آن در آغوش کشیدن و آن بوسه مرا به یاد در آغوش کشیدن‌ها و بوسه‌های دیگری انداخت. مرد سیاهپوست، سرشار از شادی و محبت، دست مرا بوسید.

در یکی از اتاق‌ها، در مفرغ چارگوش زیرزمین باز بود؛ چند پله سنگی به دل سیاهی کشیده شده بود. آنگاهان صدای پایی شنیدم، پیش از آنکه چشم به او بیفتند دانستم که دوں آلخاندرو است. تقریباً دوان دوان می‌آمد.

صدایش فرق کرده بود. این صدای آن نجیب‌زاده محتاط که جلات شنبه شب‌های مازیر نظرش اداره می‌شد نبود و صدای آن مالک فشودال هم نبود که به آن چاقوکشی پایان داد و کلام خدا را برای گاچوها یاش قرائت می‌کرد - اما به نظر می‌رسید که به دومی شبیه‌تر باشد.

بدون آنکه به کسی نگاه کند، فرمان داد: «هرچه آن پایین بسته‌بندی شده بیرون بکشید، نمی‌خواهم حتی یک کتاب در زیر زمین باقی بماند.»

این کار نزدیک به یک ساعت ادامه یافت. بیرون، روی کف خاکی حیاط آخری، توده‌ای ساختیم که از سر بلند‌قدرترين افراد هم بلندتر بود. ما همه مشغول رفت و آمد بودیم؛ تنها کسی که هیچ حرکتی نمی‌کرد دوں آلخاندرو بود.

آنگاه فرمان او به گوش رسید: «حالا آن توده را آتش بزنید.»

رنگ از روی توئیل پرید، نیرنستاین بی اختیار گفت: «چگونه کنگره جهانی می‌تواند از مواد ذیقیمتی که من با این همه عشق و علاقه جمع کرده‌ام صرف نظر کند؟»

دون آلخاندرو گفت: «کنگره جهانی؟ خنده‌ای سرزنش آمیز کرد. هیچ‌گاه پیش از آن خنده او را نشنیده بودم.

در تخریب لذت مرموزی نهفته است. شعله‌ها با درخشش و سرو صدا زبانه می‌کشید، و ما همه مجبور بودیم به دیوارها بچسبیم یا به درون اطاق‌ها بروم. سیاهی، خاکستر و بوی سوختگی در حیاط باقی ماند. یادم می‌آید که بعضی صفحات آسیب ندیده روی زمین افتاده بود و سفیدی می‌کرد. نورا ارفیورد که دون آلخاندرو با همان عشقی که زنان جوان نسبت به مردان مسن‌تر حس می‌کنند دوست می‌داشت، بدون آنکه بداند چه می‌گوید، گفت: «دون آلخاندرو می‌داند چه می‌کند.»

ایران‌لا که همیشه نسبت به ادبیات و فدار بود، سعی کرد کلمات قصاری بگوید: «هرچند وقت یکبار کتابخانه اسکندریه باید سوخته شود.» آنگاه دون آلخاندرو همه چیز را برای ما آشکار کرد.

چنین آغاز سخن کرد: «چهار سال وقت صرف کرده‌ام تا آنجه را که اکنون می‌خواهم بگویم، دریابم. دوستان من، امر مهمی که ما برای خود در نظر گرفته‌ایم چندان عظیم است که - اکنون می‌فهمم - همه جهان را دربر می‌گیرد. کنگره ما نمی‌تواند گروهی شیاد باشد که در اطاق‌های مزرعه‌ای دورافتاده گوش یکدیگر را کر می‌کنند. کنگره جهانی با اولین لحظه خلقت آغاز شده و تا هنگامی که ما همه خاک شده باشیم ادامه دارد. جایی در جهان نیست که کنگره نباشد. کنگره کتاب‌هایی است که ما سوزاندیم. کنگره ایوب است بر توده خاکستر و مسیح است بر صلیب. کنگره آن جوانک بیقدر است که پول مرا بی دریغ بپای فواحش می‌ریزد.»

توانستم خودم را نگه دارم، به میان حرفش پریدم: «دون آلخاندرو، من هم

لایق سرزنش هستم. من گزارشی را که اکنون تقدیم می‌کنم، مدت‌ها پیش تمام کرده بودم، اما ماندم و ماندم و پول شما را خرج زنی کردم.»
دون آخاندرو ادامه داد: «جوریان را تا این حد حدم زده بودم فرمی. کنگره گله‌ای است که فروخته‌ام و فرسنگ‌ها زمین که دیگر مال من نیست.»

صدایی وحشت‌زده بلند شد - صدای توئیل بود: «نمی‌خواهید بگویید که لاکاله‌دونیا را فروخته‌اید؟»

دون آخاندرو به‌آرامی گفت: «بله، آن را فروختم. دیگر یک متر مریع زمین به‌نام من نیست، اما از آن پشمیمان نیستم، چون اکنون همه‌چیز را چنان که هست می‌بینم. شاید، دیگر هیچ‌گاه جله‌ای تشکیل ندهیم زیرا کنگره نیازی به‌من ندارد. اما این شب آخر، همه باهم بیرون می‌رویم تا کنگره واقعی را ببینم.»
مست از پیروزی، ما را با ایمان و اعتقاد خود مبهوت کرد. هیچ‌کس برای یک لحظه هم - فکر نکرد که او دیوانه است.

در میدان، همه سوارکاریکه سریازی شدیم. من خودم را در کنار سورچی جا دادم و دون آخاندرو فرمان داد: «استاد، ما را به دور شهر بگردان، ما را هرجا دلت می‌خواهد ببر.»

مرد سیاهپوست که روی چوب مالبند قوارگرفته بود، هرگز لب از لخته فرو نمی‌بست. هیچ وقت نخواهم دانست آیا او واقعاً متوجه بود که چه اتفاقی جوریان داشت یا نه.

کلمات سمبول‌هایی هستند مخصوص خاطراتی مشترک. خاطره‌ای که هم اکنون می‌خواهم ثبت کنم تنها به‌من تعلق دارد؛ تمام کسانی که در آن شرکت جسته‌اند اکنون مرده‌اند. عارفان به یک گل سرخ، به یک یوسه، به مرغی که همه مرغان است، به خورشیدی که تمام ستارگان و خورشید است، به کوزه‌ای شراب،

به یک باغ، یا به عمل جنسی پناه می‌برند. از میان همه این استعاره‌ها، هیچ کدام به کار من نمی‌آیند تا آن شب دراز شادی بخش را وصف کنم که ما را در آستانهٔ صبح خسته و شادمان واگذشت. در تمام آن مدت که چرخ‌ها وسم اسب‌ها بر سر نگفتش می‌خورد چند کلمه‌ای بیشتر حرف نزدیم. پیش از طلوع آفتاب، در کنار گسترش آبی تیره که می‌توانست مالدونادو^۱ یا ریاچوئلو^۲ باشد، صدای زیر نورا ارفیورد ترجیع‌بند سرپاتریک اسپنس^۳ را می‌خواند و دون آخاندرو، با صدایی بم و خارج از دستگاه، چند خطی از آن را همراهی می‌کرد. کنمات انگلیسی ترجیع‌بند تصویر بثاثریس را در خاطرم زنده نکرد. پشت سرم توئیلر زیرزبانی گفت: «من می‌خواستم بدی کنم و می‌بینم که خوبی کرده‌ام».

چیزی از آنچه دیدیم به زندگی ادامه می‌دهد - دیوارهای سرخ فام گورستان رکولتا^۴، دیوار زرد یک زندان، یک جفت مرد که سر چارراهی باهم می‌رقضیدند، حیاط کلیسايی با کاشی‌های سیاه و سفید و نرده‌های آهنی، یک محل تقاطع راه‌آهن، خانهٔ من، یک بازارگاه، شب مرطوب بی‌ته - اما هیچ یک از این چیزهای گذرا، که شاید چیزهای دیگری بودند، اکنون اهمیتی ندارند. آنچه واقعاً مهم است این احساس است که نقشهٔ ما، که چندین بار آن را به شوخی گرفتیم، واقعاً در خفا وجود داشت و جهان بود و ما بود. در طی سالیان، بدون امید چندان، ته مزهٔ آن شب را جسته‌ام؛ چندین بار فکر کرده‌ام که آن را در موسیقی، در عشق، در خاطرات اعتمادناپذیر بازیافته‌ام، اما هیچ گاه به من بازنگشته مگر یک بار، آن هم در روایا. هنگامی که سوگند خوردم که از آن چیزی به کسی نگوییم، دیگر صبح شبیه بود.

من هیچ گاه هیچ کدام از آنان را، به جز ایرالا، ندیدم. او و من هیچگاه دربارهٔ کنگره حرف نزدیم، هر صحبت احتمالی درباره آن، نوعی بی‌حرمتی بود. در سال

۱۹۱۴، دون آخاندرو گلنتکو مرد و در مونته‌ویدئو به خاک سپرده شد. ایرالا یک سال پیش از او مرده بود.
یکبار، در خیابان لیما^۱ به نیزه‌تاین برخوردم، و هردو وانمود کردیم که یکدیگر را تدیده‌ایم.

1. Lima

بِرْ دِيَگُر

و صنعتی که شباهتی می‌آفریند
از «زیگورد ولسانگ»
نوشته و موریس

ببری به خاطر می‌آید. گرگ و میش هوا اینجا
به کتابخانه و سیع و شلوغ جلال می‌بخشد
و به نظر می‌رسد که فسسه‌های کتاب را در تیرگی و امنی نهد؛
معصوم، بی امانت، خون‌آلود، مرتب،
در جنگل خویش و در روز خویش پرسه می‌زند
ردپایی نقش می‌کند بر حاشیه پرگل و لای
نهرهای تنبلی که نامشان را نمی‌داند
(در جهان او نه نامی وجود دارد و نه گذشته‌ای
یا زمانی که فرا بر سد، بجز زمان حال روشن)
و راه خویش را از میان فواصل وحشی می‌گشاید
و هزار توی تنبیده روایح را بو می‌کشد
و در باد بوی بامداد را تشخیص می‌دهد
و شمیم و سوسه گر غزال چرنده را؛
در میان نوارهای شگفت خیزان
نوارهای بدن ببر را می‌نگرم و کالبد استخوانی را

در زیر پوشش پرشکوه پوست لرزان حسن می‌کنم.
 اقیانوس‌های پرموج و زیالله‌های سیاره‌ها
 به عیث ما را زیکدیگر جدا نگاه می‌دارند؛
 از اینجا در خانه‌ای در دور دست امریکای جنوبی من ترا در رویا می‌بینم،
 ترا دنبال می‌کنم، ای ببر کرانه‌های گنگ.
 اکنون که شامگاه روح را پر می‌کند در می‌یابم
 که بیر شعر من

جانوری است در سایه‌ها، بیری از سمبل‌هاست
 و تکه پاره‌هایی که به تفتن از کتاب‌ها جمع آمده،
 رشته‌ای از استعاره‌های ماهرانه که عاری از زندگی‌اند،
 و نه بیر مقدار، جواهر مهلک
 که زیر خورشید یا ستارگان یا ماه افسونگر
 در بنگال یا سوماترا می‌خرامد
 و مأموریت روزانه‌اش را عشق، کاهلی و مرگ به انجام می‌رساند.
 من در برابر بیر سمبل‌ها می‌نهم
 بیری را که واقعی است، آن را که خونش به گرمی جریان دارد
 بدان هنگام که برسر گله گاو میش می‌تازد،
 که امروز، این سوم اویت هزار و نهصد و پنجاه و نه،
 سایه‌اش را برسر سبزه می‌ اندازد؛
 اما با عمل نام نهادن برآن،
 با کوشش برای ثبت حدود دنیای آن،
 افسانه می‌شود، نه یک جانور زنده،
 نه بیری که در نقاط ناگشوده زمین پرسه می‌زند.

□

اکنون به شکار بیر سومی پردازیم،

ولی چون آن دیگران این یکی هم گونه‌ای خواهد بود
 از آنچه من به رویا دیدم، ساختمانی از کلمات،
 و نه بیرگشتی و استخوانی که به دور از همه اسطوره‌ها
 برزمین گام می‌زند. من این چیزها را خوب می‌دانم،
 با این همه تیرویی مرا به پیش می‌راند
 به درون این جستجوی گنگ، نامعقول و باستانی،
 و من در خلال ساعات ادامه می‌دهم
 به تعقیب بیری دیگر، جانوری که در شعر یافته نشود.

تمثیل قصر

آن روز، امپراطور زرد قصر خویش را به شاعر نشان می‌داد. چون به پیش رفتند، نخستین ردیف از ایوان‌های غربی را، یکی یکی، پشت سر گذاشتند، که مانند رف‌های آمفی تاتری تقریباً بیکران، برباغی اشرف داشت که آیینه‌های رویین و صفوی در هم پیچیده درختان عرعرش اندیشه هزار تو را به ذهن می‌آورد. در آغاز خویش را به شادی در آن گم کردند، چنانکه گویی تن به بازی داده‌اند. اما بعد این شادی به‌هوئی مبهم آمیخته شد، زیرا خیابان‌های مستقیم باع انحصاری بسیار خفیف و مدام داشت و در خفا مستدیر بود. نزدیک نیمه شب ملاحظه اختران و قربانی کردن به موقع یک قمری آنان را قادر ساخت تا خویش را از آن اقلیم جادویی رهایی بخشنند، اما نتوانستند خود را از احساس گم‌شدنگی، که تا آخر با آنان بود، برهانند. سپس از پستوها و حیاطها و کتابخانه‌ها و تالاری هشت ضلعی با ساعتی آبی گذشتند، و یک روز صبح از برج مردی سنگی را دیدند و بعدها هرگز ندیدند. بر قایق‌هایی از چوب صندل رودخانه‌های زلال بسیاری را، یا چندین بار رودخانه‌ای واحد را، در نور دیدند. موکب امپراطوری می‌گذشت و مردم خویش را به خاک می‌افکندند؛ اما روزی به جزیره‌ای رسیدند که مردی در آن چنین نکرد، زیرا هیچگاه پسر آسمان را ندیده بود، و جلال، به اجبار سر از نتش جدا کرد. نگاه آنان بی‌اعتتا از موی سیاه سرها و رقص‌های سیاه و نقاب‌های غریب طلائی می‌گذشت؛ هر آنچه واقعی با هر آنچه رویایی

می‌آمیخت، یا به سخن دیگر، واقعیت یکی از اشکال رویا بود به نظر ناممکن می‌رسید که زمین چیزی جز باغ و جویبار و پدیده‌های معماری و شکوه و جلال باشد. هر صد قدم به صد قدم برجی سینه آسمان را می‌شکافت، رنگ برج‌ها به چشم یکسان می‌نمود، هر چند تختیں زعفرانی و آخرین ارغوانی بود، انتقال تدریجی رنگ این چنین طریف و تعداد برج‌ها این چنین زیاد بود.

شاعر (که از این همه شگفتی که دیگران را به اعجاب آورده بود برکنار می‌نمود) در پای برج ماقبل آخر، سروده کوتاه خود را که امروزه ما بی هیچ تردید بآن او پیوسته می‌داریم، و چنانکه اصلاح مورخان تأکید می‌کنند، برای او مرگ و جاودانگی آورد، فرائت کرد. متن شعر مفقود شده است؛ کسانی برآئند که این شعر فقط از یک مصراع تشکیل می‌شده است؛ و آن دیگران که معتقدند فقط از یک کلمه - آنچه مسلم و در عین حال باور نکردنی است اینست که تمامی قصر عظیم، با دقیق‌ترین جزئیات آن، با تمام چیزی‌های منقش و هر نقش، ببروی هرچیزی و سایه روشن هر فلق و شفق، و هر لحظه شاد یا غمبار در حیاط سلسله‌های جلیل فانیان، خدایان و اژدهایانی که از گذشته‌ای نامعلوم در آن قصر سکنی گرفته بودند، در آن شعر مضمرا بود. همه ساکت بودند، بجز امپراطور که فریاد پرداشت: تو قصر مرا از من دزدیدی! و تیغه شمشیر جlad شاعر را دو نیم کرد.

دیگران داستان دیگری نقل می‌کنند. می‌گویند. هیچ دو چیز مشابهی در جهان نمی‌گنجد، و می‌گویند که به محض آنکه شاعر شعرش را قرائت کرد قصر ناپدید شد، گویی ویران شد و با آخرین هجای شعر آخرین نشانه‌های آن هم محروم گردید. مسلماً چنین انسانه‌ایی چیزی بیش از خیال‌پردازی‌های ادبی نیست. شاعر برده امپراطور بود و چون یک برده مرد؛ سروده او دستخوش نسیان شد زیرا مستحق نسیان بود، و اخلاق او هنوز می‌جویند، و نمی‌یابند، کلمه‌ای را که عالم را وصف کند.

راز وجود ادوارد فیتز جرالد

مردی، بهنام عمر بن ابراهیم، در قرن یازدهم میلادی (در نظر خودش قرن پنجم هجری) در ایران متولد می‌شود، و قرآن و حدیث را از حسن بن صباح، بنیانگذار آتش فرقهٔ حشیشین یا اسماععیلیه، و نظام‌الملک، که بعدها وزیر آل ارسلان و فاتح قفقاز می‌شود، فرا می‌گیرد.

این سه دوست از سر شوخی یا به طور جدی سوگند یاد می‌کنند که اگر روزی اقبال به یکی از آنان روی آورد، فرد خوشبخت آن دو تای دیگر را از یاد نبرد. نظام در سال‌های کمال عمرش به مقام وزارت می‌رسد. عمر برای خویش از او چیزی نمی‌خواهد مگر گوشاهی در سایهٔ شوکت وزیر تا برای دوام دولت او دعا کند و به تفکر و تأمل در ریاضیات بپردازد. (حسن از نظام مقامی بلند می‌خواهد و آن را به دست می‌آورد و سرانجام ایادی او وزیر را خنجر می‌زنند و می‌کشند) مقرری عمر از بیت‌الحال نیشابور سالانه ده هزار دینار تعیین می‌شود و او را قادر می‌سازد تا کوشش خود را موقوف به مطالعات خویش کند. عمر ستاره‌بینی را رد می‌کند اما به اخترشناسی می‌پردازد، در تصحیح تقویمی که مورد نظر سلطان است مشارکت می‌کند و رساله‌ای مشهور در علم جبر می‌نگارد که حاوی راه حل‌های عددی برای معادلات درجهٔ یک و درجهٔ دو، و راه حل هندسی، از طریق تقطیع مخروطات، برای معادلات درجهٔ سه است. رموز اعداد و اختیان خاطرش را ملول نمی‌کند؛ او در انزوای کتابخانه‌اش متون افلاطین را می‌خواند،

افلاطین که در لغت اسلامی، افلاطون مصری یا استاد یونانی خوانده می‌شود، و پنجاه و اندی رساله دانشنامه عرفانی و رافقی گونه اخوان الصفا را، که قائل به صدور عالم از وحدت و رجوع آن به وحدت است... او مهتدی فارابی، که معتقد بود اشکال کائنات وجودی جدا از اشیاء ندارند، به حساب می‌آید و همچنین مهتدی بوعلی سینا که جهان را ابدی می‌پندشت. یکی از روایات حاکی از آنست که او به تنازع روح از جسم انسان به جسم حیوان اعتقاد دارد، یا وانمود می‌کند که اعتقاد دارد، و در یک مورد با الاغی سخن می‌گوید، چنانکه فیثاغورث با سگ سخن می‌گفت. لامذهب است اما به خوبی قادر است که به شیوه راستکشان دقیق ترین آیات قرآنی را تفسیر کند، زیرا هر مرد با فرهنگ عالم الهی هم هست، و باز از آن رو که برای عالم الهی بودن ایمان ضرور نیست. عمر بن ابراهیم الحیامی در فواصل میان اخترشناسی، جبر و اعتذارات به نظم اشعاری می‌پردازد که مصraig اول و دوم و چهارم آنها با هم قافیه می‌شوند. مطول ترین مخطوطه‌ای که بهجا مانده پانصد عدد از این رباعی‌ها را به او نسبت می‌دهد، و این تعداد قليل به شهرت او لطمه می‌زنند، زیرا در ایران (چنانکه در اسپانیای زمان لوپه و کالدرون) شاعر می‌باشد آثار فراوان داشته باشد. او به سال ۵۱۷ هجری مشغول مطالعه رساله‌ای به نام «وحدت و کثرت» است؛ نوعی بیقراری یا بشارتی از امری شوم او را از کار باز می‌دارد. از جا بر می‌خیزد، صفحه‌ای را که دیدگانش باز نخواهند دید علامت می‌گذارد، و به خدا رو می‌کند، به خدایی که شاید باشد و شاید نباشد، خدایی که او در صفحات دشوار رساله جبر خود از او مدد خواسته است. همان روز، به هنگام غروب آفتاب، آفتاب عمر او نیز غروب می‌کند. در حدود همین ایام، در جزیره‌ای در شمال غرب، که بر نقشه کشان اسلامی نامعلوم است، شاهی ساکون که شاهی نروژی را شکست داده است خود مغلوب امیری نورمانی می‌گردد.

هفت قرن با زرق و برق‌ها، آشوب‌ها و ضرب و جرح‌ها می‌گذرد؛ و در انگلستان، مردی ادواره فیتز جرالد نام، پا به جهان می‌گذارد، که قدرت ذهنی اش از عمر کمتر، اما شاید شور و احساسش از او بیشتر است. فیتز جرالد آگاه است که سرنوشت واقعی او در ادبیات نهفته است و این سرنوشت را با کاهلی و سرسختی دنبال می‌کند. دون کیشوت را، که در نظر او تقریباً بزرگترین کتاب جهان است (مایل نیست نسبت به شکپر و «ویرژیل خوب آشنا» ستم روا دارد)، به کرات می‌خواند و علاقه‌ او قاموسی را که در آن معنی لغات را می‌یابد شامل می‌شود. براین امر واقع می‌گردد که هر کس اندک بهره‌ای از موسیقی در وجود خویش داشته باشد قادر است در طول حیات، اگر اختران موافق باشد، ده دوازده بار به نظم شعر بپردازد، اما نمی‌خواهد این موهبت کوچک را نابجا به کار برد، با نام آوران دوستی دارد (تئیسون، کارلا لیل، دیکنز، ثاکری) و به رغم ادب و فروتنی اش خود را به هیچ وجه از آنان کمتر نمی‌داند. مکالمه‌ای نفر و دلپذیر به نام یوفرانور^۱ و روایت‌های متوسطی از کارهای کالدرون^۲ و تراژدی‌های بزرگ یونانی منتشر کرده است. از مطالعه اسپانیایی دل برکنده، به فارسی روکرده، و ترجمه متنطق‌الطیر را آغاز کرده است، که حمامه‌ای عرفانی است؛ مرغان در طلب شاه خود، سیمرغ، پرواز می‌کنند و هفت دریا را در می‌نوردند؛ تا سرانجام به قصر او می‌رسند و درمی‌یابند که خود سیمرغند، و سیمرغ همه آنان و هر یک از آنان است. در حدود سال ۱۸۵۴ نسخه‌ای خطی از اشعار عمر را به‌عام می‌گیرد. در گردآوری اشعار هیچ نظمی جز ترتیب الفبایی قوافی رعایت نشده است؛ فیتز جرالد یکی دو تا از ریاعی‌ها را به زبان لاتینی ترجمه می‌کند. و امکان تبدیل آن اشعار را به شعری پیوسته و مرتبط که با تصویرهای شاعرانه بامداد و گل و بلبل آغاز شود، و با تصویرهای شب و گور پایان پذیرد در نظر می‌گیرد. فیتز جرالد، آن مرد کاهل، متزوری و یک‌سونگر،

۱. بعضی درباره شیوه‌های تعلیم و تربیت، نوشتۀ ادواره فیتز جرالد.

۲. (۱۶۰۰ - ۱۶۸۱) نمایشنامه‌نویس و شاعر بزرگ اسپانیایی.

زندگی خویش را وقف این هدف نامحتمل و دور از دست می‌کند. در سال ۱۸۵۹، نخستین نسخه رباعیات را، و از پس آن نسخه‌های دیگر را با تغییرات و تدقیقات بیشتر منتشر می‌کند. معجزه‌ای به‌وقوع می‌پیوندد: از پیوند میمون اخترشناسی ایرانی که خطر کرده و به حیطه شعر پا نهاده است با انگلیسی سرگشته‌ای که در متون اسپانیایی و فارسی غور می‌کند، بدون آنکه آنها کاملاً بهم‌همد، شاعری فوق العاده پدید می‌آید که به هیچ یک از آن دو شبیه نیست. سوینیرن^۱ می‌نویسد که فیتز جرالد «به عمر خیام مقامی جاودان در میان شاعران بزرگ انگلیسی داده است»، و چسترتون^۲، که بر اختلاط رومانتیسم و کلاسیسم در این اثر خارق العاده واقف است، اظهار می‌دارد که این اثر در عین حال «آهنگی فربیا و پیامی ابدی» دارد. برخی از منتقدان این ترجمه فیتز جرالد را شعری انگلیسی با چاشنی ایرانی می‌دانند؛ درست است که فیتز جرالد در ترجمه دست به ابتکارهای زده، کلمات را تحریف کرده و از خویش برآن افزوده است، اما به چشم ما خوانندگان، رباعیات اثری هم ایرانی و هم باستانی است.

این مورد خاص گمانی را پیش می‌آورد که سرشتی مابعد طبیعی دارد. عمر، چنانکه می‌دانیم، معتقد به نظریه افلاتونی و فیثاغورثی انتقال ارواح به ابدان متعدد بود، روح او پس از گذشت قرن‌ها، احتمالاً در انگلستان تناسخ یافت، تا به زبان ژرمنی مهجوری که آکنده از لغات لاتینی است، کار ادبی خود را، که در نیشابور ریاضیات بدان مجال انجام نداده بود، به انجام برساند. اسحق لوریا^۳، ملقب به «اسد» ثابت کرد که روح مرده‌ای قادر است، به منظور غلبه یا تعلیم،

۱. ادیب و شاعر انگلیس (۱۸۷۴-۱۹۰۹).

۲. مقاله‌نویس انگلیسی (۱۸۷۴-۱۹۳۶).

۳. اسحق بن سالم بن لوریا، عارف یهودی و بنیانگذار شیوه تازه‌ای از تفسیر رمزی تورات (قبایه لوریایی) پیروانش او را «شیر مقدس» می‌خوانند.

در جسم مرد دیگری حلول کند. شاید روح عمر در حدود سال ۱۸۵۷ در جسم فیتز جرالد حلول کرده باشد. در ریاعیات می‌خوانیم که تاریخ جهان چیزی جز اندیشه و اراده خدا نیست که عینیت می‌یابد و خدا در آن می‌نگرد؛ این شیوه تفکر (که نام فنی آن وحدت وجود است) بهما اجازه می‌دهد این اعتقاد را داشته باشیم که احتمالاً فیتز جرالد شاعر ایرانی را باز آفریده است، زیرا هردو، در جوهر، خدا بودند، یا صورت‌هایی موقتی از خدا.

حدسی محتمل‌تر، که از لحاظ غرابت هیچ از این حدس‌های تقریباً مأواه طبیعی کم ندارد، فرضی تقدیر مساعد است. گاهی ابرها، شکل کوه‌ها یا شیرها را به خود می‌گیرند؛ می‌توان قیاس کرد که شور و شوق ادوارد فیتز جرالد، و مخطوطه‌ای برکاغذ زرد کهنه، با جوهر ارغوانی، که در یکی از رواق‌های کتابخانه بودلیشن در شهر اکفورد، فراموش شده است، به نظر بسیاری از ما هیئت شعر به خود بگیرند.

هر نوع همکاری مشکوک است. این یک، یعنی همکاری یک انگلیسی و یک ایرانی، حتی مشکوک‌تر بود، زیرا این دو بسیار متفاوت بودند، و شاید اگر در حیات به یکدیگر برمی‌خوردند تن به دوستی نمی‌دادند؛ این مرگ و تغییر زمان بود که توانست این امر را پیش آورد که یکی دیگری را بشناسد و هردو به شاعری واحد بدل شوند.

«کامدن» به سال ۱۸۹۲

رایحه قهوه و روزنامه‌ها.

یکشنبه و بی حوصله گی اشن، امروز صبح،

در صفحه بررسی نشده،

ستون بیهوده اشعار تمثیلی

نوشته همکاری شادمان، پیرمرد دراز می‌کشد

کوفته، رنگ پریله، حتی مفیدتر از اتاق تمیزش،

اتاق، اتاق مردی فقیر، بی آنکه نیاز باشد

در آینه خسته به چهره خویش نظر می‌اندازد.

فکر می‌کند. اکنون بدون هیچ شگفتی،

آن چهره، چهره من است. دستی لرزان

ریش ژولیده را لمس می‌کند، دهان تغییر شکل یافته را.

پایان چندان دور نیست. صدای او اعلام می‌کند:

من تقریباً رفته‌ام، اما اشعار من

زندگی و شکوه آن را می‌آزماید. من والت ویتمن بودم.

دیوار چین و کتاب‌ها^۱

در ایام اخیر چینی خواندم که مردی که دستور ساختن آن دیوار تقریباً بی‌انتهای چین را داد همان «شی هوانگ تی» نخستین امپراطوری بود که نیز مقرر داشت تا همه کتاب‌های پیش از او سوخته شوند.

اینکه این عملیات دوگانه عظیم - نصب پانصد تا شصصد فرسخ سنگ در برابر وحشیان و نسخ بی‌چون و چرای تاریخ، یعنی نسخ گذشته - از یک تن واحد ناشی شده و برروی هم جزو صفات او باشد بی‌دلیل مرا خرسند کرد و در عین حال نگران. جستجوی علل بروز این احساس هدف یادداشت فعلی است. از نظر تاریخی، هیچ رازی در این اقدام دوگانه نیست. «شی هوانگ تی» پادشاه «تسینگ» که معاصر با جنگ‌های «هانیبال» است شش حکومت را به زیر سلطه خود درآورد و دستگاه خانخانی را برانداخت؛ دیوار بزرگ چین را برگذاشت، زیرا دیوار در آن زمان از وسائل دفاعی بود؛ کتاب‌ها را سوخت زیرا مخالفان با استناد به آنها امپراطوران گذشته را می‌ستودند.

ساختن قلاع و سوختن کتب کار مشترک همه سلاطین است؛ تنها خصوصیت ویژه «شی هوانگ تی» عمل کردن در مقایسه چین وسیع است. این نکته را برعی از چین شناسان نیز تلویحاً تذکر داده‌اند، اما احساس من اینست که در شواهدی که آوردم چیزی هست بیش از افراط یا غلو در اقدامی متداول.

۱. این قضده را آقای ابوالحسن نجفی ترجمه کردند و با اجزه ایشان در این مجموعه چند می‌شود. ام.

محصور کردن جالیز یا باغ امری است عادی و عام، اما نه محصور کردن یک امپراطوری. و نیز اراده به این که سنت پرست‌ترین تواندها از خاطره گذشته‌اش، چه اساطیری و چه تاریخی، دست بردارد مجاز و تفمن نیست.

چینیان در آن زمان سه هزار سال تاریخ مدون در پشت سر داشتند (و نیز در آن زمان «امپراطور زرد» و «چوانگ تسو» و «کنفیوس» و «لائوتسو» را داشتند) که آنگاه «شی‌هوانگ تی» دستور داد تا تاریخ از زمان او آغاز شود.

شی‌هوانگ تی مادرش را به گناه فسق و فجور تبعید کرده بود؛ در عدالت سخت او علمای مذهبی چیزی جز کفر ندیدند؛ شی‌هوانگ تی شاید از آنرو خواست تا کتاب‌های قانون را براندازد که این کتاب‌ها او را گناهکار می‌شمردند؛ شی‌هوانگ تی شاید از آنرو می‌خواست تا همه گذشته را منسخ کند که فقط یک خاطره را از میان بردارد؛ فضیحت مادرش را. (برهمین نهنج، یکی از شاهان یهود همه کودکان را تابود کرد تا تنها یک کودک را از میان بردارد.)

این حدس موجه است، اما مسئله دیوار، یعنی روی دوم این اسطوره، راحل نمی‌کند. بنابر گفتة مورخان، شی‌هوانگ تی قدرن کرد که از مرگ سخن رود و به جستجوی آب حیات برآمد و در کاخی نگارین، بست نشست که عدد حجره‌هایش با عدد روزهای سال برابر بود. از این شواهد چنین برمن آید که دیوار در مکان و آتش در زمان سدهایی جاودانه در برایر پیشروی مرگ بوده‌اند. «باروخ اسپینوزا» نوشته است که همه چیزها می‌خواهند در هستی خود دوام آورند. شاید امپراطور و جادوگرانش گمان کرده‌اند جاودانگی امری باطنی و «درون ذاتی» است و فساد نمی‌تواند در مداری بسته داخل شود. شاید امپراطور خواسته است مبدأ زمان را از نو بیافریند و خود را «نخستین» نامیده است تا واقعاً نخستین شود و خود را «هوانگ تی» نامیده است تاختی المقدور هوانگ تی شود، همان امپراطور انسانه‌ای که خط و قطب‌نما را اختیاع کرد.

این امپراطور اخیرالذکر، به موجب «کتاب شعائر» نام درست اشیاء را برای نهاد. برهمین نهنج، شی‌هوانگ تی در کتبه‌هایی که هنوز هم باقی است لاف زد

که همه اشیاء در روزگار او نامی شایسته یافتند. آرزو کرد که سلسله‌ای جاودان پایه‌گذاری کند و دستور داد که جانشینانش امپراطور دوم، امپراطور سوم، امپراطور چهارم نامیده شوند و هکذا الی غیرالنها یا...»

من از نیتی جاودانه سخن گفتم. نیز شایسته است که فرض کنیم که ساختن دیوار و سوختن کتب اعمالی همزمان نبوده‌اند. این نکته (برطبق ترتیبی که ما به کار بردیم) تصویر پادشاهی را در نظر می‌آورد که از ویران کردن آغاز کرد و سپس بهنگه داشتن گردن نهاد، یا تصویر پادشاهی مأیوس را که آنچه را که قبل از آن دفاع می‌کرد از میان برداشت.

این دو حدس تأثیرگذیر است، اما تا آنجا که من می‌دانم متکی برسنده تاریخی نیست. «هر برآلن ژیل^۱» روایت می‌کند که برگسانی که کتاب‌ها را پنهان کردنند داغ زدند و محکوم‌شان کردنند که تا روز مرگ، آن دیوار بیکران را بازنده. این نکته مجاز یا مقبول می‌دارد که تفسیر دیگری یکنیم: شاید دیوار، استعاره‌ای بوده است، شاید شی هوانگ‌تی کسانی را که «گذشته پرستی» می‌کردنده به کاری محکوم کرد که به اندازه گذشته وسیع بود و به همان اندازه ایلهانه، و به همان اندازه بیهوده.

شاید دیوار در حکم دعوت به مبارزه بوده و شی هوانگ‌تی با خود اندیشیده است: «مردم گذشته را دوست دارند و من با این دوستی برنمی‌آیم و دژخیمان من با آن برنمی‌آیند، اما روزی کسی خواهد آمد که همانند من حس کند و آن کس دیوار را نایبود خواهد کرد همچنانکه من کتاب‌ها را نایبود کردم و آن کس یاد مرا محو خواهد کرد و سایه من و آئینه من خواهد شد، و خود این را نخواهد دانست.»

شاید شی هوانگ‌تی از آن به‌گره امپراطوری دیوار کشید که امپراطوری را نایابدار می‌دانست و از آن کتاب‌ها را نایبود کرد که آنها کتاب‌های مقدس بودند، یعنی به عبارت دیگر کتاب‌هایی بودند که چیزی را تعلیم می‌دادند که سراسر آفاق

یا شعور هر انسان تعلیم می‌دهد.

شاید سوختن کتابخانه‌ها و ساختن دیوار اعمالی باشد که به شیوه‌ای مرموز یکدیگر را نفی می‌کنند.

این دیوار پایر جا که، در این زمان و در همه زمان‌های دیگر، بزمین‌هایی که هرگز نخواهیم دید دستگاه سایه‌اش را می‌افکند سایهٔ قیصری است که فرمان داد تا احترام گذارنده‌ترین ملل، گذشتهٔ خود را بسوزد. بعید نیست که این نکته به خودی خود، و خارج از هرگونه حدس جایزی، ما را متاثر کند. (خاصیتش ممکن است در همین تضاد میان ساختن و سوختن به مقایس عظیم باشد.)

اگر این مورد را کلیت بدھیم می‌توانیم نتیجه بگیریم که همه «صورت» (فرم)‌ها خاصیت خود را در خود دارند و نه در «محتوای» فرضی خود. و این نکته با نظریه «بندتو کروچه^۱» نیز وفق می‌دهد. و نیز «پاتر^۲» در سال ۱۸۷۷ می‌گفت که همه هنرها آرزوی رسیدن به‌وضع موسیقی را دارند که چیزی نیست مگر «صورت».

موسیقی، حالات وجود، اساطیر، چهره‌های شکسته از زمان، بعضی از شفق‌ها و بعضی از جاهای می‌خواهند چیزی بهما بگویند یا چیزی بهما گفته‌اند، که هرگز نمی‌بایست آن را فراموش کرده باشیم، یا در شرف آنند که چیزی بهما بگویند. این حالت قریب‌الوقوع کشفی که هرگز رخ نخواهد نمود شاید همان رمز زیبایی و هنر باشد.

تقریب به درگاه المعتصم

فیلیپ گوئه دالا^۱ به اطلاع ما می‌رساند که رمان «تقریب به درگاه المعتصم»^۲ به قلم میربهادر علی، وکیل دعاوی اهل بمبی «آمیزه تاحدی نامتجانسی است از آن تمثیل‌های اسلامی که هیچ‌گاه بر مترجمان بی‌تأثیر نمی‌مانند، و آن نوع از داستان پلیسی که ناگزیر حتی از حد آثار دکتر واتسون^۳ فراتر می‌رود و وحشت زندگی بشری را، چنان که در آبرومندترین پانسیون‌های برایتون^۴ یافت می‌شود، افزون می‌کند». پیش از او، آقای سسیل رابرتس^۵ کتاب بهادر را به سبب «تأثیر مضاعف و ناموجهی که از ویلکی کالینز^۶ و شاعر شهیر ایرانی قرن دوازدهم، فرید الدین عطار پذیرفته است» کوبیده بود. این نکته چندان پوشیده نیست و گوئه دالا فقط طوطی‌وار، متنه با استفاده از لحنی خشمالوده‌تر، آن را تکرار می‌کند. هردو منتقد در اساس توافق دارند و به ساختمن داستان پلیسی اثر و وجود جریانی عرفانی در بطن آن اشاره می‌کنند. این پیوند ناجور ما را به این ظن می‌اندازند که شاید آن را با آثار چسترتون^۷ قربانی باشد، با این همه چنان که هم اکنون معلوم خواهیم داشت چنین شباهتی وجود ندارد.

نخستین چاپ «تقریب به درگاه المعتصم» نزدیک به پایان سال ۱۹۳۶ در

1. Philip Guedalla

2. The Approach to al - Mu'tasim

3. Dr. Watson

4. Brighton

5. Cecil Roberts

6. Wilki Collins

7. Chesterton

بمبی منتشر شد. در ظرف چند ماه، چهار چاپ تازه هزار نسخه‌ای از آن به فروش رسید. نشریات «بمبی کوارتلی ریویو»^۱، «بمبی گازت»^۲ «کلکته ریویو»^۳، «هندوستانی ریویو»^۴، (چاپ الله آباد) و «کلکته انگلیشمن»^۵ زیان به تحسین آن گشودند. آنوقت بهادر تصحیح مصوری از آن پیرون آورد که عنوانش را به «مکالمه با مردی به نام المعتصم» تغییر داده و عنوان فرعی نسبتاً زیبایی به آن افزوده بود: «بازی با آئینه‌های متواتر». این همان نسخه‌ای است که به تازگی ویکتور گولانتس^۶ در لندن چاپ کرده است، با مقدمه‌ای به قلم دوروثی ل. سایرز^۷ و حذف - شاید مفید - تصاویر. این همان نسخه‌ای است که من در دست دارم؛ نتوانسته‌ام نسخه‌ای از چاپ قبلی به دست بیاورم که به گمان من شاید کتاب بهتری باشد. این ظن را ضمیمه‌ای که به اختصار تفاوت‌های میان چاپ‌های ۱۹۳۲ و ۱۹۳۴ را بر می‌شمرد بهدل من انداخته است. پیش از آنکه مبادرت به بحث پیرامون این رمان کنم، شاید بهتر باشد که شمه‌ای از طرح کلی آن را به دست دهم.

قهرمان اصلی کتاب - که نامش هیچگاه به ما گفته نمی‌شود - در بمبی دانشجوی حقوق است. او به شیوه‌ای کفرآمیز به دین پدرانش، که اسلام است اعتقادی ندارد، اما در شب دهم ماه محرم خویشتن را میان نزاعی بین مسلمان‌ها و هندوها می‌یابد. آن شب، شب دعا و کوس و کرناست. علم و کتل‌های دسته‌های مسلمان راهشان را بعزم در میان خیل کفار می‌گشایند. هندوها از پشت یامی بارانی از پاره آجر فرو می‌رینند. چاقویی در شکمی فرو می‌رود. کسی - مسلمان؟ هندو؟ - می‌برد و زیر پا می‌رود. سه هزار مرد باهم می‌جنگند - چوبیدست در مقابل شسلول، دشنام در مقابل نفرین، خدای لم یلد و لم یولد در

1. Bombay Quarterly Review

2. Bombay Gazette

3. Calcutta Review

4. Hindustani Review

5. Calcutta Englishman

6. Victor Gollancz

7. Dorothy L. Sayers

مقابل خدایان بسیار، داشجوی بیدین از روی غریزه به ممتازعین می‌پیوتد. با دست‌های بی‌سلاحش هندویی را می‌کشد (یا فکر می‌کند کشته است). پلیس دولتی - سوار بر اسب، رعدآسا و خواب آلوده - مداخله می‌کند، هندو و مسلمان را به یک چوب می‌راند. داشجو، تقریباً از زیر پای اسبان، می‌گریزد و به دورترین نقطه شهر می‌رود. از روی دو رشته راه آهن، یا دو بار از روی یک رشته راه آهن، می‌گذرد. از دیوار با غم مخربه بالا می‌رود، با غم که در گوشها از آن برجی مدور قرار دارد. «دسته شریری از سگ‌های مهتابی رنگ» از زیر بوتهای سیاه‌رنگ گل سرخ برسر او می‌ریزند. گریزان از دست سگان، در برج پناه می‌جودید. از تردبانی آهنتی بالا می‌رود. دو سه تا از پله‌های آن افتاده است - و برپشت یام مسطح، که در وسط آن حفره‌ای سیاه قوارگفت، به مردمی فرومایه بر می‌خورد که چمباتمه نشسته است و با قوت تمام در زیر نور مهتاب ادرار می‌کند. مرد پیش او اعتراف می‌کند که حرفه‌اش دزدیدن دندان‌های طلا از اجاد کفن پوشیده سپیدی است که پارسیان بر یام برج می‌نهند. او حرف‌های ریکی دیگری هم می‌زند و به طور گذرا اشاره می‌کند که از آخرین باری که خود را با مدفوع گاوی مش تطهیر کرده چهارده شب گذشته است. با خشمی آشکار از دستهای از اسب دزدان گجرات سخن می‌گوید: «سگ‌خور و سوسما‌خور - خلاصه، مردانی به اندازه هردوی ما نفرت‌انگیز». روز در کار طلوع است. در آسمان لاشخورهایی شکم پر در ارتفاع کم پرواز می‌کنند. داشجو، از شدت خستگی، دراز می‌کشد و خواب می‌رود. چون بیدار می‌شود خورشید به بالای سرمش رسیده و دزد رفته است. با او دو سه تا سیگار برق و چند روپیه نقد هم رفته است. داشجو، که از حوادث شب قبل بیمناک است، برآن می‌شود که خود را از جایی میان مرزهای هندگم و گور کند. می‌داند که قابلیت خود را در کشتن یک کافر به ثبوت رسانده است، اما مطمئن نیست که مسلمانان در عقاید خود برعکس از کفار باشند. اسم گجرات و همچنین نام ملکه - سانسی^۱ اهل پالانپور^۲

(زنی که به طایفه‌ای از دزدان تعلق دارد)، و چندین بار نفرین‌ها و نفرت آن غارتگر اجساد شامل حالش شده، وجودش را تسخیر کرده است. برای خود استدلال می‌کند که خشم مردی بعاین فرموماگی به خودی خود نوعی تمجید است. مصمم می‌شود - هرچند اندکی نومیدانه - که او را پیدا کند. نماز می‌گزارد و آرام آرام عازم سفر دراز خویش می‌شود. فصل دوم رمان بدینسان پایان می‌گیرد.

خلاصه کردن ماجراها و درگیری‌هایی که در نوزده فصل باقیمانده برای او پیش می‌آید به آسانی ممکن نیست. تعداد بازیگران این نمایش خود گیج کننده است، بی‌آنکه حرفی از زندگینامه‌ای زده باشیم که ظاهراً تمامی دامنه روح بشری را می‌فرساید (از رسایی آغاز می‌شود و به نظریه‌های ریاضی می‌رسد) یا از سفری زیارتی که جغرافیای پهناور هندوستان را در بر می‌گیرد. داستان که در بعضی آغاز شده است به جملگه‌های پالاتپور می‌رسد، یک شام و یک شب در برابر دروازه‌های سنگی بیکانر^۱ درنگ می‌کند، مرگ منجم کوری را در یکی از گندابروهای بنارس باز می‌گوید؛ قهرمان کتاب در قصر هزار تو مانندی در کاتماندو و در دسیسه‌ای شرکت می‌کند، در گند و عفونت ماقچوا بازار^۲ در کلکته نماز می‌گذارد و زنامی کند، تولد روز را از دل دریا از پنجه دارالو کالهای در مدرمن می‌بیند، مرگ شامگاه را در دل دریا بربالاخانه‌ای در ایالت تراوانکور^۳ به تماشا می‌نشیند، در اینداپور^۴ گیر می‌افتد و آدم می‌کشد. ماجرا پس از طی فرستنگ‌ها و سال‌ها مدار خود را در بعیی، فقط در چند قدمی آن باغ با «سگ‌های مهتابی رنگ» می‌بندد. طرح کلی داستان از این قرار است: یک مرد، همان داشتجوی فراری بیدین که می‌شناسیم، در میان پست‌ترین طبقات مردم می‌افتد، و در نوعی مسابقه برای انجام شر، راه و رسم آنان را فرا می‌گیرد. یک روز به طور ناگهانی، با همان شگفتی و وحشتی که روپتنن کروزوئه هنگام دیدن جای پای یک انسان برشن‌ها احساس کرد، از تغییری تند و ناگهانی در میان آن همه پستی و

1. Bikaner

2. Machua Bazaar

3. Travancore

4. Indapur

خشونت آگاه می‌شود - این تغییر به صورت نوعی رافت، لحظه‌ای از شادی، سکوتی خطاپوش در یکی از مصحابان نفرت‌انگیزش بروز می‌کند. «چنان بود که گویی بیگانه‌ای، فرد ثالث هوشمندتری، به مکالمهٔ ما وارد شده بود». قهرمان می‌داند که بی‌سر و پایی که طرف صحبت اوست اصلاً قابلیت چنین تغییری ناگهانی را ندارد، از این رو حدم می‌زند که آن مرد سخنان مرد دیگری، دوستی، یا دوست دوستی را پژواک می‌دهد. چون باز به‌این مسأله می‌اندیشد به‌این نتیجهٔ رمزآلود می‌رسد که «جایی بر صفحهٔ زمین مردی هست که این نور از او ساعع می‌شود، جایی بر صفحهٔ زمین مردی هست که با این نور برابر است».

دانشجو عزم خود را جزم می‌کند که زندگیش را صرف پیداکردن این مرد کند.

اکنون دیگر خطوط داستان مشخص است. جستجوی خستگی‌ناپذیر برای یافتن موجودی بشری از خلال بازتاب‌هایی که این فرد بر دیگران می‌اندازد و تشخیص آن سخت دشوار است - در آغاز نشانهٔ خفیف یک لبخند یا یک کلمه، و در پایان، جلوه‌های متباین و متفاوتی از اندیشه و تخیل و تقری. هرچه به المعتضد نزدیکتر می‌شود، مردانی که مورد بررسی اش قرار می‌گیرند سهم بیشتری از روحانیت برده‌اند، هرچند معلوم است که آنان آینه‌هایی بیش نیستند. شاید قیاسی ریاضی در اینجا وضع را روشن کند. رمان پر جمیعت بهادر نوعی تصاعد عددی است که آخرین جمله آن مردی است که از پیش بشرط داده شده و «المعتصد خوانده می‌شود». سلف بالا فصل المعتضد کتابفروشی ایرانی است سخت شادمان و مؤدب، مورد پیش از کتابفروش قدیمی است. سرانجام، پس از سالیان بیار، دانشجو بعراهوی می‌رسد «که در انتهای آن دری است و پرده‌ای از مهره‌های ارزان قیمت، و پشت پرده نوری درخشنان»، دانشجو دو سه بار کف برکف می‌کوید و سراغ المعتضد را می‌گیرد. صدای مردانه‌ای - صدای تصویر ناپذیر المعتضد - او را به درون می‌خواند. دانشجو پرده را می‌گشاید و قدم پیش می‌گذارد. رمان در اینجا به‌پایان می‌رسد.

اگر اشتباه نکرده باشم، اجرای صحیح چنین طرح داستانی نویسنده را ملزم

به دو کار می‌کند: یکی ابیاشتن داستان از اشاره‌های پیامبرانه بسیار؛ دیگر القاء این احسان بهما که شخصی که با این اشارات وجودش را بشارت می‌دهد چیزی بیش از یک آدم خیالی یا یک شبح است. بهادر به انجام کار اول توفیق می‌یابد، اما در انجام دومی تا چه حد موفق بوده است، تمنی دانم، به سخن دیگر، المعتصم نادیده و ناشنیده باید بهما احسان شخصیتی واقعی را بدهد نه کلافی سردر گم از فضایل عالی بیمزه. در نسخه سال ۱۹۳۲ فقط تعداد کمی نشانه‌های مابعد طبیعی هست؛ «مردی که المعتصم خوانده می‌شود» به طور آشکار یک سمبل است، هرچند رگه‌هایی از شخصیتی خاص در او دیده می‌شود. متأسفانه این رفتار نیک ادبی پایدار نماند. در نسخه ۱۹۳۴ - آن که من خوانده‌ام - رمان تاحد یک تمثیل تنزل می‌کند. المعتصم خداست و پرسه‌های گوناگون قهرمان داستان به تعبیری سفر روح است و گام‌های بالا رونده آن به سوی یکی شدن با خدا. معذوبی جزئیات اسف‌انگیز هست: یهودی میاهپوستی از اهالی کوچین^۱ می‌گوید که المعتصم پوستی تیره دارد؛ مردی مسیحی او را توصیف می‌کند که بریلنندی ایستاده و بازوan خود را گشوده است؛ لامای سرخپوشی او را نشته به یاد می‌آورد: «چون پیکره‌ای که از کره گاو پرداختم و در صومعه تاچیلهونپو^۲ پرستش کردم.» این جملات ظاهرآ اشاره به خداابی واحد دارند که رضا می‌دهد به شکل انواع بشر درآید. به عقیده من، این اندیشه چندان هیجان‌انگیز نیست. من این حرف را در مورد اندیشه دیگری تمنی ذنم - این اشاره که خداوند هم در جستجوی کسی است، و آن کس در جستجوی کس دیگری موفق خودش (یا کسی که با او برابر است اما وجودش ضروری است) و این سلسله مراتب تا به پایان (یا بهتر، تا بهبی پایان) ادامه دارد، یا شاید به طور حلقوی ادامه می‌یابد. المعتصم (نام هشتمین خلیفه عباسی که در هشت جنگ پیروز شد، هشت پسر و هشت دختر را پدر بود، هشت هزار برده به جاگذاشت و دوران خلافتش هشت سال و هشت ماه و هشت روز بود) در لغت به معنی «جوینده یاری» است. در

نسخه سال ۱۹۳۲، این حقیقت که مقصد زیارت خود زایری بود، به خوبی دشواری‌هایی را که بر سر راه یافتن اوست توجیه می‌کند. نسخه بعدی راه را برای استنباط مذهبی عجیبی که از آن سخن گفتم باز می‌گذارد. در فصل بیستم کلماتی که توسط کتابفروش ایرانی به‌المعتصم نسبت داده می‌شود، شاید، فقط شکل اعتلا یافته سخنان دیگری باشد که توسط قهرمان ادا شده است؛ این مورد و قیاس‌های پوشیده دیگر شاید دلیلی برای خلط هویت جستجو کشته و جستجو شونده باشد. همچنین شاید این سخنان مثالی از تأثیر بش برخدا باشد. فصلی دیگر اشاره به‌این دارد که المعتصم هندویی است که دانشجو فکر می‌کند کشته است. میربهادر علی، چنان که دیدیم، نمی‌تواند از غریب‌ترین و مسوء‌هنر - یعنی مسوء نوغ - برکنار باشد.

پس از باز خواندن این صفحات، از آن می‌ترسم که به حد کافی توجه را به محاسن کتاب جلب نکرده باشم. کتاب واجد امتیازات والای بسیار است. فی‌المثل در فصل نوزدهم مکالمه‌ای هست که در آن یکی از گویندگان، که دوست المعتصم است، از باز نمودن سفسطه‌های مرد دیگر خودداری می‌کند «تا خود آشکارا برق حق جلوه نکند».

امروزه این را که کتابی جدید ریشه در اثری کهنه داشته باشد پنديده می‌دانند، زیرا هیچ کس (چنان که دکتر جانسن^۱ گفت) دوست ندارد که مدیون معاصرین خویش باشد. شbahات‌های بیار اما سطحی میان اولیس^۲ جوپس و اودیله همر همراه - هیچ‌گاه من دلیلش را نخواهم فهمید - تعیین منتقدان سبک مغز را بر می‌انگیزد. وجود مشابهت میان رمان بهادر و منطق الطیر اثر معروف فرید الدین عطار تأیید مخالف لندن و حتی الله‌آباد و کلکته را برانگیخته است که به‌همان اندازه مشکوک است. تائنجا که من می‌توانم قضاوت کنم وجود مشابهت

میان این دو اثر چندان زیاد نیست.

منابع دیگری در دست هست. برخی از محققین موشکاف شباhtهایی میان نخستین صحنه این رمان و داستان «برسر دیوار شهر»^۱ کیپلینگ^۲ پیدا کرده‌اند. بهادر به‌این شباhtه اذعان دارد، اما استدلال می‌کند که اگر دو توصیف از شب دهم محرم کاملاً مغایر یکدیگر باشد خیلی غیرطبیعی خواهد بود. الیوت^۳ که بیشتر به موضوع وارد است، به‌ایاد هفتاد سرود تمثیل ناتمام ملکه پریان^۴ می‌افتد، که در آن، گلوریانا^۵ قهرمان زن، حتی یک بار هم ظاهر نمی‌شود - نقصی که قبل از نظر ریچارد ویلیام چرج^۶ را گرفته بود (اپنیسون^۷، ۱۸۷۹). با کمال تواضع، یکی از پیشاhtنگان بعید و محتمل این اندیشه، یعنی اسحق لوریا^۸، متخصص کشف الرموز تورات، ساکن بیت‌المقدس را مطمئن نظر قرار می‌دهم، که این عقیده را پیش نهاد که روح یکی از اجداد یا مخدومین ممکن است، برای تسلی یا تعلیم، با روح کسی که دچار شوربختی شده است درآمیزد. ایبور^۹ نامی است که به‌این نوع از تناسخ داده شده است.*

1. "On the City wall"

2. Kipling

3. Eliot

4. The Faerie Queene

5. Gloriana

6. Richard William Church

7. Spenser

8. Isaac Luria

9. Ibbür

* در جریان این نقد به منطق الطیر اثر عارف ایرانی فریدالدین ابوطالب محمدابن ابراهیم عطار اشاره کرد، که در جریان قلع و قمع شهر نیشابور به دست سریازان تولی، یکی از پسران چنگیزخان کشته شد. شاید خالی از فایده نباشد که شعر او را خلاصه کنم. سیم غ، پادشاه دور از دسترس مرغان، یکی از پرهای پر قیمت خود را جایی در سرزمین چین می‌اندازد، دیگر مرغان که از هرج و مرچی که سالیان دراز برآنان حکمفرما بوده، بهسته آمده‌اند. به شنیدن این خبر برآن می‌شوند که او را بیابت، آنان می‌دانند که نام شاه به معنی «سی مرغ» است و قصرش در قاف است، یعنی رشته جبالی که بعد از زمین حلقه زده است. چون عازم این ماجراهی تقریباً بی‌پایان می‌شوند، هفت دره یا دریا را در می‌نوردند که ششیم آنها حیرت و آخرین فتنا نام دارد. بسیاری از زایران از میانه راه باز می‌گردند، بقیه یک بدیک از پای در می‌آیند. سی تا از آنان، که در اثر مصائب تطهیر شده‌اند به قلهٔ رفیع سیمرغ می‌رسند. سرانجام اورا می‌بینند. متوجه می‌شوند که خود سیمرغ‌اند و سیمرغ هریک از آنان و همهٔ آنان است (پلوتینوس (۱) [در اینیاد، فصل پنجم، بخش هشت بند چهار(۲)] اصل هویت را تا مرتبه الهی بسط می‌دهد: «همهٔ چیز در افلک مشهود در همهٔ جاست. هریک از چیزها همهٔ چیزهای دیگر است. خورشید همهٔ ستارگان است، و هرستاره دیگر ستارگان و خودشید است.») منطق الطیر توسط گارسن دوتاوسی (۳) به فرانسه و قسمت‌هایی از آن توسط ادوارد فیتز جرالد (۴) به انگلیسی ترجمه شده است. برای نوشتن این حاشیه از جلد دهم هزار و یک شب ترجمه برتون (۵) و تحقیق مارگارت اسمیت (۶) به نام عارفان ایرانی عطار (۷) (۱۹۳۲) استفاده کردم.

ابن حقان بخاری و مرگ او در هزار توی خود

... كمثل العنكبوت اتخدت بيئاً وإن اوهن
البيوت لبيت العنكبوت^۱
قرآن، سورة العنكبوت، آية ۴۰

دانریون^۲، با دست به دشت باز، دریا، تپه‌های شنی و عمارتی مخربه و پرهیت که به اصطبلی فراموش شده می‌مانست اشاره کرد، اشاره‌ای او حتی ستارگان مه گرفته را دربرگرفت. همراه با این اشاره گفت: «این سرزمین نیاکان من است».»

صاحب او، انوین^۳، پیپ خود را از دهان بیرون کشید و اصوات ضعیفی به علامت تصدیق بیرون داد. آن شب نخستین شب تابستان ۱۹۱۴ بود؛ این نقطه دورافتاده در منتها الیه کورنوال^۴ برای این دو دوست، که از جهان خالی از خصلت خطر خسته بودند، ارزش بسیار داشت. دانریون ریشم سیاه گذاشته بود و خویش را خالق حمامه‌ای پر حجم می‌دانست، حمامه‌ای که معاصران او توانایی دریافتن آن را نداشتند و موضوعش هنوز برخود او هم روشن نبود؛ انوین رساله‌ای منتشر کرده بود درباره نظریه‌ای که ظاهراً فرماید در حاشیه

۱... مانند عنکبوت که خانه‌ای برای خود بزرگرد و همانا مستترین خانه‌ها خانه عنکبوت است...

2. Dunraven

3. Unwin

۴. Cornwall ناحیه‌ای در منتها الیه جنوب غربی انگلستان.

۵ پیردوفرما Fermat (۱۶۰۱-۱۶۶۵) ریاضیدان فرانسوی.

صفحه‌ای از آثار دیوفنطس^۱ نوشته بود. هردو مرد - آیا لازم است گفته شود؟ - جوان، خیالپرداز و پرشور بودند.

دانریون گفت: «اکتون نزدیک به ربع قرن از آن روز می‌گذرد که ابن حفان البخاری، رئیس یا پادشاه نمی‌دانم کدام قبیلهٔ کرانهٔ نیل در حجرهٔ مرکزی این خانه و بعدست پسرعمویش زید کشته شد. پس از این همه سال، جزئیات مرگ او هنوز آشکار نیست.»

انوین، چنان که انتظار می‌رفت، پرسید چرا.

جواب چنین بود: «به‌دلایل بسیار. در مرتبه اول این خانه یک هزار توست. در مرتبه دوم، یک غلام و یک شیر ناظر مرگ او بودند. در مرتبه سوم، گنجی پنهان شده ناپدید شد. در مرتبه چهارم، هنگام وقوع قتل فاتل مرده بود. در مرتبه پنجم...»

انوین، که خسته شده بود، صحبت او را قطع کرد: «تو که مرتب رمز و راز قضیه را بیشتر می‌کنی. امور را باید ساده کرد. نامه مسروقه پو^۲ را در نظر بگیر، اتاق درسته زانگوبل^۳ را در نظر بگیر.»

دانریون جواب داد: «یا باید آنها را پیچیده کرد. جهان را در نظر بگیر.» - پس از صعود از تپه‌های شنی به هزار تو رسیده بودند. دیوار از نزدیک به نظر آنان مستقیم و تقریباً بی‌پایان می‌رسید؛ اجری بود و روی آن گچ نکشیده بودند و اندکی از سر یک آدم بلندتر بود. دانریون گفت که عمارت به‌شکل دایره است. اما دایره‌ای چنان بزرگ که انحنای آن تقریباً مشهود نیست. انوین به‌یاد نیکولاوس کوزایی^۴ افتاد که هر خط مستقیمی را قوسی از دایره‌ای بی‌پایان می‌دانست. در امتداد دیوار به‌رفتن ادامه دادند و در حدود نیمه شب مدخل تنگی پیدا کردند که

^۱ ریاضیدان بزرگ یونانی، او را پدر رشتهٔ جبر در ریاضیات خوانده‌اند. به‌ذیوفنطس اسکندری معروف است.

^۲ ادگار آلن یو (۱۸۴۹-۱۸۶۹) نویسندهٔ امروکالی.

^۳ ابرازل زانگوبل (۱۸۲۶-۱۹۶۴) نویسندهٔ بهودی انگلیسی.

^۴ نیکلاوس کوسا (۱۴۰۱-۱۴۶۴) دانشمند و عالم‌لبین آلمانی.

بعراهرویی بنبست و نایمین متنه می شد. دانریون گفت که درون خانه راههای منشعب بسیاری هست، اما اگر همواره به چپ پیچند در مدتی کمتر از یک ساعت به مرکز شبکه می رسند. انوین موافقت کرد. قدمهای محاط آنان برمنگفرش کف راهرو صدا می کرد؛ از این راهرو راهروهایی دیگر منشعب می شد، راهروهایی که تنگتر بودند. سقف بسیار کوتاه بود، خانه گویی می خواست آنان را زندانی کند، و آنان مجبور بودند در آن ظلمت پیچایچ پشت سر یکدیگر حرکت کنند. انوین که جلو می رفت به سبب پیچهای بیار و خرابی سنگفرش مجبور شد قدم سست کند. دیوار نامرئی، زیردست او همچنان ادامه داشت، و گویی آن را پایانی نبود. انوین که در ظلمت همچنان به کندي حرکت می کرد، دامستان مرگ این حقان را از زبان دوستش شنید.

- دانریون گفت: «شاید قدیمی ترین خاطره این حقان البخاری در بندر پتریث^۱ باشد. مردی زنگی و شیری از عقب او می آمدند - بن تردید، سوای عکس های کتاب مقدس، آنها نختین میاھپوست و نختین شیری بودند که چشمان من می دید. آن روزها پسرکی بیش نبودم، اما آن جانور آفابرنسگ و آن مرد شب فام کمتر از خود این حقان بر من تأثیر گذاشتند. به نظرم بلند بالا می رسید؛ مردی بود با پوست سبزه، چشمان نیم بسته و سیاه، یعنی پیش آمده، لب های گوشالود، ریش زعفرانی رنگ، سینه ستبر و راه رفتنی آرام و مطمئن. در خانه گفتم: «شاهی آمده برکشته ای». بعدها، هنگامی که بنها در اینجا مشغول کار بودند، مقام او را بالاتر بردم و او را پادشاه بایان خواندم.

مردم از خبر اقامت این غریبه استقبال کردند، اما شکل و اندازه خانه اش اسباب نارضایی و حیرت شد. درست نبود که خانه ای فقط یک اطاق و فرسنگ ها راهرو داشته باشد. مردم گفتند: «شاید چنین خانه هایی در میان بیگانگان متداول باشد، اما اینجا، در انگلستان، اصلاً مرسوم نیست». کشیش ما،

آقای آلابی^۱، که عادت به خواندن مطالب عجیب و غریب داشت، داستان پادشاهی شرقی را که به سبب ساختن هزارتویی به عذاب الهی دچار شد پیدا کرد و از منبر کلیسا گفت. فردای آن روز، ابن حقان از اقامتگاه کشیش دیدار کرد؛ جزئیات مصاحبه کوتاه آنان در آن موقع معلوم نشد، اما دیگر موقعه‌هایی که اشاره به گناه غرور داشت شنیده نشد، و ابن حقان توانست به استخدام بناها ادامه دهد. سال‌ها بعد، هنگامی که ابن حقان مرده بود، آلابی جزئیات آن مکالمه را در اختیار مأموران گذاشت.

ابن حقان، که دعوت آلابی را به نشستن رد کرده بود، این کلمات یا کلماتی نظیر آن را به او گفته بود: «هیچ فرد بشری نمی‌تواند آنچه را که من امروز می‌کنم داوری کند. گناهان من چنان است که اگر صد ها سال اسم اعظم را بخوانم ذره‌ای از عذاب من کاسته نخواهد شد؛ گناهان من بدان پایه است که اگر با این دست‌ها شما را، عالیجناب آلابی، بکشم عمل من ذره‌ای بر عقوبی که در انتظارم است نخواهد افزواد. سرزمینی در جهان نیست که در آن نام من بیگانه باشد. من این حقان بخاری هستم، و به هنگام رونق کارم با قدرت تمام بر قایل صحراء فرمان راندم. سال‌های سال، به یاری پسرعمویم زید، پا بر سر آنان کوفتم تا خداوند فریادشان را شنید و مقرر داشت بر من بشورند. چنین کردن، سپاهیان مرا شکست دادند و از دم تیغ گذرانند؛ من توانستم فرار کنم و ثروتی را که در طی حکومت جبارانه خود فراهم کرده بودم به در برم. زید مرا به قعده‌ای در پای تپه‌ای سنگی رهمنون شد. غلام را گفتم تا چشم به صفحه صحراء بدوزد. زید و من با صندوق ابیاشت از سکه‌های طلا به درون رفیم و چون خسته و کوفته بودیم خوابیدیم. خواب دیدم که در چشیره ماران افتاده‌ام. و حشترده از خواب پریدم. هنگام سپیده دم بود و زید در کثار من به خواب رفته بود، تار عنکبوتی به صورتم خورد و آن خواب را سبب شده بود. ناراحت شدم که زید را، که بزدلی بیش نبود، چنان راحت خفته دیدم. فکر کردم که آن ثروت تمام ناشدنی نیست و شاید

زمانی زید سهمی از آن را ادعا کند. دشته دسته نقره‌ای زیر کمریندم قرار داشت؛ آن را به آرامی از غلاف بیرون کشیدم و گلوی زید را دریدم. هنگام احتضار کلماتی نامفهوم، ادا کرد. به او نگریستم. مرده بود، اما از بیم آنکه مبادا از جای برخیزد، غلام را گفتم تا چهراش را با سنگی سنگین له کند. آنگاه زیر آفتاب سرگردان شدیم، تا روزی چشمنان به دریابی افتاد. کشته‌های بسیار بلند سینه آن را می‌شکافتند. با خود فکر کردم که مرده نمی‌تواند از چنین آب‌هایی گذر کند، و عازم سرزمین‌های دیگر شدم. نخستین شبی که بروکشی بودیم، خواب کشتن زید را دیدم. همه چیز دقیقاً چون خود واقعه بود، اما این‌بار توانستم کلمات او را بفهمم. می‌گفت: «هرجا که پنهان شده باشی، روزی تو را خواهم کشت، چنان که تو اکنون مرا می‌کشی». سوگند خوردم که تهدید او را خشی کنم. خویش را در دل هزار تویی مدفعون خواهم کرد تا روح زید راه را گم کند و تواند به من دست یابد.» این حقان پس از گفتن این سخنان از نزد کشیش رفت. الابی متنهای معنی خویش را کرد تا به خود بقبولاند که این مغربی دیوانه است و هزار تویی مسخره‌اش نشانه و نماینده آشکاری از جنون او. بعد به این فکر افتاد که چنین تعبیری با ساختمان پرخچ و با آن داستان باورنکردنی جور در می‌آید اما با تأثیر نیرومندی که خود این حقان به‌جا می‌گذاشت وقق نمی‌دهد. کسی چه می‌داند شاید این افسانه‌ها در ریگزارهای مصر متداول باشد، شاید چنین وقایع عجیبیں (همچون اژدهایان پلینی^۱) کمتر به افراد و بیشتر به فرهنگ مربوط باشد؟ الابی در یکی از سفرهایش به لندن، شماره‌های گذشته روزنامه تیمز را ورق زد و مطمئن شد که شورش قبایل و سقوط البخاری و وزیر او، که بزدلی اش زیانزد خاص و عام بود، حقیقت داشته است.

به محض آنکه بنها کار خود را به پایان بردنده، البخاری در قلب هزار تو سکنی گزید. دیگر کسی او را در شهر ندید؛ الابی گاه‌گاه وحشت می‌کرد که نکند زید مخفیگاه امیر را کشف کرده و او را کشته باشد. شب هنگام، باد صدای غرش شیر

۱. کایوس پلینیوس سکوندوس (۷۹-۲۳) ضیعی دان مشهور رومی و صاحب کتاب تاریخ طبیعی.

را به گوش ما می‌رساند، و گوسفندان یا ترسی باستانی در آغل به یکدیگر می‌چسبیدند.

-کشتی‌هایی که از بنادر شرقی به مقصد کار دیف یا بریستول حرکت می‌کردند معمولاً در این بندر کوچک لنگر می‌انداختند. غلام از هزارتو (که خاطرم هست در آن هنگام برنگ صورتی امروزی نبود و قرمز ارغوانی بود) به بندر می‌رفت و با کلماتی که از بین حلق ادا می‌کرد با جاشویان کشتی به صحبت می‌پرداخت و ظاهراً در میان مردان به دنبال روح وزیر می‌گشت. برکسی پوشیده نبود که این کشتی‌ها محموله‌های فاچاق داشتند، و اگر می‌توانستند الكل یا عاج‌های منوع الورود حمل کنند، دلیلی نداشت نتوانند حامل مردگان باشند.

حدود سه سال پس از آنکه ساختمان خانه به پایان رسید، یک روز صبح در ماه اکتبر، کشتی گل کارون^۱ درست زیر صخره‌های ساحلی لنگر انداخت. من در میان کسانی نبودم که این کشتی بادبانی را دیدند و شاید تصویری که از آن در ذهن دارم از عکس‌های فراموش شده نبرد ابوقیر^۲ یا ترافالگار^۳ متأثر باشد، اما فکر می‌کنم از آن دسته کشتی‌هایی بود که جزئیات آنها چنان دقیق تعییه شده است که به نظر بیشتر کار یک نجار یا حتی مبل‌ساز می‌رسد تا یک کشتی‌ساز. این کشتی بادبانی (اگر نه در واقعیت، لاقل در رویاهای من) براق، تیره، تندر و بی‌صدا بود و خدمه آن را اعراب و مالایایی‌ها تشکیل می‌دادند. کشتی سپیدهدم لنگر انداخت و در پسین همان روز ابن حقان شتابزده به‌اقامتگاه کشیش رفت تا آلایی را ببیند. ترس شدیدی وجودش را در برگرفته بود - کاملاً تسخیر شده بود - بعزمت توائست توضیح دهد که زید به هزارتوی او راه یافته و غلام و شیرش

1. Rose of Sharon

۲. نبرد نیل در ماه اوت ۱۷۹۸ در خلیج ابوقیر، در ۲۱ کیلومتری اسکندریه، واقع شد؛ در طی این نبرد، دریاسالار نلسن انگلیسی ناوگان فرانسه را به کلی نابود کرد.

۳. نبرد ترافالگار در ماه اوت ۱۸۰۵ در کرهنه جنوب غربی اسپانیا، نزدیک ساحن جبل الطارق واقع شد؛ در این نبرد ناوگان انگلستان به ناوگان فرانسه و اسپانیا شکست سختی داد. نلسن در این نبرد زخمی مهلك برداشت.

به هلاکت رسیده‌اند. با جدیت تمام پرسید که آیا مقامات مسئول می‌توانند کمکش کنند. پیش از آنکه آلابی بتواند جوابی بدهد، البخاری رفته بود - گویند همان وحشتی که او را برای دومین و آخرین بار به اقامتگاه کشیش کشانده بود او را از آنجا رانده بود. آلابی تنها در کتابخانه‌اش نشست و حیرت زده فکر کرد که همین مرد هراسان قبایل سودانی را به ضرب شمشیر به زیر سلطه آورده، مزء جنگ را چشیده و مفهوم کشتن را دریافته است. آلابی روز بعد خبر شد که کشتن بادبانی حرکت کرده است (بعدها دانست که به جانب بندر سواکن، در دریای احمر، رفته است). احساس کرد وظیفه دارد که حقیقت مرگ غلام را معلوم سازد و از این‌رو راه هزارتو را در پیش گرفت. افسانه‌ای که البخاری، نفس زنان، برایش تعریف کرده بود به نظر او کاملاً واهی می‌آمد، اما در یکی از پیچ‌های راهرو به شیر رسید، و شیر مرده بود، و سریچه دیگر غلام را دید، که او هم مرده بود، و در حجرهٔ مرکزی البخاری را - با چهرهٔ له شده - یافت. پایین پای او صندوقچه‌ی بود خاتم کاری شده؛ قفل آن شکسته بود و حتی یک سکه هم در آن نمانده بود.»

آخرین جملات دانریون با مکث‌های سخنوارانه همراه بود تا برشنوندۀ تأثیر گذارند؛ اتوین حدس زد که دوستش این جملات را بارها تکرار کرده است، همیشه با همان اطمینان - و همیشه با همان تأثیر سطحی. برای آنکه وامود کند که توجهش جلب شده است، پرسید: «شیر و غلام چگونه کشته شده بودند؟» صدای پرحدت دانریون آمیخته به رضایتی غمناک ادامه داد: «چهره‌های آنها هم له شده بود.»

اکنون صدای خفه باران هم به صدای پای آن دو مرد افزوده شده بود. اتوین فکر کرد که مجبور خواهند بود شب را در هزارتو، در حجرهٔ مرکزی آن، به‌سر آورند، اما زمانی خواهد رسید که به‌این تجربه نامطلوب به‌چشم نوعی حادثه جویی بینگرند. سکوت را حفظ کرد. دانریون نتوانست خودداری کند و یا لحن کسی که بخراهد چیزی را بفشد و آخرین قطه را بپرون بکشد پرسید: «آیا

می‌توان این داستان را توجیه کرد؟»

انوین مثل آنکه بلند فکر کند جواب داد: «نمی‌دانم آیا می‌توان آن را توجیه کرد یا نه. فقط می‌دانم که این داستان دروغ است.»

دانریون برآشت و با سیلابی از کلمات درشت و زمحت گفت که تمام ساکنان پتیریث می‌توانند برصحت گفته‌های او شهادت دهند و همه چیز به کنار او نویسته است و اگر قرار باشد داستانی جمل کند می‌تواند به سهولت داستان بسیار بهتری بازد. انوین که میزان حیرتش از دانریون کمتر نبود عذرخواهی کرد. زمان در تاریکی کشدارتر به نظر می‌رسید؛ این توسر بهدل هردو مرد افتاد که راه را گم کرده باشد، و خستگی برآنان هجوم آورده بود که روشنایی ضعیفی از بالاسر، نخستین پله‌های پلکانی باریک را برآنان آشکار ساخت. از پله‌ها بالا رفتد و به اطاقی دایره‌ای شکل رسیدند که وضع محروم‌بهای داشت. دو چیز به جا مانده بود که برترس شاه بداختر گواهی می‌داد: پنججره باریکی که رو به داشت و دریا باز می‌شد و دری برکف اتاق که به پلکانی مارپیچ راه می‌برد. اطاق هرچند وسیع بود، به سلول زندانی می‌مانست.

کمتر به سبب باران و بیشتر به علت میلی که به ماجراجویی و تعریف آن برای دوستان داشتند، دو رفیق تصمیم گرفتند که شب را در هزارتو صبح کنند. ریاضیدان به خواب عمیقی فرو رفت، اما شاعر در معرض هجوم ابیاتی قرار گرفته بود که خوب می‌دانست ارزشی ندارند:

بی چهره شیر مقهور،

بس چهره خadem، بی چهره مخدوم.

انوین احساس کرد که داستان مرگ البخاری براو تأثیری نگذاشته است، اما وقتی بیدار شد اطمینان داشت که گره آن را گشوده است. تمام روز دل مشغول و مردم‌گریز بود، می‌کوشید اجزاء معما را کنار هم بگذارد، و دو شب بعد که دانریون را در میخانه‌ای در لندن ملاقات کرد این کلمات یا چیزی نظیر آن را به او گفت: «در کورنوال گفتم که داستان تو دروغ است. قراین درست بود، یا

می‌توانست درست پنداشته شود، اما آنطور که تو آنها را بیان کردی آشکارا دروغ به نظر می‌رسید. من از بزرگترین دروغ ممکن شروع می‌کنم - از هزار تویی باورنکردنی. فردی متواتری خود را در هزار تویی پنهان نمی‌کند. برای خود برصحره‌ای مشرف به دریا هزار تویی بنا نمی‌کند. هزار تویی ارغوانی رنگ که هرجاشوی کشتی بتواند آن را از دور دست ببیند. وقتی تمامی جهان به هزار تویی می‌ماند لازم نیست که او یکی برای خود پی افکند. برای کسی که واقعاً بخواهد خود را پنهان کند، لذت از برچی دیده‌بانی که تمام راهروهای عمارتی به آن منتهی می‌شود، هزار تویی بهتری است. نظر ساده‌ای که هم اکنون به تو ارائه کردم پریش و قتنی به صدای باران روی سقف گوش می‌دادیم و منتظر بودیم تاخواب برما چیره شود به خاطرم رسید، تحت تأثیر آن، تصمیم گرفتم که ای ابطیل تراکنار بگذارم و به چیزهای منطقی فکر کنم.»

دانریون پرسید: «درباره نظریه مجموعه‌ها یا مثلاً درباره بُعد چهارم فضا؟»¹ انوین با لحنی جدی گفت: «نه. درباره هزار تویی کرت² فکر کردم. هزار تویی که مرکز آن مردی بود با سر گاو نر.»

دانریون، که غرق داستان‌های پلیسی بود، فکر می‌کرد که حل معما همیشه کم اثرتر از خود معماست. در معملاً چیزی مابعد طبیعی و حتی الهی وجود دارد؛ حال آنکه در حل آن همیشه شاییه تردستی هست. برای آنکه جواب اجتناب ناپذیر را به تعویق بیندازد گفت: «برروی سکه‌ها و در مجسمه‌ها میزبور³ سر گاو نر دارد. دانته چنین تصور کرد که آن را اندامی چون گاو نر و سری انسانی است.»

انوین حرف او را تصدیق کرد: «آن روایت هم با راه حل من جور در می‌آید. مهم آنست که هم مسکون و هم ساکن بزرگ و مهیب باشند. میزبور سخت وجود هزار تو را توجیه می‌کند. چنین حرفی را نمی‌توان درباره تهدیدی که در رؤیا ادا شده باشد زد. تصور مینزبور که پیش آمد (که البته در معمامی که

هزارتوی در آن مطرح باشد اجتناب ناپذیر است) معماً عملاً حل شده بود. با وجود این، اقرار می‌کنم که کاملاً آگاه نبودم که کلید حل معما در این استعاره کهن نهفته است، اما در داستان تو چیزی را یافتم و توانستم از آن استفاده کنم - تار عنکبوت را.»

دانیون هاج و واج تکرار کرد: «تار عنکبوت؟»

«بله، هیچ مایه تعجب من نخواهد بود که تار عنکبوت (تار عنکبوت افلاطونی - این موضوع روشن باشد) احتمالاً فکر جنایت را به سر قاتل انداده باشد (چون حتماً جنایتکاری وجود دارد). یادت هست که البخاری، در آن بقعه، خواب چنبره‌ای از ماران را دید، و چون بیدار شد متوجه گردید که تار عنکبوتی باعث آن خواب شده است. بیا به شبی که البخاری این خواب را دید برگردیم. شاه مغلوب همراه با وزیر و غلام گنج را برداشته و در صحرا متواری شده‌اند. به بقعه‌ای پناه برده‌اند تا شب را در آنجا سر کنند. وزیر که می‌دانیم بزدلی بیش نیست، می‌خوابد؛ شاه، که می‌دانیم مرد شجاعی است، بیدار می‌ماند. شاه برای آنکه مجبور نباشد گنج را با وزیر قسمت کند، او را بادشه می‌کشد. چندین شب بعد، روح وزیر شاه را در خواب تهدید می‌کند. هیچ یک از این جزئیات باور کردنی نیست. به گمان من، وقایع به طریقی دیگر اتفاق می‌افتد. آن شب، شاه شجاع می‌خوابد، و زید بزدل بیدار می‌ماند. خوابیدن، فراموش کردن همه چیز است، اما در این مورد فراموشی چندان آسان نیست و قتنی انسان بداند که با شمشیرهای آخته به دنبالش هستند. زید، آزمند براندام خوابیده شاه خم می‌شود. به کشن او فکر می‌کند (شاید حتی با دشنه خود بازی هم می‌کند)، اما جرئت نمی‌کند. غلام را، که مشغول چرت زدن است، بیدار می‌کند، با هم قسمتی از گنج را در بقعه دفن می‌کنند، و به سواکن و از آنجا به انگلستان می‌گردند. نه برای آنکه خود را از چشم البخاری پنهان کنند، بلکه بدان مقصود که او را بدانجا بکشند و بکشند؛ آنان - چون عنکبوت که تار خود را می‌تند - هزار توی ارغوانی رنگ را بر تپه‌های مرفوع مشرف به دریا می‌سازند. وزیر اطمینان دارد که کشتی‌ها ماجراجی

مرد ریش قرمز، غلام و شیر را به بنادر سودان خواهند برد، و دیر یا زود *البخاری* برای یافتن آنها به هزارتوی شان می‌آید. در آخرین راهروی هزارتو، دام آماده است. *البخاری* همیشه یمزید به چشم کم نگریسته است، و اکتون کسر شان خود می‌داند که هرگونه احتیاطی را مراعات کند. سرانجام روزی که در انتظارش هستند می‌رسد، این حقان در ساحل انگلستان پیاده می‌شود، یکراست به جانب هزارتو می‌رود، پا به درون راهروهای بن‌بست آن می‌گذارد، و شاید هنوز پایش بعدروی نخستین پله‌ها نویسه است که وزیر - نمی دامن با گلوه یا چیز دیگر - از در مخفی سقف او را می‌کشد. غلام شیر را می‌کشد و گلوه‌ای دیگر غلام را. آنوقت زید چهره هرسه را با تکه سنگی له می‌کند. مجبور است اینطور عمل کند؛ زیرا یک مرد با چهره له شده مسئله هویت را پیش می‌آورد، اما حیوان، مرد زنگی و شاه سلسله‌ای را تشکیل می‌دهند و هنگامی که دو حلقه اول پذیرفته شد، آخری هم طبیعی به نظر می‌رسد. بدون شک وقتی با آلبی حرف می‌زنند شدیداً مشوش و وحشتزده است؛ تازه کار و حشتناکش را تمام کرده و آماده است از انگلستان بگریزد و گنج را از خاک بپرون بیاورد.

سکوتی آکنده از تردید، یا ناباوری، در پی سخنان انوین آمد. دلتربون پیش از آنکه نظر خود را ابراز کند جامی دیگر آبحو گرفت.

گفت: «اذعان می‌کنم که این حقان من می‌تواند زید بوده باشد. چنین جایه‌جا شدن‌ایی حکم قوانین کهن بازی را دارند، قواردادهای قبول شده‌ای هستند که مطلوب خواننده است. آنچه که حاضر نیستم قبول کنم، فرض تو در مورد ماندن قسمتی از گنجینه در سودان است. فراموش نکن که زید هم از شاه و از دشمنان شاه می‌گریخت؛ این تصور آسانتر است که او به جای آنکه وقت صرف مدافون کردن قسمتی از گنجینه کند، تمامی آن را بذدده، در انجام کار شاید هیچ سکه‌ای در صندوق نبود چون واقعاً هیچ سکه‌ای باقی نمانده بود. بنها کافی بودند که گنجینه‌ای را تحلیل برند، گنجینه‌ای که برخلاف طلای ارغوانی تیبلونگ‌ها^۱

پایان ناپذیر نبود. و بدین ترتیب ما ابن حقانی داریم که دریاها را در می‌نورده تا گنجینه‌ای را بازیابد که پیش از آن به یغما رفته است.»

انوین گفت: «من تمی گویم به یغما رفته است، وزیر آن را به کار انداخته تا در جزیره کفار دامی بزرگ و دایره‌ای شکل از آجر بسازد که نه تنها شاه را بدانجا بکشد بلکه گوری هم برای او باشد. اگر حدس تو درست باشد، انگیزه زید تو س و نفرت بوده نه طمع. گنجینه را می‌ذدد، اما بعدها در می‌باید که در پی چیز دیگری است. او واقعاً می‌خواهد که ابن حقان را مرده ببیند. و انمود می‌کند که ابن حقان است، ابن حقان را می‌کشد، و در پایان خودش ابن حقان می‌شود.»
دانزیون حرف او را تصدیق کرد: «آری، او بی‌همه چیزی بود که پیش از آنکه در مرگ به هیچ بدل شود، خواست که روزی به او به چشم شاهی بنگرند یا او را به جای شاهی بگیرند.»

داستان‌های بازگفته

جادوگر مردود

در شهر ساتیاگو کشیشی می‌زیست که به فراگرفتن فنون ساحری علاقه‌ای وافی داشت. وقتی شنید که دانش دون ایلیان اهل شهر تولدو بر فنون ساحری بیش از دیگران است، به تولدو رفت تا او را بیابد.

صبح همان روزی که وارد تولدو شد یک راست به خانه دون ایلیان رفت و او را در حجره‌ای در عقب خانه‌اش به خواندن کتاب مشغول دید. دون ایلیان او را با گرمی پذیرفت، و از او خواست که صحبت پیرامون غرض اصلی از این دیدار را موکول بپنداش. چون خوردن ناهار به پایان رسید، کشیش علت آمدن خود را بدون ایلیان گفت و ملتمسانه از او خواست که بدو فنون جادو را بیاموزد. دون ایلیان گفت که از همان نخست می‌دانسته است که میهمانش کشیش است و موقعیتی خوب دارد و آینده‌ای درخشنan در انتظار اوست، اما اگر او همه دانش خود را به کشیش بیاموزد، شاید روزی برسد که او - چنان که شیوه مردان صاحب مقام است - از جبران خدماتش سر باز زند. کشیش سوگند خورد که هیچگاه الطاف دون ایلیان را فراموش نکند و همیشه گوش به زنگ فرمان او باشد. چون بدین توافق رسیدند، دون ایلیان توضیح داد که شیوه‌های جادو را جز در مکانی سخت خلوت نمی‌توان فراگرفت، و دست کشیش را گرفت و او را

به اطاق مجاور هدایت کرد. در آهنی بزرگ و دائره شکلی برکف آن اطاق بود. البته، دون ایلیان پیش از رفتن به مستخدمه اش دستور داد که سوربایی برای شام تهیه بیست اما تا او دستور نداده است آن را براجات نگذارد.

دون ایلیان و میهمانش در آهنی را برداشتند و از پلکانی پیچان و لفرزنه پایین رفند تا جایی که کشیش پنداشت آنقدر پایین رفته‌اند که ستر رود تاگوس باید بالای سر آنان باشد. در پایان پلکان حجره‌ای بود، در آن کتابخانه‌ای و قفسه‌ای پر از ابزار جادوگری. هریک کتابی برداشتند و آن را ورق می‌زنند که ناگهان دو مرد ظاهر شدند و نامه‌ای برای کشیش آوردند. نامه از اسقف سانتیاگو، عمومی کشیش بود، و در آن اطلاع داده بود که سخت بیمار است، و اگر کشیش می‌خواهد بار دیگر او را زنده ببیند نباید درنگ کند. این خبر از دو جهت برای کشیش تراحت کننده بود - یکی به‌سبب بیماری عمومیش و دیگر آنکه مجبور بود مطالعه خود را نیمه تمام بگذارد. سرانجام برآن شد که بماند و پوزشنامه‌ای نوشت و برای اسقف فرستاد.

سه روز گذشت، چندین مرد از راه رسیدند، لباس عزا بوتون داشتند و نامه‌های تازه‌ای برای کشیش آورده بودند. در این نامه‌ها خواند که اسقف مرده است و قوار است جانشینی برای او برگزینند و امید می‌رفت که به‌یاری خدا او به‌این مقام برگزینده شود. در نامه‌ها به او توصیه شده بود که همانجا که هست بماند؛ شایسته بود که هنگام انتخاب غایب باشد.

ده روز گذشت، دو صاحب منصب خوش لباس رسیدند، خویش را به‌پای او افکنندند، دستش را بوسیدند و اسقف خطابش کردند. دون ایلیان چون حال بدید با شعف بسیار رو به مطران جدید کرد و گفت خدا را شکر می‌گزارد که چنین اخبار خوشی به‌خانه او رسیده است. آنگاه مقام کشیشی را که اکنون خالی بود برای پسرش خواست. اسقف جواب داد که این مقام را برای برادر خودش در نظر گرفته است اما برای پسر کاری در کلیسا پیدا خواهد کرد؛ و خواست که هرسه عازم سانتیاگو شوند.

به جانب شهر ساتیاگو ره سپردند، در آنجا باشکوه و جلال تمام از آنان استقبال شد. شش ماه گذشت، پیکهایی از جانب پاپ رسیدند، خبر آوردند که او اسقف اعظم تولوز شده و انتخاب جانشین به عهده او گذاشته شده است. دون ایلیان چون این بشنید، قول قدیم را به یاد اسقف اعظم آورده و جای خالی شده را برای پسرش خواست. اسقف اعظم به او گفت که سمت مطرانی را از پیش برای عمومی دیگر شن نهاده است، اما چون قول داده که لطفی بدون ایلیان بکند، بهتر است که او و پسرش همراه او عازم تولوز شوند. دون ایلیان چاره‌ای جز تسلیم و رضا نداشت.

هر سه عازم تولوز شدند، از آنان استقبالي پرشکوه شد و مراسم دعا در کلیسا برگزار گردید. دو سال گذشت، پیکهایی از جانب پاپ به حضور اسقف اعظم رسیدند و ارتقاء او را به درجه کاردینالی به اطلاع او رساندند و انتخاب جانشین را به عهده او گذاشتند. دون ایلیان چون از این امر باخبر شد قول دیرین را به یاد کاردینال آورده و جای خالی را برای پسرش خواست. کاردینال گفت که مقام اسقفی اعظم را برای دایی اش گذاشته - که مرد خوبی است - اما اگر دون ایلیان و پسرش همراه او به رم بروند، مسلمًا موقعیت مساعدی پیش خواهد آمد، دون ایلیان اعتراض کرد، اما سرانجام مجبور شد رضایت بدهد.

آنگاه هرسه عازم رم شدند، در آنجا از آنان استقبالي شایان شد، مراسم دعا در کلیسا به پا گشت و دسته‌های مذهبی به راه افتاد. چهار سال سپری شد، پاپ مرد، و همه دیگر کاردینال‌ها، کاردینال ما را به پاپی برگزیدند. دون ایلیان به شنیدن این خبر، پای مقام قدسی مرتب را بوسید و او را به یاد قول قدیمیش انداخت، و تقاضا کرد که مقام کاردینالی، که خالی مانده بود، به پسرش تفویض شود. پاپ به دون ایلیان گفت که دیگر از خواهش‌های مکرر او خسته شده است و اگر به این سماجت ادامه دهد او را به زندان خواهد انداخت، زیرا خوب می‌داند که دون ایلیان جادوگری بیش نیست و در تولد و استاد فنون ساحری بوده است.

دون ایلیان بیچاره تنها توانست بگوید که عازم اسپانیاست و از پاپ غذایی

خواست تا سفر طولانی دریابی را با آن بگذراند. پاپ یک بار دیگر روی او را زمین گذاشت، و دون ایلیان (که اکنون چهره‌اش به شیوه‌ای غریب تغییر کرده بود) با صدایی که هیچ لرزشی در آن نبود گفت: «در این صورت، شوربایی را که دستور طبخش را برای شام دادم خبر می‌کنم».

زن خدمتکار پیش آمد و دون ایلیان دستور داد شوربای را گرم کنند. همزمان با این سخنان، پاپ خویش را در حجره زیرزمینی شهر تولدو یافت، همان کشیش سانتیاگو بود و چنان شرمزده که نمی‌دانست چه بگوید. دون ایلیان گفت که این آزمایش او را کافی بوده است، از شوربای سهمی به کشیش نداده، او را تادم در بدرقه کرد، و در آنجا ضمن وداع، با ادب تمام آرزو کرد که کشیش بسلامت به مقصد برسد.

ماجرای مرگ یک فقیه

فرشتگان برایم حکایت کردند که چون ملانکتون^۱ از این دنیا رفت خانه‌ای در اختیارش گذاشتند که به ظاهر چنان خانه‌ای بود که در این جهان در آن می‌زیست. (این اتفاق در بد و ورود برای اکثر نازواردان جهان ابدیت می‌افتد - از این روست که آنان از مرگ خویش بی‌اطلاع می‌مانند، و فکر می‌کنند که هنوز در دنیای مادی هستند). همه اشیای این اطاق مشابه اشیایی بود که پیش از آن داشت - میز، میز تحریر با کشوها یش، قفسه‌های کتاب. ملانکتون به محض آنکه در این منزل جدید دیده گشود، پشت میزش نشست، کار ادبی خود را از سر گرفت، و روزهای چندی را به نوشتن گذراند - طبق معمول - موضوع نوشته‌اش حقانیت ایمان بود، و حتی کلمه‌ای دریاب اتفاق در آن یافت نمی‌شد. فرشتگان متوجه این قصور شدند، و پیکهایی فرستادند تالز او استفسار کنند. ملانکتون به آنان جواب داد: «من ثابت کردم که بی‌تردید در اتفاق چیزی نیست که برای روح ضروری باشد، و برای رسیدن به رستگاری ایمان تنها کافی است.» با اطمینان بسیار سخن می‌گفت و هیچ ظن تبرده بود که مرده است و اکنون در آسمان‌ها متزل دارد. فرشتگان چون این گفتار او شنیدند، او را ترک کردند.

پس از چند هفته، یک یک اشیای اطاقش رنگ باختند و ناپدید شدند، تا سرانجام چیزی جز صندلی، میز، کاغذ و دواتش بهجا نماند. علاوه برآن، دیوارهای اطاقش با ورقهای از آهک و کف آن بالایهای از لعاب زردنگ پوشیده شد، لباس‌های ملانکتون هم اکنون خشن‌تر شده بود. از این تغییرات تعجب کرد، اما همچنان بهنوشتن درباره ایمان و رد اتفاق ادامه داد، و در این کار چنان اصرار ورزید که ناگهان به کارگاه گونه‌ای در زیرزمین منتقل شد، آنجا که فقیهانی دیگر چون او بودند. ملانکتون، چند روزکه در آنجا محبوس ماند، در عقیده خود شک کرد، و اجازه یافت به اطاق قبلى خود بازگردد. اکنون پوست بدنش از پشم پوشیده بود، اما سخت می‌کوشید تا خود را قانع سازد که آنچه براو گذشته بود چیزی جز بحرانی هدیانی نبوده است و باز به مستایش ایمان و تحقیر اتفاق پرداخت.

یک شب، ملانکتون احساس سرما کرد، شروع به تغییش خانه کرد، و زود دریافت که دیگر حجره‌های خانه به حجره‌های خانه‌اش در دنیا مادی نمی‌ماند یکسی از اطاق‌ها انباشته از آلات و ابزاری بود که او مورد استفاده‌اش را نمی‌دانست؛ آن دیگر چنان کوچک شده بود که ورود به آن ناممکن بود؛ سومی تغییری نکرده بود، اما درها و پنجه‌هایش بريگ پشته‌هایی پهناور باز می‌شد. یکی از اطاق‌ها در عقب خانه پر از مردمانی بود که او را می‌پرسیدند و تکرار می‌کردند که هیچگاه هیچ فقیهی به دنایی او نبوده است. از این ستایش‌ها خوشنود شد، اما از آنجا که بعضی از این زائرین بی‌چهره بودند و بعضی دیگر مرده به نظر می‌رسیدند، سرانجام از آنها متنفر شد و اعتماد از آنان برداشت. در این لحظه بود که مصمم شد چیزی دریاب اتفاق بتواند. تنها اشکالش این بود که آنچه را که امروز می‌نوشت فردا نمی‌توانست دید. این از آن رو بود که این صفحات را بدون اعتقاد نوشته بود.

بسیاری از کسانی که تازه مرده بودند از ملانکتون دیدار کردند، اما او از اینکه در منزلی چنین مخرب وه سکنی داشت شرمنده بود. برای آنکه آنان باور کنند که

او در بهشت منزل دارد، جادوگری را که در همسایگی بود اجیر کرد، این جادوگر جماعت را فریب می‌داد و جلوه‌هایی از آرامش و شکوه به آنان می‌نمود.

به محض آنکه دیدار کنندگان می‌رفتند - و گاه اندکی پیش از رفتن آنان - این

جلوه‌ها زائل می‌گشت، و همان ورقه‌گچ و اندراس بهجا می‌ماند.

آخرین چیزی که از او می‌دانم اینست که جادوگر و یکی از آن مردان بی چهره او را بدریگ پشته‌ها برداشت، و اکنون او در آنجا یکی از خادمان ابلیس‌هاست.

آیینه‌ای از مرکب

در سراسر تاریخ از میان حکمرانان سودان کسی بهستمگری یعقوب علیل شناخته نشده است، همو که دست تطاول با جگیران مصری را برجان و مال ملتش گشود و در چهاردهمین روز از ماه برمهات^۱ به سال ۱۸۴۲ در حجره قصری مرد. کسانی براین عقیده‌اند که عبدالرحمن المصمودی جادوگر (که نامش را می‌توان به بنده خدای بخششده ترجمه کرد) او را با دشنه یا زهر کشته است. با این همه، بیشتر محتمل است که او به مرگ طبیعی مرده باشد، چرا که به علیل مشهور بود. کاپیتان ریچار. اف. برتون^۲ در سال ۱۸۵۳ با جادوگر سخن گفته و داستانی را نقل کرده است که من در اینجا بازگو می‌کنم:

این حقیقت دارد که در اثر دیسیسهٔ برادرم ابراهیم و با حمایت خائنانه و عبث رؤسای سیاهپوست کوردوغان، که به او خیانت کردند، من در قلعهٔ یعقوب علیل به اسارت افتادم. برادرم برقطع خون رنگ عدالت با شمشیر به هلاکت رسید، اما من خود را به پاهای منفور علیل انداختم و به او گفتم که جادوگرم و اگر خونم را

۱. ماه هفتم تقویم قدیم مصری - م.

۲. Captain Richard L. Burton مترجم انگلیسی هزار و یکش، گلستان و بیاری از متون فارسی.

نریزد به او اشکال و اشباحی نشان خواهم داد که از اشکال و اشباح چراغ جادو هم شگفت‌تر باشد. آن جبار از من دلیلی آنی برای اثبات مدعایم خواست. از او قلمی نئی خواستم با ورق بزرگی از کاغذ و نیزی و مقراضی و دواتی شاخی و آتشدانی آکنده از ذغال‌های سوزان و اندکی تخم گشنیز و پیمانهای از روغن. کاغذ را به شش باریکه تقسیم کردم و بربدم، بینج نای آنها اوراد و تعویذاتی نوشتم و برآخری این کلمات را که از قرآن کریم است: «وَكَشْفَنَا عَنْكُ غُطَائِكَ فَبَصَرَكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ»^۱ آنگاه مریعی جادویی برکف دست راست یعقوب کشیدم، به او گفتم کف دستش را گود کند و در مرکز آن مرکب ریختم تا گودی دستش پر شد. از او پرسیدم که آیا تصویر خویش را در آن بدوضوح می‌بیند و او جواب داد که می‌بیند. به او گفتم که سرش را بلند نکند. روغن و تخم گشنیز را در مجمر ریختم و تعویذها را بروزغال‌های گداخته سوزاندم. بعد از او پرسیدم چه تصویری می‌خواهد ببیند. لختی فکر کرد و گفت: «اسبی و حشی، بهترین اسبی که در کرانه‌های صحرا می‌چردد.» نگاه کرد و مرغزاری ساکت و سبز دید، و لحظه‌ای بعد، اسبی نزدیک شد، به چابکی پلنگ، که لکه سپیدی بپیشانی داشت. از من گله‌ای از اسبان خواست به همان اندازه شکیل و در افق ایری از غبار دید و از پس آن گله اسبان را. در این لحظه بود که دانستم از مرگ رهایی یافتمام.

از آن روز به بعد، همزمان با پدیدار شدن نخستین رگه نور در آسمان خاور، دو سریاز به حبس من می‌آمدند و موا به خوابگاه علیل می‌بردند، در آنجا قبل از بخور و مجمر و مرکب فراهم گشته بود. و بدین سان بود که او از من می‌خواست، و من به او تمام چیزهای مرئی این جهان را نشان می‌دادم. این مرد، که هنوز از او متفرق، در کف دستش همه آن چیزهایی را دید که مردگان دیده‌اند و همه آن چیزهایی که زندگان می‌بینند: شهرها، اقلیم‌ها، امپراتوری‌هایی که زمین بدان منقسم است، گنج‌هایی که در دل آن نهفته است، کشتی‌هایی که در دریاهای

۱. آیه ۲۲، سوره ق: «وَ مَا بَرَدَهُ ازْ يَسْعِ چَسْمٍ تُوبَرَدَشْتِيمُ، امْرُوزَ نَغَاهَ تُونَافَذَ أَسْتُ».

آن رفت و آمد می‌کشند؛ ادوات بیشمار جنگ و موسیقی و جراحی، زنان زیبا، ستارگان ثابت و مسیار، رنگ‌هایی که بی‌دینان برای کشیدن تصویرهای زشت خویش به کار می‌برند، املاح و نباتات، با اسرار و خواصی که در بسته در خود نگاه می‌دارند؛ فرشتگان نقره فام که تنها خوراکشان حمد و ثنای خداوند است؛ نگاههایی دارند؛ اهداء جوايز در مدارس، تندیس‌هایی از مرغان و شاهان که در دل اهرام مدفون است، سایه‌گاو نری که جهان برپیشست اوست و آن ماهی که زیر گاو قرار دارد و شنوارهای پائی خدای رحمان. چیزهایی دید که وصفش ناممکن است چون خیابان‌هایی روشن از نور چراغ گاز و آن نهنگ که با شنیدن آوای انسانی می‌میرد. یکبار، دستور داد شهری را که اروپا خوانده می‌شود به او نشان دهم. اجازه دادم چارزراهای عمله آن را ببیند، و به اعتقاد من در آنجا بود، در آن سیل عظیم انسان‌ها. همه لباس سیاه پوشیده و برخی عینک برچشم که برای تخستین بار چشمش به مرد نقابدار اختاد.

از آن روز به بعد، این مرد، گاه در لباس سودانی و گاه در لباس نظامی، اما همیشه نقاب برچهره، در هر آنچه می‌دیدیم حضور داشت. هیچ گاه غایب نبود و ما جرئت نمی‌کردیم هویت او را دریابیم. تصاویر آینه مركب، که در ابتدای زودگذر یا ثابت بودند، اکنون پیچیده‌تر شده بودند، فرمان مرا بیدرنگ اطاعت می‌کردند، و آن جبار می‌توانست آنها را بهوضوح بیند. البته، وحشت متزايد صحنه‌ها هردوی مارا در حالت کوفتنگی فرو می‌نهاد. هر آنچه می‌دیدیم صحنه‌های مجازات بود و خفه کردن و مثله کردن - لذات خاص جلادان و جباران.

بدین ترتیب، به سحرگاه چهاردهمین روز از ماه برمهات رسیدیم. مرکب در کف دست جبار و روغن و تخم گشنیز در مجمر ریخته و تعویذها برآتش سوخته شد. ما دو تن تنها بودیم. علیل بهمن فرمان داد صحنه مجازاتی به او نشان دهم که هم به حق باشد و هم استیناف ناپذیر، چراکه در آن روز تثنیه دیدن صحنه اعدامی بود. گذاشتم سربازان را با طبلهایشان ببینند و نطع گسترده را و

خوبشختانی را که تنها تماشاگر بودند و جلاadi را که شمشیر عدالت را در دست می‌چرخاند. یعقوب چون چشمش به او افتاد شکفتزده به من گفت: «این ابو قیر است، هموکه عدالت را درمورد پرادرت ابراهیم اجرا کرد، هموکه بدان هنگام که من بتوانم بدون کمک تو این تصاویر را فراهم آورم زندگی ترا پایان می‌دهد».

از من خواست که مرد محکوم را پیش آورم. چون این کار انجام شد، از اینکه دید مردی که باید اعدام شود همان مرد تقابدار است رنگ از روی آن جبار پرید. بهمن دستور داد که پیش از آنکه عدالت اجرا شود نقاب از چهره آن مرد بردارم. بدین حرف او، خویش را برپایش افکندم و التماس کنان گفتم: «ای پادشاه زمان و ای جوهر و نقاوه عصر، این یکی چون هیچ یک از آن دیگران نیست، زیرا نه نامش را می‌دانیم، نه نام پدرانش را و نه نام شهری را که در آن زاده شده است. من جرئت تحریف این تصویر را ندارم، زیرا از آن می‌ترسم که با این کار جرمی مرتکب شوم و مورد مذاخره قرار گیرم».

علیل خنده سر داد، و هنگامی که از خنديدين آسود سوگند خورد که اگر جرمی در کار باشد، او آن جرم را به عهده می‌گیرد. به شمشیرش و به قرآن سوگند خورد. آنوقت اراده کردم که زندانی عربان شود، به پوست گاو بسته شود، و نقاب از صورتش بدرند. این کارها انجام شد. سرانجام، چشمان و حشت‌زده یعقوب توانست آن چهره را ببیند - چهره خودش را. وجودش از ترس و جنون آکنده شد. دست لرزان او را در دست خودم که نمی‌لرزید گرفتم، و به او فرمان دادم که ادامه دهد و شاهد مراسم مرگ خود باشد. چنان افسون آیینه شده بود که نه سمعی می‌کرد چشم بگرداند و نه مرکب را ببیند. هنگامی که در تصویر شمشیر برس مرجم فرود آمد، یعقوب فریادی از دل برکشید که دل مرا به رحم نیاورد، و به زمین درغلطید و مرد.

حمد و ثنا کسی را باد که همیشه می‌پاید و مفاتیح بخشش بیکران و مجازات بی‌پایان در ید قدرت اوست.

قالار تنديسها

در باره نویسنده اصلی این داستان، که از منابع عربی اقتباس شده است، اطلاع صحیحی در دست نیست. از شواهدی که خود داستان به دست می‌دهد می‌توان چنین نتیجه گرفت که نویسنده مسلمانی اسپانیایی بوده است: در اعصار پیشین، در قلمرو اندلس، شهری بود که لبیت^۱ یا سئوتا^۲ یا خائن^۳ نام داشت و پایتخت پادشاهان بود. در این شهر دژ مستحکمی بود با دروازه‌های پیاوی و متعدد که نه برای درون شدن بود و نه برای بیرون آمدن؛ این دروازه‌ها همیشه مغل نگاه داشته می‌شد. هرگاه پادشاهی می‌مرد و پادشاهی دیگر از پس او برایکه سلطنت می‌نشست، پادشاه نو فرمان به دست خویش قفلی تازه برهیک از دروازه‌ها می‌زد، تا شماره قفل‌های هر دروازه به بیست و چهار رسید - هر قفل برای پادشاهی.

پس از این روز سلطنت نصیب مردی شریر شد، که از سلاله شاهان نبود و تخت و تاج را به غصب گرفته بود؛ او به جای آنکه قفل تازه‌ای بر دروازه‌ها بیفزاید برآن شد که هر بیست و چهار قفل را بگشاید تا ببیند در درون دژ چه نهفته است، وزیر و امیران به لایه از او خواستند که چنین نکند و دسته کلید آهنه را از او پنهان داشتند و بدوم گفتند یک قفل افزودن سهلتر از شکستن بیست و چهار است.

1. Lebtit

2. Ceuta

3. Jaén

اما پادشاه به شیوه‌ای شگفت اصرار ورزید و گفت: «میخواهم به آنچه درون دژ است نظر افکنم.» پس آنان تمام ثروتی را که می‌توانستند فراهم کنند از احشام و اصنام مسیحی گرفته تا سیم و زر بدو عرضه داشتند. با این همه، پادشاه دست بردار نبود، و با دست راست خود (که در آتش جاوید سوزان باد!)، قفل‌ها را شکست.

در درون دژ تندیس‌هایی یافتند از عربیان - ساخته از فلز و چوب - همه سوار بر اسبان و اشتaran تیز تک، با دستارهایی از شانه اویزان و شمشیرهایی آویخته از کمر و نیزه‌هایی دراز در دست. همه به هیئت تندیس بودند و سایه بزمین انداخته. پاهای جلو اسبان، چنان که گویی پا را پس می‌کشند، به زمین نمی‌رسید؛ عجباً که آن اسبان کوه پیکر سکندری نمی‌خوردند و بزمین نمی‌افتادند. به رویت این تندیس‌ها، که ماهرانه ساخته شده بود، ترسی عظیم در دل پادشاه افتاد، نظم و سکون آنان ترسیش را افزون کرد، چراکه همه رو به یک سو داشتند - که جانب باخته بود - و نه سخنی از آنان شنیده می‌شد نه آوای شبیوری. این بود آنچه در تالار اول بود. در تالار دوم میزی دیدند چیله از برای سلیمان، فرزند داود - که رحمت خدا بر هردو باد! این میز از یک تکه زمرد تراشیده شده بود، که رنگش، چنان که همگان می‌دانند، سبز است، و خواص پنهان آن به ثبوت رسیده اما توضیع تا پذیر است، چراکه توفان‌ها را فرو می‌نشاند، حافظ تقوای صاحب خویش است، اسهال و ارواح خبیثه را از تن دور می‌سازد، در دعاوی ضامن نتیجه مطلوب است، و امر فرزند آوری را تسهیل می‌کند.

در تالار سوم، دو کتاب یافته آمد. یکی سیاه بود، و کاربرد فلزات، استفاده از طلس‌ها، حکم کواكب در مورد ایام، و شیوه آماده سازی زهرها و پادرزهای را می‌آموخت. آن دیگر سفید بود، و گرچه حروف آن کاملاً واضح بود، هیچ‌کس نمی‌توانست معنی تعالیم آن را دریابد. در تالار چهارم، نقشه‌ای از جهان یافتند، که تمام اقالیم و مدائیں و بحار و قلاع و ممالک برآن مشخص شده بود - هر یک با نام واقعی و اندازه دقیق.

در تالار پنجم، آئینه‌ای یافته شده بود، آئینه‌ای که قیمتی برآن متصور نبود، چراکه از آمیزه‌ای از فلزات ساخته شده بود، و هرگز در آن می‌نگریست می‌توانست چهره پدران و پسران خود را، از آدم نخستین تا آنان که صور اسرافیل را خواهند شنید، ببیند. تالار ششم از اکسیری انباشته بود که قطره‌ای از آن کافی بود تا سه هزار مشقال نقره را به سه هزار مشقال طلای ناب بدل سازد. تالار هفتم به نظر خالی می‌رسید. این تالار چنان دراز بود که حتی ماهرترین تبراندازان قادر نبود از مدخل آن تیری بیندازد که به دیوار مقابله بخورد. برآن دیوار کتیبه‌ای هولناک یافتند. پادشاه آن کتیبه خواند و معنی آن دریافت؛ کلمات آن کتیبه چنین بود: «هرگاه دستی جسارت ورزد و در این دژ بگشاید، جنگاورانی زنده، که به تندیس‌هایی که در اینجاست می‌مانند، این سرزمین را فتح می‌کنند».

این وقایع در سال ۸۹ هجری اتفاق افتاد. هنوز دوازده ماه این سال به سر نیامده بود، که طارق این زیاد حصار شهر را شکست، پادشاه را مغلوب کرد، زنان و فرزنداتش را به بدگی فروخت، و همه جای آن ملک را ویران ساخت. چنین بود که عربان در سرزمین آندلس پراکنده، سرزمینی که با درختان انجیر و چمن‌های سیرابش هیچ تشهی را بسی آب نمی‌گذارد. و اما خزانی: همگان می‌دانند که طارق، فرزند زیاد، آن همه را برای سرور خویش خلیفه فرستاد، و خلیفه آن خزانی را در دل هرمی انباشت.

حکایت آن دو تن که خواب دیدند

الاسحقی، مورخ عرب که در دوران حکومت مأمون خلیفه (۱۷۰ تا ۲۱۸ هجری قمری) می‌زیست این حکایت را نقل می‌کند:

مخبران صادق چنین روایت کرده‌اند (اما تنها خداست که برهمه چیز‌آگاه و برهمه کار قادر است و هرگناهی را می‌بختاید و به خواب نمی‌رود) که زمانی در قاهره مردی می‌زیست که ثروتی وافر داشت، اما چنان گشاده دست و بخششنه بود که هرچه داشت، به جز خانه پدری، بریاد رفت، و مجبور شد معاش خوبیش را از کدیمین تأمین کند. کار بسیار چنان او را خسته کرد که شبی زیر درخت انجیری که در باغ خانه‌اش بود، خواب او را در ریود، در خواب مردی را دید که سرتا پا خیس بود، مرد از دهانش سکه طلا بیرون آورد و به او گفت: «بخت خفته تو در ایران، در اصفهان، تهافته است؛ بدانجا رو و آن را بباب.»

صبح زود روز بعد، مرد از خواب برمی‌خاست و عازم سفری دراز شد، صحراء‌ای بی‌آب و علف را در نور دید، به کشتنی نشست، از دست دزدان دریابی و بتپرستان جان به در بردا، از رودخانه‌ها گذشت و با آدمیان بسیار و جانوران وحشی رویه رو شد. سرانجام راه خوبیش را به سوی اصفهان یافت، اما هنوز په دروازه‌های آن شهر نرسیده بود که شب فرامید و او ناچار در صحن مسجدی دراز کشید، و به خواب فرو رفت. چسبیده به مسجد خانه‌ای قرار داشت، و خدای

قادر چنان مقرر داشت که دستهای از دزدان به مسجد وارد شوند تا از آن طریق به خانه مجاور راه یابند. اما خانه خدايان، که از صدای دزدان بیدار شده بودند، فریاد کمک برداشتند. همسایگان هم صدا در صدای آنان انداختند تا داروغه و عسان در رسیدند و دزدان از راه پشت بام گریختند. داروغه گفت همه جای مسجد را بگردند، و چون مرد اهل قاهره را یافتد، با ترکه‌های خیزان چنان خدمتی به او کردند که با مرگ فاصله چندانی نداشت.

دو روز بعد در زندان به هوش آمد. داروغه به دنبالش فرستاد و پرسید: «که هستی و از کجا می‌آیی؟»

مرد گفت: «اهل شهر پرآوازه قاهره‌ام و نامم محمد المغربی است.» داروغه پرسید: «چه چیز ترا به اصفهان آورده است؟» مرد برآن شد که حقیقت ماجرا را بگوید و به داروغه گفت: «کسی در خواب برمن ظاهر شد و گفت به اصفهان بایم، زیرا بخت در اینجا در انتظار من است. اما چون به اصفهان آمدم داتستم که اقبالی که او بشارت داده بود چیزی جز تازیانه‌های شما تبود که سخاوتمندانه نثارم شد.»

داروغه از شنیدن این سخن چنان خنده دید که دندان عقلش نمایان شد، و سرانجام گفت: «ای مرد محبط، من خود سه بار خواب خانه‌ای را در قاهره دیده‌ام، خانه‌ای که در حیاط آن با غچه‌ای است و در انتهای با غچه ساعتی آفتابی و پشت ساعت آفتابی درخت انجیری و پشت درخت انجیر حوض و فواره‌ای و زیر فواره گنجی شایگان نهفته است. با این همه هیچ توجهی به‌این یاوه نکرده‌ام، آنوقت تو توله جن و قاطر به اعتبار یک خواب از این شهر به آن شهر می‌روی. دیگر در اصفهان نبینم. این پول را بگیر و گورت را گم کن.»

مرد پول را گرفت و رهسپار وطن شد. زیر فواره در باغ خانه‌اش (همان که به خواب داروغه آمده بود) گنجی شایگان یافت. و بدین سان خداوند رحمت بی دریغش را شامل حال او کرد و زحماتش را جبران کرد و او را خشنود ساخت. خدای نادیده بخشندۀ و مهربان است.

ویرانه‌های مدور

«واگر او دیگر خواب ترا نبیند...»

(از میان آئینه ۷۱)

هیچ کس قدم به خشکی گذاردن او را در شبی آرام ندید، هیچ کس غرق شدن کرجی خیز رانی را در گل و لای مقدس ندید. اما در خلال چند روز کسی نبود که نداند مرد کم حرفی که از جنوب آمده است از یکی از دهکده‌های بیشمار بالای رودخانه است، دهکده‌ای که عمیقاً در شکاف کوه فرو رفته و هنوز در آنجا زبان اوستایی بهزیان یونانی آلوده نشده و جذام بسیار نادر است. مسلم بود که پیر سپیدموی گل و لای رودخانه را بوسیده و از کنار آن (شاید بدون احساس) بالا رفته است و بدون آنکه خارهایی را که گوشت بدنش را می‌دریده به کنار زند، چارdest و پا، دل بهم خورده و خون آلود به سوی طاقه‌ای دایره‌ای شکلی رفته، که پیکره سنگی بیر یا اسبی چون تاج بالای آن قرار داشته است. این بنا که روزی بهرنگ شعله‌ها بوده است اکنون خاکستری رنگ به نظر می‌رسید. این معبد دایره‌ای شکل را آتش‌های باستانی خورده و جنگل با بخار بدبویش به‌حریم مقدس آن تجاوز کرده بود و خدای آن دیگر نیایش بشر را از آن نمی‌شنید. بیگانه در زیر پایه ستون معبد دراز کشید، آفتاب که از بالا می‌تافت بیدارش کرد، از اینکه همه زخم‌هایش شفا یافته بود هیچ تعجبی نکرد، چشم‌های بیرونگش را بست و نه از ضعف جسمانی بلکه با تصمیم و اراده خوابید. خوب می‌دانست که

این معبد جای مناسبی برای تصمیم خلخل ناپذیر اوست. همچنین می‌دانست که پیشروی درختان جنگل توانسته است ویرانه‌های معبد مناسب دیگری را در پائین دست رودخانه نابود کند. این معبد زمانی به خدايانی اختصاص داشت که اکنون سوخته و مرده بودند. او می‌دانست که وظیفه آنی او خواب دیدن است. تزدیک نیمه شب از نالهٔ تسلي ناپذیر مرغی از خواب پرید. جای پاهای برنه، تعدادی انجر و یک کوزه باخبرش کرده که مردم آن تاحیه با احترام مراقب خواب او بوده، از او تقاضای حمایت داشته یا از جادویش بیمناک بوده‌اند. از ترس احساس سرما کرد، سوراخی قبرمانند در یکی از دیوارهای مخروبه جست و خود را در آن، در میان برگ‌های ناماًنس پنهان ساخت.

هدف و منظور او گرچه غیر طبیعی به نظر می‌رسید اما ناممکن نبود. می‌خواست انسانی را به خواب بییند، می‌خواست وجود کامل اورا به مقایس کوچکتری بییند و او را به واقعیت تحمیل کند. این برنامه جادویی تمام فضای معز او را اشغال کرده بود؛ اگر کسی نام او را می‌پرسید یا رویدادی از زندگی پیشین او را بایش بازگو می‌کرده قادر به جواب دادن نبود. این معبد ناممکن بود ویران در خور حالش بود چون شامل حدائق ممکن از دنیا قابل روئیت بود، نزدیکی کارگران هم مناسب حالش بود، چون آنان وظیفه خود می‌دانستند که احتیاجات ساده‌ای را تأمین کنند؛ بنجع و میرهای که برایش می‌آوردند برای تغذیه بدن او که وقف خوابیدن و خواب دیدن شده بود کفايت می‌کرد.

ابتدا رویایایش نابسامان بود، بعد در مدت کمی طبیعت رویایها تغییر کرد و شکل و نظمی منطقی به خود گرفت. بیگانه خواب دید که در مرکز آمفی تأثیری دایره‌ای شکل است که کم و بیش همان معبد سوخته بود. ابرهایی از دانش آموزان کم حرف ردیف‌های صندلی را پر کرده بودند؛ چهره‌های آنان که دورتر بودند در فاصله قرن‌ها و به بلندی ستاره‌ها آویخته بود، اما اجزاء صورت آنان به طور مشخص دیده می‌شد. پیر به طلا بش تشریح و هیئت و جادو درس می‌داد، چهره‌ها بادقت گوش می‌کردند و سعی داشتند جواب‌های معقول بدهنند،

گویی به اهمیت این امتحان که یکی از آنها را از دنیای خیالی تصورات باز می خرید و در دنیای واقع باز می ساخت پی برد و بودند. مرد در خواب و بیداری به جواب های آن اشباح می اندیشید. به خویش اجازه نمی داد که فریب حیله گران را بخورد و در حالت گیجی رشد و نمای هوشیاری فوق العاده ای را در خویش احساس می کرد، روحی را می جست که لیاقت سهیم شدن در عالم را داشته باشد.

بعد از نه یا ده شب با اندوه بسیار دریافت که نمی تواند هیچ انتظاری از آن دسته طلاب که عقاید او را بی اراده و کورکورانه می پذیرفتند داشته باشد، بلکه باید از کسانی چشمداشت داشته باشد که گاه و بیگاه جرأت مخالفت با او را می کنند. دسته اول گرچه استحقاق عشق و علاقه او را داشتند نمی توانستند تا سطح افراد انسانی عروج کنند، دسته دوم تاحدی زمینه قبلی برای حیات داشتند. یک روز بعد از ظهر (اکنون بعد از ظهرها هم به خواب اختصاص داشت. او تنها یک دو ساعت هنگام سر زدن آفتاب بیدار بود.) او تمام شاگردان خیالی اش را برای همیشه از خود راند و تنها یک شاگرد را نگاه داشت. او پسی کم حرف و زرد چهره و با اینحال سرسخت و رام نشدنی بود که اجزاء مشخص چهره اش به اجزاء صورت آنکه به رویا می دیدش شباهت داشت. غیبت ناگهانی همدرسانش فقط مدت کمی او را مشوش کرد و بعد از چند جلسه درس خصوصی پیشرفتش چنان بود که معلمش را به شگفتی انداخت. با این همه فاجعه ای به موقع پیوست و یک روز مرد از عالم خواب که گویی صحرایی مرگبار بود بیرون آمد، نگاهی به روشنایی بیرنگ بعد از ظهر انداخت و بیدرنگ پنداشت که این روشنایی سپیده دم است. با وحشت دریافت که خوابی ندیده است. تمام روز و تمام شب روشنی طاقت فرمای بیخوابی براو چیره بود، کوشید تا با جستجو در جنگل نیرویش را بفرساید. در میان بوته های شوکران تنها چند بار توانست اندک زمانی به خواب رود، خوابی که رگهای از رویای فرار و شکل نیافتاً او داشت. به عیش کوشید همه شاگردانش را گرد آورد، اما هنوز

به زحمت چند کلمه شمرده برای ترغیب آنان نگفته بود که همه چیز تغییر کرد و به یکباره از صفحه خاطرش محو شد. از سر خشم گریه‌ای بی‌امان سر داد که چشمان پاسدار و پیر او را سوزاند.

دریافت که شکل دادن به ماده‌ای بی‌شکل و سرگیجه‌آور که رؤیاها را تشکیل می‌دهد دشوارترین وظیفه‌ای است که انسان می‌تواند به عهده بگیرد. حتی برای این کار باید با مسائل بغرنجی از نوعی عالی و دانی درگیر شود که از طناب بافی یا سکه زنی از باد بی‌شکل دشوارتر است. سوگند خورد که آن هذیان عظیمی را که تختین بار براو چیره شده بود و از دستش گریخته بود فراموش کند و راه و روش دیگری پیش گیرد. پیش از آنکه این نقشه را عملی سازد یک ماه به ترمیم قوای جسمانی خود، که براثر مالیخولیاها باشد بهوضع وخیمی دچار شده بود، پرداخت، تمام تدارکات خواب دیدن را کنار گذاشت. تقریباً بیدرنگ موفق شد که قسمت اعظم روزها را بخوابد. در این مدت چند بار خواب دید، ولی به این خواب‌ها وقوع نگذاشت. پیش از آنکه وظیفه خود را از سر بگیرد صیر کرد تا ماه بدر کامل شود. آنگاه یک روز بعد از ظهر در آب‌های رودخانه غسل کرد و به نایش خدایان و اختران پرداخت. هجاهای تجویز شده اسم اعظم را به زبان راند و به خواب رفت و تقریباً بیدرنگ خواب دید. دل در مینه‌اش می‌تپید.

او را به خواب دید که گرم و مرموز و به اندازه مشتی گره کرده بود. رنگی لعل گون داشت و در هاله‌ای از تن انسانی که هنوز شکل نیافته بود قرار داشت. چهارده شب درخشنan او را با عشق و علاقه‌ای وافی در رؤیاها باشد دید. هرشب وجودش را پیش از پیش درک می‌کرد. به او دست نزد، بلکه تنها به خود اجازه داد که ناظر وجودش باشد و گاه گاهی با نظری کوتاه پرداختش کند. از تمام فواصل و زوایا او را حس کرد و در او زیست. در شب چهاردهم شریان ریویش را با انگشت اشاره به آرامی لمس کرد، بعد تمامی قلب را از خارج و داخل آزمایش کرد، از آزمایش راضی بود. عمداً یک شب خواب ندید، آنگاه کار قلب را دوباره از سر گرفت، از نام جادویی سیاره‌ای استمداد طلبید و تجسم یکی دیگر از

جهازهای اصلی را به عهده گرفت. پس از یک سال به استخوان بندی و پلک چشمان رسیده بود، موهای بیشمار شاید دشوارترین قسمت کار بود. تا اینکه توانست مرد کاملی را در رویا ببیند، مرد جوانی که نه می‌نشست و نه حرف می‌زد و نه می‌توانست چشم هایش را باز کند. شب‌های متواالی او را به خواب دید.

فرضیه پیدایش در مشرب فلسفی گنوستیک^۱ بدین قرار است که خدا آدم را از گل سرخ می‌آفریند و این آدم نمی‌تواند بایستد. آدم رویایی او در ناهنجاری و خشنونت و خامی دست کمی از آن آدم خاکی نداشت با این تفاوت که جادوگر پیر هرشب در تکامل آن می‌کوشید. یک روز بعد از ظهر نزدیک بود که پیرمرد همه کارش را از بین ببرد، ولی تغییر عقیده داد. (بهتر آن بود که آن را از میان می‌برد). سرانجام هنگامی که همه لایه‌ها و استغاثه‌هایش را به درگاه خدایان بی‌نتیجه دید، خود را به پای پیکره‌ای که شاید بیر یا کره اسبی بود اندادخت و نومیدانه از او کمک خواست. آن شب به هنگام غروب خواب پیکره را دید، خواب دید که آن پیکره زنده و متحرک است. این تنها بیر یا کره اسبی و حشی و شریر نبود، بلکه ترکیبی بود از این دو حیوان خشماگین و نیز گاونر و گل سرخ و طوفان. این خدای چندگونه براو آشکار ساخت که نام زمینی اش آتش است و در این معبد دایره‌ای شکل (و در دیگر معابد) مردم برای او قربانی‌ها کرده و او را پرستیده‌اند و پذیرفت تا به طریقی جادویی به آن سایه رویایی جان بخشد، به شیوه‌ای که تمام موجودات به جز آتش و رویا ببینند و باور کنند که این انسانی است از گوشت و خون، فرمود هنگامی که این انسان تمام مراسم مذهبی را آموخت باید به معبد مخروبه دیگری که هنوز هرم‌هایش در پایین دست رودخانه پا بر جاست فرستاده شود تا آواز آتش را در آن معبد مستروک تجلیل کند. در رویاهای مردی که خواب می‌دید موضوع خواب از جا برخاست.

پیر جادوگر دستورهایی را که به او داده شده بود اجرا کرد. مدت زمانی

مشخص را (که سرانجام معلوم شد دو سال بوده است) به تعلیم اسرار آفرینش و آیین پرستش آتش به آفریده اش اختصاص داد. در خفا از این فکر که باید از او جدا شود رنج می بود. بحسب مقتضیات تربیتی، هر روز بر تعداد ساعت هایی که به خواب اختصاص داشت افزود، همچنین شانه راست را که اندکی ناقص بود دوباره ساخت. گاهگاهی این احساس ناراحتی می کرد که همه این چیزها قبل اتفاق افتاده است. ولی این روزها به طور کلی شادمان بود. وقتی چشم هایش را می بست، می اندیشید: اکنون با پسرم خواهم بود و گاهی به خود می گفت: پسری که آفریده ام منتظر من است و اگر به سویش نروم باز وجود خواهد داشت.

به تدریج او را با واقعیت ها آشنا ساخت. یک روز به او فرمان داد تا پرچمی را بر قله ای دور دست نصب کند، روز بعد پرچم بر فراز قله در اهتزاز بود. اندک اندک کارهای دیگری به او محول کرد که هر یک هراس اورتر از دیگری بود. با نوعی اندوه دریافت که فرزندش آماده به دنیا آمدن است و شاید ناشکی است. آن شب پرسش را برای نخستین بار بوسید و او را از میان فرستنگ ها جنگل پیچ در پیچ و باتلاقی به معبد دیگری فرستاد که خرابه هایش به سپیدی می گراید و در پایین دست رو دخانه بود. پیش از انجام دادن این کار (برای آنکه پرسش هیچ گاه نداند که شبحی بیش نبوده است و خود را چون دیگر مردمان پیندارد) تمام خاطرات دوران شاگردی اش را در او از میان برد. بی حوصلگی احساس پیروزی و صفاتی خاطرش را تیره ساخت. در گرگ و میش شامگاه و با مداد خود را به خواری و ضعف به پای پیکره سنگی انداخت. شاید به یاد پسر غیر واقعی اش افتاده بود که در معبد دایره ای شکل دیگری در پایین دست رو دخانه به اجرای مراسم مذهبی مشغول بود. دیگر شب های خواب ندید یا اگر دید رؤیا هایش چون دیگر مردمان بود، برداشت او از اصوات و اشکال عالم خفیف و بیرنگ شد. پسر غاییش از این کاهش های روح او تغذیه می کرد. در زندگی به هدف خود رسیده بود، در حالت جذبه باقی ماند. پس از مدت زمانی که برخی وقایع نگاران آن را به مسائل ها و

دیگران بهدها سال برآورد کرده‌اند نیمه‌شبی دو پاروزن او را بیدار کردند. چهره‌هاشان را نمی‌توانست ببینند، اما آنها با او از جادوگری سخن گفتند که در معبدی در شمال ساکن بود، این مرد می‌توانست بدون آنکه بوزد روی آتش راه برود. پیر مرد ناگهان سختان خدا را بهیاد آورد که از تمام مردمان و موجودات روی زمین تنها آتش می‌دانست که پرش سایه‌ای بیش نیست. این خاطره که ابتدا مایهٔ تسلی خاطرش بود اکنون او را شکنجه می‌داد. از آن می‌ترسید که فرزندش به امتیازهای فوق العادهٔ خوبیش بیندیشد و به طرقی دریابد که پکری خیالی بیش نیست. انسان نبودن، تعجم رؤیاهای مرد دیگری بودن چه خواری و خفتش است، چه دیوانگی‌ای است! هرپدری دوست دارد فرزندی را که بوجود آورده (یا اجازه داده بوجود آید) شادمان و از نابسامانی دور ببیند. طبیعی بود که پیر جادوگر از آیندهٔ فرزندش بیناک باشد، فرزندی که تک تک اعضاء و اجزاء بدن او را در هزار و یک شب مرمز اندیشیده بود. هراس او به طور ناگهانی به پایان رسید. این سرانجام چندان هم بی‌مقدمه نبود. ابتدا (یس از خشکالی طولانی) ابری به سبکی پرنده‌ای بر فراز تپه‌ای آشکار شد. آنگاه آسمان جنوب رنگ گلی به گونه لثهٔ پلنگ به خود گرفت. ابرهایی از دور برآمد که فلز شب‌ها را زنگار زد، آنگاه نوبت فرار وحشتزدهٔ حیوانات وحشی رسید. چون آنچه که قرن‌ها بیش اتفاق افتاده بود تکرار می‌شد. آتش خرابه‌های مقدس خدای آتش را نابود کرد. در پامدادی بی‌پرنده، پیر جادوگر دوایر متحدم‌مرکزی از آتش دید که از دیوارها زبانه می‌کشید. یک لحظه پنداشت که می‌تواند در آبها پناه گیرد، اما بعد دانست که مرگ می‌خواهد بر سر سالخورده‌اش تاج گذارد و از رنج‌ها آزادش کند. به سوی شعله‌ها گام برداشت، شعله‌ها جسمش را نیازد، بلکه آن را نواخت و در جریانی رهایش کرد که هیچ گرمی و انفجاری نداشت. با ناراحتی و خواری و هراس دریافت که خود نیز خیالی بیش نبوده است، دانست که دیگری او را به خواب می‌دیده است.

شب دورانی

شاگردان با حرارت فیثاغورس می‌دانستند:
که اختزان و مردان بردايرهای می‌گردند،
آن ذرات مقدار، آفروديت زرین سرزنده را،
مردمان «تبان» و اجتماع بازارها را باز می‌آورند.

□

در دوران‌های آينده «ستورها»^۱ يا سمت‌بى شکاف
برسمينة «لاپيت» فشار می‌آورند؛
هنجامى كه رم با خاک يكسان است
«مينوتورها»^۲ يكبار دیگر در سیاهى بى پایان کاخ‌های سر به فلك كشیده
آن ندبه خواهند کرد.

۱. فیثاغورس چنین تعلیم می‌داد که: ... هرجیزی که قدم به جهان هستی می‌گذارد پس از گذراندن دوران
معیتی دوباره به دنیا می‌آید... پیروان فیثاغورس درباب هیئت عالم رأی مخصوصی دارند، به کرویت زمین بی
برده‌اند ولی یک کنون آتش تپیدا قائلند که مرکز و محور عالم و مظهر الوهیت است. و زمین و خورشید و ماه و
سیارات و ثوابت گرد آن می‌چرخند...

از کتاب تاریخ فلسفه غرب برتراند راسل
ترجمه یجف درایندری کتاب اول عن ۸۲

۲. موجودی نیمه انسان و نیمه اسب.

۳. هیولاibi نیمه انسان و نیمه گاو که از گوشش انسان تقدیم می‌گرد.

□

هر شب بی خواب با تک تک دقایقش باز می گردد.
 این دست نویسا از همان زهدان زاده می شود،
 و سپاهیان کینه جو برای سرانجام شوم خود تلاش می کنند.
 (دیوید ھیوم «اهل آدینبورگ» این نکته را خاطرنشان ساخت.)

□

نمی دانم که آیا در دور دیگری حادث می شوم،
 چون اعدادی در یک تسلسل اعشاری؛
 اما می دانم که یک دوران گنج فیثاغورسی
 شبی از پس شب دیگر مرا در جهان فرو می نهاد.

□

در حواشی این شهر، خیابانی متروک
 که می تواند در شمال باشد یا غرب یا جنوب،
 اما همیشه با دیواری رنگ آبی خورد،
 سایه درخت انجیری، و یک پیاده رو با اسفالتی خرد و خراب.

□

این، اینجا، بوئوس آیرس است. زمان که برای مردان
 عشق یا خاطره می آورد، تنها این گل سرخ پژمرده را
 به دست من می دهد، این خیابان های خالی بلند را
 که در خون من نام هایی را از گذشته زنده می کنند.

□

«لا پریدا»، «کایرا»، «سولر»، «سو آرز»...
 نام هایی که در آنها شیپور های پنهانی نواهای گونا گون سر می دهند،
 جمهوری ها را زنده می کنند، سواره نظام و مراسم صبحگاه را
 پیروزی های شادی بخش را، مرگ مردان را در حین انجام وظیفه.

میدان‌هایی که شب برآنها سنجینی می‌کند و در پناه کسی نیستند
حیاط‌های وسیع قصر خالی،
و خیابان‌های لجه‌ج که ایجاد فضا می‌کند
دالان‌هایی برای خواب و ترس بی‌نامند.

باز می‌گردد تاریکی تهی «آنکساغورس»؛
در جسم بُری من ابدیت تکرار می‌شود
و خاطره، یا طرح شعری بی‌پایان که چنین آغاز می‌شود:
«شاگردان با حرارت فیثاغورس می‌دانستند...»

ظاهر

در بوئوس آیرس «ظاهر» سکه‌ای معمولی بهارزش بیست سنت است. حروف NT و عدد ۲ گویی یا تیغ یا قلمراش بر روی آن نقش شده است. ۱۹۲۹ تاریخی است که بر روی دیگر آن است. (ظاهر در گجرات نزدیک به پایان قرن هیجدهم یک بیر بود، در جاوہ مرد کوری بود از مسجد سوراکاتا که مؤمنان سنگارش می‌کردند. در ایران اسطرابی بود که بنابر امر نادرشاه به قعر دریا افکنده شد، در زندان‌های مهدی در حدود سال ۱۸۹۲ قطب نمای کوچکی بود که در جوف یک عمامه قوار می‌گرفت و رودلف کارل فون اشلاتین^۱ با دست خود آن را مس کرد، در مسجد قربه، بنابر قول زوتبرگ^۲، رگه‌ای در مرمر یکی از هزار و دویست ستون مسجد بود، در گتوی توان^۳ ته چاه بود). امروز سیزدهم نوامبر است، ظاهر در سحرگاه روز هفتم ژوئن به تملک من درآمد. من دیگر «من» آن ماجرا نیستم، اما هنوز برایم میسر است که ماقع را به یاد بیاورم، شاید حتی بتوانم آن را بازگو کنم. با این همه هنوز به طور ناقص اندکی از بورخس در من مانده است.

کلمتیا ویلیار^۴ روز ششم ژوئن درگذشت. در حدود سال ۱۹۳۰ عکس‌های او زینت بخش مجلات پرفروش بود. شاید این شهرت همه جانبه

1. Rudolf Carl Von Staln

2. Zotenberg

3. Tetuan

4. Clementina Villar

بود که افسانه زیبایی او را همه جا گیر کرد، هرچند اغلب عکس‌های او شاهد بی‌چون و چرا بین براین فرضیه نبود. به هرجهت، کلمتینا ویلیار بیش از آنکه به زیبایی نظر داشته باشد طالب کمال بود. عبرانیان و چینیان هر عمل ممکن و متصور انسانی را به زبان رمز بازگو کرده‌اند، در میثنا^۱ نوشته شده است که پس از آغاز سبت، خیاط وقتی به بزرگ می‌رود باید سورزن همراه داشته باشد، و در کتاب شعائر چینیان^۲ می‌خوانیم که هنگامی که جام اول تعارف می‌شود مهمان باید قیافه عروس بگیرد و هنگام تعارف جام دوم قیافه‌ای متین و راضی داشته باشد، چیزی نزدیک به‌این را - متنها با تفصیل خیلی بیشتر - می‌شد در سخت‌گیری بی‌چون و چرا بین که کلمتینا ویلیار نسبت به خود داشت تشخیص داد. او مانند مریدان کفیوس یا پیروان تعالیم تلمود، در هرآدامی جویای صحبت و دقتی خدشنه‌تاپذیر بود، اما شور و شوق او تحسین‌انگیزتر و دلپسندتر از شور و شوق آنان بود چرا که اصول اعتقاداتش پابرجا نبود و بستگی به‌هوس‌های زودگذر پاریس و هالیوود داشت. کلمتینا ویلیار به‌جاهایی می‌رفت که باید برود، سر ساعتی می‌رفت که باید برود، با آداب و ادبی که باید داشته باشد و با بی‌حوصلگی‌ای که باید داشته باشد، ولی این بی‌حوصلگی، آداب و اسباب، ساعت و جاها تقریباً بی‌درنگ برایش حکم گذشته را می‌یافت و مایه به‌دست کلمتینا ویلیار می‌داد تا تعریفی برای بدسلیقگی بسازد. او مانند فلوبر در جستجوی مطلق بود، اما مطلق او تنها یک لحظه دوام می‌آورد زندگی او نمونه بود، با وجود این یأسی درونی پیوسته آزارش می‌داد. پیوسته راه‌های تازه تغییر شکل را می‌آزمود، چنانکه گویی از خویشتن می‌گریخت، ناپایداری رنگ مو و آرایش گیویش زبانزد همگان بود. همواره شیوهٔ لیخند زدن، رنگ پوست و سایهٔ مؤگانش را تغییر می‌داد. در می و دو سالگی اندامش بسیار لاغر و موزون بود. جنگ برایش مشغلهٔ فکری بسیار آورد، با تصرف پاریس به‌دست

۱. مجموعه قواعد غفیه که اساس آنها تواری (شفاهی) است. (فرهنگ عبری - نازی، بن. حبیم)

۲. یکی از پنج کتابی که به همت کنتیوس تدوین شد. ۴.

آلمان‌ها چطور می‌شد از مد پیروی کرد؟ بیگانه‌ای که هیچ گاه نتوانسته بود اطمینان او را جلب کند تا آنچا از این اعتقاد او سوءاستفاده کرد که تعدادی کلاههای استوانه‌ای شکل به او فرورخت، یک سال بعد معلوم شد که آن مصنوعات مسخره هیچ گاه در پاریس به سر گذاشته نشده‌اند - آنها اصلاً کلاه نبرده بلکه حاصل خیال پردازی‌های فردی قادر صلاحیت بودند. در دسرها همیشه به یک باره در می‌رسند، دکتر ویلیار مجبور شد به خیابان آرائوس^۱ نقل مکان کند، و تصویر دخترش اکتون زینت‌بخش آگهی‌های کلد کرم و اتومبیل بود. (کلدکرمی که بی دریغ مصرف می‌کرد و اتومبیل‌هایی که دیگر از آن او نبودند) کلمتینا می‌دانست که اعمال موقفيت آمیز هنر او مستلزم ثروتی هنگفت است و ترجیح داد که صحنه را نیمه کاره ترک کند. از این گذشته، رقابت با بی‌همه چیزان سرخوش حقیر برایش در داور بود. تحمل آپارتمان سوت و کور خیابان آرائوس از عهده او خارج بود، روز ششم ژوئن کلمتینا ویلیار، در جنوب شهر دست به خودکشی‌ای غیرعادی زد. باید اعتراف کنم من - که شیفته یکی از صادقانه‌ترین خصوصیات آرمانیتینی یعنی تکبرم - سخت فریفته او بودم، و مرگش اشک به چشم‌انام آورد، احتمالاً خواننده این موضوع را حدس زده است.

در فاصله بین مرگ و تدفین، پیش روی فاد باعث می‌شود که مرده قیافه‌های پیشینش را به خود بگیرد. در لحظه‌ای از آن شب پرماجرای ششم ژوئن، کلمتینا ویلیار جاودانه همان شد که بیست سال پیش بود، اجزای صورتش همان حالت آمرانه‌ای را گرفتند که غرور، پول، جوانی، آگاهی از مقام والای اجتماعی، فقدان تخیل، محدودیت‌ها و بی‌احساسی ایجاد می‌کند. فکر کردم که هیچ یک از حالات آن صورت، که مرا این چنین آشفته کرده، در خاطرم به اندازه این حالت نمی‌ماند، شاید از آنجا که این آخرین حالت در حقیقت اولین حالت آن چهره بود. او را خشک و سرد میان گل‌ها ترک کردم، تکبر و بی‌اعتنایی او را مرگ تکمیل کرده بود. هنگامی که بیرون رفتم ساعت در حدود دو بعداز نیمه شب

بود. بیرون، صفوں همیشگی خانه‌های یک طبقه و دوطبقه به خود آن ظاهر انتزاعی را گرفته بودند که در شب، هنگامی که تاریکی و سکوت ساده‌شان می‌کند، از آن آنان است. سرمست از نقدسی نفریاً عاریتی در خیابان‌ها قدم زد. در دو نیش خیابان‌های چیله^۱ و تاکواری^۲ مغازه‌ای باز دیدم. و در آن مغازه، از بخت بد من، سه مرد به بازی ورق مشغول بودند. در یکی از صنایع بدیعی که صنعت تضاد خوانده می‌شود کلمه را با صفتی مشخص می‌کنند که در ظاهر خلاف آن است. از این رو عارفان از نور تیره و کیمیاگران از آفتاب سیاه سخن گفته‌اند. برای من این نوعی تضاد بود که پس از آخرین دیدارم با کلمتنا و لیلار مستقیماً به میخانه‌ای بروم و مشروبی بخرم. خشنونت و سهولت این عمل، مرا وسوسه کرد. (و بازی ورقی که در جریان بود، تضاد را افزونتر ساخت). یک برندهٔ خواستم. در میان پول خرددا «ظاهر» را بهمن دادند. لحظه‌ای به آن خیره شدم و به خیابان رفتم، شاید تبی در من آغاز شده بود. پیش خود فکر کردم که هر سکه‌ای در دنیا مظہری است از آن سکه‌های پرآوازه که در تاریخ و افسانه می‌درخشند به نیم دیناری نقره کارون فکر کردم^۳، و به نیم دیناری نقره‌ای که بلیزاریوس^۴ گدایی کرد، به می سکه یهودا، به دراهم لاتین، روسپی مشهور، به سکه دقیانوس که یکی از اصحاب کهف عرضه کرد، به سکه‌های درخشان جادوگر هزار و یکشنب، که معلوم شد چیزی جز تکه‌های کاغذ نیست، به پشیز پایان تاپذیر آیراک لاکدم^۵، به حصت هزار سکه نقره‌ای، که هر یک برای بیتی از حمامه‌ای بود و چون از طلانبود فردوسی به سلطان باز پس فرستاد، به پوند طلایی که احباب^۶ به دکان کشتن کوبید^۷، به فلورن لئوپولد بلوم^۸ که فقط یک رو

1. Chile

2. Tacuari

3. Charon در اساطیر کلاسیک گرجی‌بان آب‌های تیره دینی زیرزمین است که وظیفه‌اش حمل مردگان بود. مزد این گرجی‌بان را با سکه‌ای نیم دیناری می‌دادند که هنگام کفن و دفن در دهان مرده می‌گذاشتند. ۴.

4. Blisarius

5. Isaac Laquedem یکی از نام‌های «یهودی سرگردان» در عبری به معنی «اسحق قدیسی» است. ۶.

۷. آدم رمان موبایل اثر هرمان ملویل.

داشت، به سکه لوبی که تصویر روی آن لوبی شانزدهم فواری را نزدیک وارن^۹ بهدام انداخت. چنانکه در رویا باشم، این تصور که هرسکه متنضم دلالت‌های کنایی بر جسته این چنانی است بعنظم اهمیتی عظیم و وصف‌ناپذیر یافت. همچنان که از میدان‌ها و کوچه‌های خالی می‌گذشم برسرعت افزوده شد. سرانجام، خستگی مرا در گوشاهی از رفتن بازداشت. نرده آهنی ممتدی دیدم، و آن سوی آن، سنگفرش سیاه و سپید میدان کنیپسیون^{۱۰} را. من در دایره‌ای سرگردان شده بودم و اکنون یک خیابان دورتر از مغازه‌ای بودم که ظاهر را بهمن داده بودند.

برگشتم، پنجره تاریک از آن دور آگاهم کرد که مغازه اکنون بسته است. در خیابان بلگرانو^{۱۱} تاکسی گرفتم. بی خواب، دل مشغول، تقریباً خوشحال، فکر کردم که هیچ چیز غیرمادی تر از پول نیست، از آنجایی که هرسکه‌ای (اجازه دهید بگویم سکه‌ای که بیست سنت می‌ارزد) اگر دقیق شویم، مخزنی از آینده‌های ممکن است. با خود تکرار کردم؛ پول انتزاعی است، پول زمان آینده است. پول می‌تواند شبی در حومه شهر، موسیقی برآمد، نقشه‌های جغرافیا، شطرنج یا قهوه باشد. می‌تواند کلمات اپیکتتوس^{۱۲} باشد که بهما می‌آموزد از طلا متغیر باشیم، پروتئوسی^{۱۳} باشد همه کاره‌تر از آن که در جزیره فاروس^{۱۴} است. پول زمانی پیش‌بینی ناشدنی است. زمانی برگسونی است، نه زمانی سخت و خشن اسلامی و رواقی. جبریون منکر وجود عمل منحصر محتمل در جهان‌اند، یعنی

۷. جایزه‌ای بود برای کسی که وال سفید را اول بار ببیند. ^۸

قهرمان کتاب یولیس اثر جیمز جویس Leopold Bloom

9. Varennes

10. Concepcion

11. Belgrano

۱۲. فیلسوف رواقی رومی. بنده بود و بعد آزاد شد. در فلسفه متوجه اخلاق بود. در بردبزی شهرت داشت. ^۹

۱۳. Proteus در افانه‌های یونان، پیر دریاها. به هر شکلی می‌توانست درآید و نی اگر کسی او را می‌عترفت آینده را خبر می‌داد. ^{۱۰}

14. Pharos

عملی که بتواند اتفاق بیفتند یا نیفتند، سکه مظہر آزادی انسان است. (و به این فکر نیافتادم که نکند این «افکار» دستاویزی برای مخالفت با ظاهر و صورتی بدیع از تأثیر اهربینی آن باشد). پس از فکر بسیار به خواب رفتم، اما خواب دیدم که خود سکه‌هایی هستم که هیولا‌ایی نیمه شیر و نیمه عقاب از آنها حفاظت می‌کند.

فردای آن روز خودم را مطمئن کردم که مست بوده‌ام. همچنین تصمیم گرفتم که خود را از شر سکه‌ای که این همه آشوب فکری برایم آورده راحت کنم. به آن نگریستم، به جز چند خراش چیز غیرعادی در آن نبود. بهترین راه آن بود که در باغ دفعش کنم یا در گوشه‌ای از کتابخانه پنهانش سازم، اما میخواستم خود را از دایره نفوذ آن خارج کنم. ترجیح دادم آن را گم و گور کنم. آن روز صح به کنار رودخانه یا به گورستان نرفتم، سوار قطار زیرزمینی شدم، به میدان کنستیتوسیون^۱ و از آنجا به محل تقاطع خیابان‌های سان خوان^۲ و بوئو^۳ رفتم. بی‌اراده در اورکوئیزا^۴ پیاده شدم و به جانب غرب و جنوب رفتم، با وسایل زیاد برای حفظ بی‌نقشگی به درون چند خیابان پیچیدم، و در خیابانی که به نظرم چون دیگر خیابان‌ها می‌آمد، به درون میخانه‌ای کوچک و فلکزده شدم، گیلاسی برندي خواستم و بهای آن را با ظاهر پرداختم. پشت شیشه‌های عینک دودی چشمانت رانیم بسته نگاه داشتم تاشماره کاشی و اسم خیابان را نبینم. آن شب قرص خواب آوری خوردم و آسوده خوابیدم.

تا پایان ماه ژوئن سرگم نوشن افسانه‌ای خیالی بودم. در این اثر چند اصطلاح استعاری و معماهی بود: برای مثال، به جای خون «تیغابه» به کار رفته بود و به جای طلا «بستر مار»، داستان از زبان شخص اول نقل می‌شد. راوی

1. Constitucion

2. San Juan

3. Boedo

4. Urquiza

۴.۳.۲. این انتزاعات مربوط به اساطیر نیبلونگ است که واشر براساس آن اثر معروف خود حلقه نیبلونگ‌ها را بناخته‌است.

داستان ریاضت کشی است که جامعه بشری را نفی می‌کند و در نوعی توحش زندگی می‌کند. (اسم این محل گنیتاھیدر^۱ است). به خاطر زندگی ساده و بی‌پیرایه او، کسانی هستند که فرشته‌اش می‌پندازند، اما این مبالغه‌ای پراغماس است، چون هیچ انسانی نیست که از گناه بری باشد. در حقیقت، او گلوی پدر خویش را بریده است، پدر پیری که جادوگری بنام بوده و بهتریوی جادو گنجی بی‌پایان فراهم آورده بوده است، ریاضت کش ما زندگی اش را وقف حفظ این گنج از طمع جنون آمیز انسان‌ها کرده است، شب و روز نگهبان این گنج شایگان است. زود شاید خیلی زود، پاسداری او به پایان می‌رسد، ستارگان به‌هاو گفته‌اند که شمشیری که کار را برای همیشه یکسره می‌کند هم اکنون آبدیده شده است. (گرام^۲ نام این شمشیر است) با شیوه‌ای پر از صنایع بدیعی که هر لحظه پیچیده‌تر می‌شود به شکوه و نرمی بدن خویش می‌اندیشد. در قطعه‌ای به پریشانی از فلسفه‌ای خویش سخن می‌گوید، و در قطعه دیگر برآن است که گنجی که نگهداری می‌کند زر تابان و حلقه‌های ارغوان است. در پایان می‌فهمیم که این ریاضت کش ماری است به نام فنیر، و گنجی که بررویش خفته گنج نیبلونگ‌ها^۳ است. ظهرور زیگورد^۴ داستان را به‌پایانی ناگهانی می‌رساند.

گفته‌ام که تأليف این وجیزه (که در آن به شیوه‌ای فضل فروشانه چند مضرعی هم از منظمه فنیمال^۵ جا داده بود) بهمن فرصتی داد تا سکه را فراموش کنم. شب‌هایی بود که آنچنان به قدرت خویش برای فراموش کردن آن مطمئن می‌شدم که به عمد آن را به ذهنم فرا می‌خواندم. واضح است که در این کار افراط می‌کردم، آغاز این کار از پایان دادن به آن بسیار آسان‌تر بود. به عیث به‌خود

1. Gnitaheidr

2. Gram

3. Fafnir

4. Nibelungs

5. Sigurd از قهرمانان حماسه ولانگ. حمنه بزرگ ژرمی و اسکاندیناوی است. وی با شمشیری که هدیه اودل است، فنیر را که ازدهایی بزرگ و نگهبان گنجی گرانبهای است می‌کشد و به گنج دست می‌یابد. ۶. Fafnismal

می‌گفتم که آن گرده نیکل اهریمنی، با دیگر مسکه‌هایی که یکسان، بی‌شماره، و بی‌آزار دست به دست می‌گردند فرقی ندارد. توجهم به‌این فکر جلب شد و کوشیدم به سکه‌های دیگر بیندیشم، ولی نتوانستم. تحریباتی یا سأ آور را با سکه‌های پنج و ده سنتی شیلی و یک مسکه بیست سنتی اروگوئه به‌یاد دارم. روز ششم ژوئیه یک پوند استرلینگ به‌دست آوردم، در طی روز به‌آن نگاه نکردم، اما شب (و شب‌های دیگر) آن را زیر ذره‌بین گذاشتم و در زیر نور چراغی قوى به‌مطالعه آن پرداختم، بعدها نقش آن را با مداد روی کاغذ پیاده کردم. اما بر قریب سکه و ازدها و سن ژرژ هیچ کمکی نکردند، قادر نبودم وسوس خود را تغییر دهم.

در ماه اوت تصمیم گرفتم با روانپزشک مشورت کنم. تمام داستان مسخره‌ام را به‌او نگفتم، تنها گفتم که از بی‌خوابی رنج می‌برم و تصور اشیاء مختلف روح را تغییر می‌کند... چیزهایی مانند یک ژتون پوکر یا سکه. اندکی بعد در یک کتابفروشی در خیابان سارمیتو^۱ نخمه‌ای از «استناد تاریخ افسانه ظاهر» اثر یولیوس بارلانخ، چاپ برسلائو، ۱۸۹۹^۲ را از میان کتاب‌ها پیدا کردم.

در این کتاب بیماری من به‌وضوح تشریح شده بود. در مقدمه مؤلف ادعای کرده بود که «در یک کتاب جیبی تمام استناد مربوط به خرافات ظاهر را گرد آورده‌ام که هم شامل اوراقی از مجموعه های بیشتر^۳ می‌شود و هم دستنوشته‌های تحقیق فیلیپ مدوزتیلر^۴.» اعتقاد به ظاهر ریشه اسلامی دارد و ظاهراً تاریخ شروع آن قرن هیجدهم است. (بارلانخ قطعاً را که زوتبرگ به ابوالقدا نسبت می‌دهد رد می‌کند). ظاهر در عربی به معنی مشهود و آشکار است، به‌این معنی یکی از نود و نه نام خداست، و مردم (در سرزمین‌های اسلامی) این نام را به «موجودات یا اشیایی اطلاق می‌کنند که دارای خصیصه و حشتاک فراموش

1. Sarmiento

2. Julius Barlach's Urkunden zur Geschichte der Zahiraage (Breslau, 1899)

3. Habicht

4. Philip Meadows Taylor

ناشدن‌اند و تصور آنها سرانجام شخص را دیوانه می‌کند». اولین شهادت تردیدناپذیر متعلق به لطفعلی آذر ایرانی است. این درویش پرتألیف در صفحات فشرده تذکره‌ای به نام آتشکده آذر می‌نویسد که در مدرسه‌ای در شیراز اسطرلابی مسی بود به «شكلی ساخته شده که هر کس برآ نظر می‌افکند از آن پس قادر به انداشیدن به چیز دیگر نبود، از این‌رو پادشاه فرمان داد تا آن را به‌ترین قسمت دریا اندازند، مبادا مردم، جهان را فراموش کنند». تحقیق مدوّز تیلر جزئیات بیشتری دارد (او در خدمت نظام حیدرآباد بود و رمان مشهور «حاطرات یک حرامی» را نوشت) در حدود ۱۸۳۲، در اطراف «بوج»، تیلر عبارت غیرعادی «واقعاً او به‌بر نگریسته است» را شنید که به معنی جنون یا ترک دنیا بود. به‌او گفته شد که این عبارت کنایه از بیری جادویی است که هر کس بدان بنگرد تباه می‌شود، حتی اگر این دیدن از راه دور باشد، زیرا که بیننده تا پایان زندگی اش به‌آن فکر می‌کند. کسی گفت که یکی از این شوری‌ختان به «میسور» گریخته است و در آنجا تصویر ببر را روی دیوارهای قصری کشیده است. مصالح‌ها بعد که تیلر از زندان‌های حکومتی بازدید می‌کرد، در زندانی در «نیتور» رئیس زندان به‌او سلوی نشان داد که کف، دیوارها و طاق آن با رنگ‌های تند پوشیده شده بود، و کار رنگ‌هایی که زمان، پیش از محو کردن آن، به‌آن ظرافت بیشتری داده بود، و کار مرتاضی مسلمان بود که خواسته بود نوعی ببر ابدی بکشد. این ببر به‌شیوه‌ای گیج کننده از ببرهای دیگر تشکیل شده بود. سایه آن از ببرها بود و نقطه چین‌های آن از ببرها بود و شامل دریاها، هیمالیاها و لشکرهایی بود که باز ببرهای دیگری را آشکار می‌کرد. نقاش سال‌ها پیش در همان سلوی مرده بود، از سند آمده بود، یا شاید از گجرات، و هدف اصلی او طرح نقشه‌ای از جهان بود. در حقیقت نشانه‌ایی از این قصد را می‌شد در این تصویر غول‌آسا مشاهده کرد... تیلر ماجرا را به محمد الیمنی در فورت ویلیام^۱ گفت. محمد به‌اطلاع او رساند که هیچ آفریده‌ای در این جهان نیست که تواند دارای خاصیت ظاهر شود، اما خدای

مهریان نمی‌گذارد که دو چیز در آن واحد چنین باشند. چرا که یکی تنها کافی است تا همگان را شیدا کند. او گفت که همیشه ظاهر وجود دارد، در عصر جاهلیت بتی بود بعنای یعقوب، و بعدها، پیامبری از خراسان که مفهومهای مرصع یا نقابی از طلا به صورت می‌بست. او همچنین گفت که خدا جستجو ناشدنی است.^۱

من رسالت بارلاخ را خواندم - خواندم و دوباره خواندم - نیازی نیست احساساتم را شرح دهم. یا مس خوبیش را هنگامی که فهمیدم هیچ چیز نمی‌تواند نجاتم دهد فراموش نمی‌کنم، و انبساط مفرط خوبیش را وقتی دانستم در این ماجرا مقصرا نیستم، و احساس رشک نسبت به کسانی که ظاهرشان یک سکه نبود، بلکه قطعه‌ای مرمر یا یک بیر بود. فکر کردن به یک بیر چقدر آسان است و همچنین به یاد دارم که این قطعه را با چه اختصار عجیبی خواندم: «یکی از شارحین گلشن راز می‌گوید هر که ظاهر را دیده بهزودی سرخ گل را خواهد دید و شعری از اسرارنامه عطار نقل می‌کند: ظاهر سایه سرخ گل است، و کشف محجوب^۲».

آن شب در منزل کلمتینا از ندیدن خانم آباسکال^۳، خواهر جوانتر او، تعجب کرده بودم. در ماه اکتبر یکی از دوستان او ماجرا را برایم گفت، «جولی بیچاره»، او به طرز وحشتناکی دیوانه شده است و اجباراً در بوش^۴ زندانی اش کرده‌اند. او واقعاً بلای جان پرستارانی شده که مجبور نند به او غذا بخورانند. چرا که مرتب راجع به یک سکه حرف می‌زند، درست مثل راننده مورناساکمن^۵.

زمان که معمولاً خاطرات را تحلیل می‌برد، خاطره ظاهر را سنگین‌تر

۱. بارلاخ به تحقیق درمی‌باید که در قرآن به یعنی اشاره شده است (سوره ۲۱، آیه ۲۲) و آن پیامبر المفتع (رویته) است، و همچنین متوجه می‌شود که هیچ کس جز منبع اطلاع حریث انگیز فیلیپ موزتیل این دو را به عنوان ظاهر نشانخته است. (توضیح از تویستند)

۲. در اسرارنامه عطار مرصع یا بیتی بیان مضمون نیافت. از پژوهندگان چشم باری دارم.

می‌سازد. زمانی بود که می‌توانستم این سو یا آن سوی سکه را ببینم. اکنون هردو را باهم می‌بینم. نه آنچنان که ظاهر بلورین به نظر آید، زیرا مسئله این نیست که صورتی بر صورت دیگر نقش شده باشد، بلکه گویی ببنایی حالت کروی دارد، و «ظاهر» در مرکز آن است. آنچه جز ظاهر است - تصویر پرافاذه کلمتینا، درد جسمانی - گویی از فاصله‌ای دور، تکه تکه به مخاطرم می‌آید. تنسیون^۱ زمانی می‌گفت که اگر بتوانیم تنها یک گل را درک کنیم، می‌توانیم بدانیم چه هستیم و جهان چیست. شاید مقصودش آن بود، که هر حقیقتی، هرچند بی‌اهمیت باشد، نمی‌تواند به تاریخ جهانی و سلسله‌ی پایان و پیوسته علت و معلول‌ها بستگی نداشته باشد. شاید مقصودش آن بوده است که دنیای مشهود در هر پیدیده‌ای آشکار است، درست همانطور که بر طبق گفته شوپنهاور، اراده در هرشیئی آشکار است. عارفان یهودی معتقدند که انسان جهانی است به معیار کوچک، آیینه‌ای تعبیلی از دنیا، بنا به گفته تنسیون هرجیزی چنین است. حتی ظاهر تحمل ناپذیر. پیش از ۱۹۴۸ سرنوشت جولی و من یکی خواهد شد. دیگران مجبورند بمن غذا بخورانند و لبام بپوشانند، نخواهم دانست که بعد از ظهر است یا پیش از ظهر، نخواهم دانست که بورخس که بوده است. چنین امکانی را وحشتناک خواندن نوعی مغلطه است، چون هیچ یک از تاریخی‌های آن برای من وجود نخواهد داشت. همانطور که می‌توان گفت مرد بیهوش شده هنگام بازکردن کاسه سرش درد وحشتناکی حس نخواهد کرد. من دیگر از کائنات چیزی درک نخواهم کرد. ظاهر را درک خواهم کرد. بنابر تعالیم ایده‌آلیست‌ها کلمات «زنگی کردن» و «خواب دیدن» ساخت باهم متراffند. از هزاران تصویر به یکی خواهم پرداخت، و از رؤیایی در نهایت پیچیدگی به رؤیایی در کمال سادگی. دیگران به خواب خواهند دید که من دیوانه‌ام، من ظاهر را به خواب خواهم دید. هنگامی که همه مردمان زمین، شب و روز به ظاهر بینند پیشند، چه چیزی رؤیا خواهد بود و چه چیزی واقعیت؟ زمین یا ظاهر؟

در ساعات خلوت شب هنوز می‌توانم در خیابان‌ها قدم بزنم. طلوع آفتاب ممکن است روی یکی از نیمکت‌های پارک کارای^۱ غافل‌گیرم کند، در حال فکر کردن (یا سعی به فکر کردن) راجع به آن قطعه‌ای در اسرارنامه که می‌گوید: ظاهر سایهٔ سرخ‌گل است، و کشف محجوب. من آن گفته را با این روایت پیوند می‌دهم: صوفیان، برای فنا فی الله نام‌های خود، یا نود و نه نام الهی را، آنقدر تکرار می‌کنند تا بی معنی شود. سخت مایلم که از آن راه روم. شاید سرانجام با تفکر پیوسته و مداوم به ظاهر بتوانم آن را بفرسایم. شاید در پس سکه بتوانم خدا را بیابم.

سکه آهنین

اینک سکه آهنین. پرسیم
دو روی منخالف را که پاسخ چیت
سؤال میرمی را که هیچ کس از خود نپرسیده:
چرا مرد می خواهد که زنی دوستش بدارد؟
بیشترم. بر پهر بلند درهم تنبده اند
فلک چارلایه استوار برآب
و میاره های تغییرناپذیر.
آدم، پدر جوان، و بهشت جوان.
شام و بام. خدا در هر مخلوق.
دراین هزار توی محض بازتاب تو هست.
باز بالا بیندازیم سکه آهنین را
که نیز آیینه ای جادویی است. روی دیگوش
هیچ کس و هیچ چیز است و تاریکی و کوری. آن تویی.
دو روی سکه تک پژواکی آهنین را می سازند.
دستان تو و زبان تو شاهدانی منافقند.
خدا مرکز فرار حلقه است.

نه عزت می‌نهد و نه خوار می‌دارد. کاری بهتر می‌کند: فراموش می‌کند.
ای که به ناحق به رسوایی شهرهای، چرا نباید دوستت بدارند؟
در ظلمت غیر، ظلمت خویش را می‌جوییم؛
در آیینهٔ غیر، آیینهٔ مقدر خود را.

الف

خداؤندگارا: می‌توانستم در پوسته گردوبی محبوس باشم، و خویش را پادشاه فضای لایتاهی بشمارم.. هملت، پرده دوم، خط دوم اما آنان بعما خواهد آموخت که ابدیت، توقف زمان حال است، (در اصطلاح مدرسین) یک *Nunc Stans*^۱ - که آن را نه خود آنان می‌فهمند نه کس دیگر، همان گونه که مفهوم *hic-Stans*^۲ را به معنی عظمت لایتاهی نمی‌فهمند.

لویاثان^۳، فصل چهارم، بند ۴۶

بئاتریس ویتربو^۴ در یک بامداد سوزان ماه فوریه، پس از آنکه طوفان درد را شجاعانه تحمل کرد و حتی برای لحظه‌ای ضعف یا ترس به خود راه نداد مرد، در میدان کنستیتوسیون^۵ متوجه شدم که جعبه‌های اعلانات در اطراف پیاده‌روها پر از آگهی برای نوعی سیگار آمریکایی جدید است. این موضوع دلم را بمدرد آورد، چرا که به این فکر افتادم که به همین زودی دنیای فراخ و وقفه‌ناپذیر دارد از او می‌گریزد و این تغییر مختصر، تختین مرحله از یک سلسله تغییرات بی‌پایان است. با غروری غمناک فکر کردم که دنیا شاید تغییر کند اما من تغییر نمی‌کنم. می‌دانستم که در مواردی دلستگی بی‌ثمر من او را رنجانده است؛ اکنون که مرده

۱. اکنون جزویان

۲. اینجنی جاویدان.

۳. *Leviathan* رساله‌ای در فلسفه میانی اثر هابز Hobbes منتشر به سال ۱۶۵۱

4. Beatriz Viterbo

5. Constitucion

بود می‌توانستم خود را وقف خاطره او کنم، بدون هیچ امیدی و بدون هیچ سرشکستگی، به یاد آوردم که سیزدهم آوریل روز تولدش است؛ و در آن روز دیداری از خانه‌اش در خیابان گارای^۱ و ادای احترام به پدرش و پسرخالدالاش، کارلوس آرگنتینو دانری^۲، عاقبی ندارد و شاید عملی ضروری و حاکی از ادب باشد. یکبار دیگر در نور کم اطاق نشیمن کوچک و ریخته و پاشیده به‌انتظار می‌مانم، یکبار دیگر جزئیات عکس‌های بسیار او را مطالعه می‌کنم؛ بثاتریس ویتروبو از نیمرخ بارنگ‌های طبیعی؛ بثاتریس نقاب زده در کارناوال سال ۱۹۲۱ بثاتریس هنگام شرکت در مراسم عشای ربانی برای نخستین بار؛ بثاتریس در روز عروسی اش با ریپرتو آلساندرا^۳؛ بثاتریس اندکی پس از طلاقش، در مهمانی ناهار باشگاه ترف^۴؛ بثاتریس در گردشگاهی تابستانی در کوئیلمس^۵ همراه با دلیسان مارکوپورسل^۶ و کارلوس آرگنتینو؛ بثاتریس باسگ کوچک چینی اش که ویلیه گاس‌هائندو^۷ به او داده بود؛ بثاتریس تمام رخ، سه چهارم رخ، لبغندزنان، دست زیر چانه... مجبور نخواهم بود، مانند گذشته، حضور خود را با تقدیم فروتنانه کتاب‌ها توجیه کنم - کتاب‌هایی که عادت کردم صفحاتش را قبلًا باز کنم تا ماهها بعد در نیابم که بازنشده در گوشه‌ای افتاده‌اند.

بثاتریس ویتروبو در سال ۱۹۲۹ مرد. از آن زمان تاکنون نگذاشته‌ام سیزده آوریلی بگذرد و از خانه او دیداری نکنم. عادت داشتم که دقیقاً سر ساعت هفت و پانزده دقیقه وارد شوم و در حدود بیست و پنج دقیقه بمانم. هرسال اندکی دیرتر وارد شدم و اندکی بیشتر ماندم. در سال ۱۹۳۳، برانی سیل آسا به کمک آمد، و آنان مجبور شدند برای شام نگهم دارند. طبیعتاً، این اتفاق میمون را به عنوان ضابطه‌ای معتبر دانستم. در سال ۱۹۳۴، اندکی پس از ساعت هشت، با

1. Garay Street

2. Carlos Argentino Daneri

3. Roberto Alessandri

4. Turf Club

5. Quilmes

6. Delia San Marco Porcel

7. Villegas Haedo

یکی از آن کیک‌های شکری بزرگ ساتنافه^۱ وارد شدم، و کاملاً حق به جانب برای شام ماندم. از این طریق بود که در آن سالگرد های غمبار، بیهوده و هوسناک، به تدریج مورد اعتماد کارلوس آرگنتینو داری فوار گرفتم.

بئاتریس بلندبالا، ظریف و اندکی خمیده بود؛ در راه رفتش (اگر صنعت متضاد مجاز باشد) نوعی عشوه نامطمئن، یک حالت انتظار، وجود داشت. کارلوس آرگنتینو سرخ رو، چاق، خاکستری مو و خوش قیافه بود. شغل بی اهمیتی در کتابخانه بدون مراجعی در حاشیه جنوبی بوئوس آیرس داشت. متحکم اما فاقد نفوذ بود. تا همین اواخر، از شب‌ها و تعطیلاتش برای اقامت در خانه استفاده می‌کرد. پس از دو نسل هنوز حرف سین را چون ایتالیایی‌ها تلفظ می‌کرد و حرکات سر و دست خاص ایتالیایی‌ها هنوز در او باقی بود. فعالیت ذهنی اش بی وقفه بود، عمیقاً احساس می‌شد، به دور دست‌ها پر می‌کشید و روزی هم رفته - بی معنی بود. قیاس‌های بی معنی می‌کرد و سوساس‌های بی اهمیت داشت. (مانند بئاتریس) دست‌های بزرگ، زیبا و خوش تراش داشت. ماههای بسیار ذهنی پهپل فور^۲ مشغول بود - بیشتر به شهرت همه جاگیر او دل بسته بود تا بعسر و دهایش. احمقانه تکرار می‌کرد: «او ملک الشعرا است. به عبث او را تحقیر می‌کنید - اما نه، حتی زهرآگین ترین تیرهای شما بر او خواشی نمی‌رساند».

در سیزدهم آوریل ۱۹۴۱، به خود اجازه دادم که یک بطرکنیاک آرژانتینی همراه کیک شکری کنم. کارلوس آرگنتینو آن را چشید و اعلام داشت که «جالب است»، و پس از چند جام، به تجلیل از انسان امروزی پرداخت.

با نوعی هیجان وصف ناپذیر گفت: «او را در خلوتگاه اندرونی اش در نظر می‌آورم، که چون برج قلعه‌ای است، و تلفن‌ها، تلگراف‌ها، گرامافون‌ها، رادیوها، پرده‌های سینما، پروژکتورها، فرنگ‌های لغت، برنامه‌ها، کتاب‌های راهنمای

گزارش‌ها... در اختیار اوست.»

به گفته او، برای انسانی چنین مجهز، دیگر مسافرت واقعی، ضروری نیست. قرن بیستم داستان محمد و کوه را برای ما واژگونه کرده است؛ امروزه کوه تزد محمد امروزی می‌آید.

عقاید او به نظر من چنان احمقانه، پرطمطراق و مخصوص به خودش بود که من بیدرنگ آنها را با ادبیات ربط دادم و از او پرسیدم چرا آنها را به روی کاغذ نمی‌آورد. چنانکه می‌شد پیش بینی کرد، جواب داد که قبلاً چنین کرده است - و این عقاید، و عقایدی دیگر که به همین شگفتی است در مقدمه، یا سرود افتتاحیه، یا ساده‌تر، در سرود نخستین منظومه‌ای جا گرفته‌اند که سالهای است بر روی آن کار می‌کند، تنها، بدون تظاهر، بدون جار و جنجال، فقط متکی به آن با هوای دوگانه که در همه جای جهان به عنوان کار و ارزوا شناخته می‌شوند. گفت که نخست سلگیرهای تخیلش را گشوده است، آنگاه دست افزار به کار برده و به یادداشت‌هایش متولّ شده است. عنوان شعر زمین بود؛ که شامل توصیفی از این سیاره بود، و البته از لحاظ بخشنای انسحافی رنگارنگ و گریزهای گستاخانه هیچ کمبودی نداشت.

از او خواستم که قطعه‌ای، هرچند کوتاه، از آن برایم بخواند. یکی از کشوهای میز تحریر خود را باز کرد، دسته قطوری کاغذ بیرون کشید اوراقی بزرگ که در بالای آن با حروف درشت اسم کتابخانه خوان کریستومو لا فینور^۱ نقش شده بود - و با رضایتی مطمئن به قرائت پرداخت.

می‌شناشد چشم من، چون دیده یونانیان، بس مردمان و شهرها را، کارها را، روزها را؛ روزهای روشنی کاخه شود چون کهربا را -
واقعیت را نسازم واژگون، بندم ره هرناسزا را -
انتی فی الیت ارحل کل یوم کالسکاری.

فوراً نظر خودش را اعلام کرد و گفت: «از هرجهت که به آن نگاه کنی قطعه

بسیار جالبی است. مصیع اول تحسین و اعجاب استادان، محققان و یونان شناسان را بر می انگیزد - قطع نظر از داشمندان بعد از این که خود قشر عظیمی از مردم را تشکیل می دهند. مصیع دوم از همراه هزیود^۱ می رسد (ادای دینی کریمانه، در همان آغاز کار، به پدر اشعار پندامیز) و شیوه: شمردن، افزودن و آکدن که در کتاب مقدس ریشه دارد، در آن احیاء شده است. سومی باروک؟ منحط؟^۲ یا نماینده آیین فرمابیسم محض؟ از دو نیم مصیع مساوی تشکیل شده است. چهارمی، که بی اغراق نشانه احاطه به زبانی دیگر است، مرا از حمایت بیدریغ تمام اذهانی که نسبت به لذت های ناشی از تفنن حاسیت دارند مطمئن می سازد. با کمال بی نظری باید از قافية بدیع مصیع های سوم و چهارم سخن بگوییم، و از تبحری که به من اجازه داد - بدون هیچ شایبه فصل فروشی! - تا در چهار مصیع سه کنایه داشمندانه بگنجانم که سی قرن ادبیات را شامل شود - اشاره اول به او دیسه^۳ است، دومی به کارها و روزها^۴ و سومی به وجیزه فنان پذیری که قلم شادی آفرین آن مرد اهل ساواوا^۵ یعنی گزارویه دو مستر^۶ برایمان به میراث گذاشته است.^۷ یکبار دیگر به این نتیجه رسیده ام که تنها واکنشی که می توان در مقابل هر جدید نشان داد خنده و لودگی است. میلماً، صحنه از آن گولدونی^۸ است!

برایم قطعات بسیار دیگری را هم خواند، هر یک مورد تحسین شخص خودش قرار گرفت و هر یک توضیحات مطولی را موجب شد. در این اشعار هیچ

۱. Hesiod شاعر یونانی قرن هشتم پیش از میلاد. منظومه‌ای دارد به نام کارها و روزها که خطاب پدیدارش سروده است.

۲. اشاره به مکتب منحط در شعر Décadisme با Décadentisme. معروفترین شاعر این مکتب ژول لافورگ است. ۳. اثر همراه هزیود.

۴. اشاره به کتاب Voyage autour de ma Chambre (مسافت به پیرامون اتاق) نوشته ۵۷۶۸ و اشاره به کتاب Comte Xavier de Maistre (از اهالی Savoie) ۱۷۹۳. یکی از ایالات فرانسه در خط چهارم شعر با نام این کتاب بازی شده است.

۶. Carlo Goldoni (۱۷۶۱-۱۸۹۳) نویسنده ایتالیایی نمایشنامه‌های کمدی.

چیز فوق العاده‌ای نبود. حتی به نظر من هیچ کدام از اولی بدتر هم نبود. این اشعار حاصل پشتکار، تسلیم به قضا و اتفاق بود، با این حال، متوجه شدم که هنر واقعی دانشی در سروden شعر نیست بلکه در اختیاع دلائلی است که چرا شعر باید تحسین شود. البته این مرحله ثانوی از کوشش او به نظر خودش، و نه به نظر دیگران، نوشتنهایش را توجیه می‌کرد. شیوه قرائت دانشی اغراق‌آمیز بود، اما یکنواختی کشندۀ اوزان منظم شعرش گویی این حالت اغراق‌آمیز را تعدیل می‌کرد و به کمال بدل می‌ساخت.^۱

تنها یکبار در زندگی ام فرست داشته‌ام نگاهی به پائزده هزار خط شعر دوازده هجایی پولی اولیویون^۲، آن حماسه جغرافیایی، بیندازم که در آن مایکل درایتون^۳ به شرح حیوانات، گیاهان، آب‌ها، کوه‌ها، تاریخ نظامی و مذهبی انگلستان می‌پردازد. با این همه مطمئنم که این اثر قطور اما محدود از کار عظیم و مشابهی که کارلوس آرگنتینو به عهده گرفته بود کمتر کمال آور است. دانشی در نظر داشت که تمام سطح کره زمین را در قالب شعر بریزد، و تا سال ۱۹۴۱ توانسته بود چندین جریب از ایالت کوئینزلاند^۴ حدود یک میل از مسیر رودخانه اوب^۵، یک پالایشگاه گاز در شمال و راکروز^۶، مغازه‌های معتبر بوئنس آیرس در حوزه کلیسايی کنسپیون^۷، خانه بیلاقی ماریانا کامباسرس دآلومار^۸ در قسمت بلگرانوی^۹ پایتحث آرژانتین و یک مؤسسه حمام بخار را در نزدیکی آکواریوم

۱. در میان خاطراتم چند خط از هجوی را بهداد می‌آورم که در آن اشعار بدن استشنا زیر تازیانه گرفته بود. پس از متهم کردن آین بهینهان کردن اشعارشان در پشت سر صنایع بدیع، و بهعت بودم زدن بال‌های نبودی‌شان، با این بیت تتجه گیری کرده بود.

اهم حقایق که زیباتی است

(بهمن گفت) که تینها بیمه از بوجود آمدن لشکری از دشمنان قوی پنجه و کینه‌جو او را از اقام به چاپ این شعر بازداشت است. (بادداشت از نویسنده)

۲ و ۳. Polyolbion منظومه بلند مایکل درایتون Michael Drayton (۱۶۲۱ - ۱۵۶۳) شاعر انگلیسی، در این منظومه درایتون به تفصیل به شرح زیبایی‌های انگلستان می‌پردازد.

3. Queensland

4. River ob

5. Veracruz

6. Concepcion

7. Mariana Cambaceres de Alvear

8. Belgrano

مشهور شهر برایتون^۱ توصیف کند. برایم قطعات بلند و پرپیچ و خمی از قسمت استرالیایی اثرش خواند، و جایی لفتنی را که خودش اختناع کرده بود ستد؛ رنگ «سفید اثیر» که احسام می‌کرد «واقعاً انسان را در خاطر زنده می‌کند، آسمان که عنصر بسیار مهمی در صحنه پردازی قاره زیرین است». اما این مصraigاهای دوازده هجایی خنک و بیجان حتی فاقد هیجان نسبی سرود با اصطلاح افتتاحیه بود. حدود نیمه شب از خانه‌اش بیرون آمد.

یک روز یکشنبه، دو هفته بعد، دانری بهمن تلفن کرد - شاید برای اولین مرتبه در عمرش. پیشنهاد کرد که یکدیگر را ساعت چهار بیستم «برای کوکتل در سالن بار مجاور، که زونینو و زونگری^۲ دوراندیش - صاحبخانه‌های من، چنانکه بدون شک بدیاد می‌آوری - افتتاح می‌کنند. جایی است که واقعاً از دیدنش خوشحال می‌شوی.»

بیشتر از سر تسلیم تا خشنودی، دعوتش را قبول کردم. وقتی که به آنجا رسیدم، پیدا کردن میز مشکل بود. «سالن - بار» به طریق بيرحمانه‌ای مدرن و از آنجه انتظار داشتم اندکی زشت‌تر بود؛ سر میزهای کناری، مشتری‌های هیجان‌زده با شگفتی از مبالغی صحبت می‌کردند که زونینو و زونگری بدریغ برای تزئین محل خرج کرده بودند. کارلوس آرگتینو و آنمود کرد که چیزی در تنظیم نور محل (که احساس کردم آن را قبل‌اً دیده است) او را به تعجب انداخته است، و با لحنی جدی بهمن گفت: «خواه ناخواه باید این حقیقت را قبول کرد که جاهایی مثل اینجا می‌توانند در چشم مردم خیلی بهتر از جاهای دیگر بیایند.»

سپس چهار پنج نکه مختلف از شعر را دوباره خواند. مطابق با علاقه شدیدی که بدلگات پر طمطران داشت آنها را دستکاری کرده بود؛ آنجاکه در ابتدای «آبی» کافی و مناسب بود، «لاجروردی»، «نیلگون»، و «لاجرورد تاب» گنجانده بود. کلمه «شیری» به نظرش خیلی ساده و آسان رسیده بود؛ در جریان توصیف پرهیجان انباری که در آن پشم شته می‌شد لغاتی چون «شیرگونه» و «شیرفام»

به کار برده بود و حتی کلمه «شیر گونه‌فام» را هم از خودش ساخته بود. پس از آن، بی مقدمه، جنون امروزی ما را برای اینکه حتماً کتاب‌هایمان مقدمه داشته باشد محکوم کرد، «عملی که در گذشته هم توسط سلطان ادب در مقدمه‌ای که خود بر دن کیشوت نوشته مورد شمات قرار گرفته است.» با این همه اذعان کرد که برای سرآغاز کار جدیدش مقدمه‌ای چشمگیر شاید حائز ارزش باشد - «تو شیخی به دست ادبی صاحب نام،» پس از آن گفت که در نظر دارد سرودهای مقدماتی شعرش را چاپ کند. آنوقت بود که مقصود از تلفن غیر مستقره او را فهمیدم؛ دائزی می‌خواست از من خواهش کند که مقدمه‌ای برآش در هم جوش فضل فروشانه او بنویسم. بعد معلوم شد که ترس من بیجا بوده است؛ کارلوس آرگنتینو با تحسین و رشک خاطرنشان کرد، که مطمئناً اگر اعتباری را که یکی از مردان ادب، آلوارو ملیان لافینور^۱ در هر محفلي برخوردار است «مستحکم» بخواند چندان راه خطأ نرفته است، مردی که اگر من اصرار کنم، خوشحال خواهد شد که چند جمله شورانگیز بر تارک این شعر بنگارد، پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از هرنوع بی‌آبرویی و شکست او، من خود را سخنگوی دو خصلت انکارناپذیر کتاب کنم - کمال یافتگی شکل آن و قدرت عملی آن - «تابدان حد که این بستان پهناور استعاره‌ها، صنایع بدیعی، و زیبایی در به روی کوچکترین جزئیات که منافق با حقیقت باشد می‌بندد.» و اضافه کرد که بثابت‌رس هم همیشه مجدوب آلوارو بوده است.

موافقت کردم - با اشتیاق تمام موافقت کردم - و برای اینکه باور کند توضیح دادم که روز بعد، که دو شبیه بود، با آلوارو تماس نمی‌گیرم، و تا پنج شبیه، که برای شام غیر رسمی که بعد از هر جلسه باشگاه نویسنده‌گان می‌آید دورهم جمع می‌شویم صبر می‌کنم. (چنین جلسات شامی هیچ گاه تشکیل نمی‌شود، اما تشکیل جلسات در روزهای پنج شبیه واقعیت قبول شده‌ای است، نکته‌ای که کارلوس آرگنتینو می‌توانست، با مراجعه به روزنامه‌های روزانه، از آن مطمئن

گردد، و به قول من تا اندازه‌ای جنبه واقعیت می‌داد). تا اندازه‌ای به عنوان پیش‌بینی و تا اندازه‌ای از روی شیطنت، گفتم که پیش از آنکه مسئله مقدمه را پیش بکشم خلاصه‌ای از طرح غیرعادی اثر را برای آلوارو خواهم گفت. آنگاه از هم خداحافظی کردیم.

همانطور که از پیچ خیابان برناردو دیریگوین^۱ می‌گذشتم، راه حل‌هایی را که داشتم با منتهای بی‌نظری ممکن در خاطر مرور کردم. این راه حل‌ها عبارت بودند از: الف) با آلوارو صحبت کنم، و به او بگویم که این خاله‌زاده بلافصل بثاتریس (این روش نیکوی توضیح بهمن اجازه خواهد داد که نامی از بثاتریس ببرم) شعری سرهم بندی کرده است که ظاهراً امکانات تنافر اصوات و نابسامانی را به بی‌نهایت می‌رساند؛ ب) هیچ حرفی به آلوارو نزنم، می‌توانستم پیش‌بینی کنم که کاهلی من با شق دوم جور در می‌آید.

اما اولین احساس من در روز جمیع شروع نوعی دلهره از تلفن بود. فکر اینکه این اختیاع که زمانی صدای باز نیامدندی بثاتریس را به گوشم می‌رساند آنقدر تنزل کرده باشد که فقط وسیله رساندن سخنان بیهوده و بمحتمل نکوشش‌های خشم آلوود کارلوس آرگنتینو داری شوریده باشد مرا آزار می‌داد. خوشبختانه اتفاقی نیفتاد - مگر کیته اجتناب نابذیری که در من نسبت به این مرد پدید آمد، مردی که از من خواسته بود مأموریت حساسی برای او انجام دهم و بعد مرا به کلی از قلم انداخته بود.

کم‌کم، تلفن هیبت خود را از دست داد، اما یک روز در اوآخر ماه اکتبر به صدا درآمد و صدای کارلوس آرگنتینو به گوش رسید. چنان آشفته بود که اول صدای او را نشناسختم. با خشم و اندوه به لکنت گفت که مؤسسه لجام گسیخته زونینو و زونگری، بهبهانه توسعه سالن بارش، که هم‌اکنون هم بیش از اندازه بزرگ است، تزدیک است خانه او را صاحب شرد و خراب کند.

مرتب تکرار می‌کرد: «خانه من، خانه اجدادی من، خانه دیرینه خیابان گارای

من!» و چنین می‌نمود که اندوه خود را در موسیقی کلماتش فراموش کرده است. شریک غم او شدن برایم دشوار نبود. پس از گذشتن از مرز پنجاه، هر تغییری نشانه نفرت انگیزی از گذشت عمر می‌شود. از آن گذشته، این نقشه به خانه‌ای مربوط می‌شد که در نظر من همیشه خانه بثاتریس است. سعی کردم مراتب تأسف عمیق خود را ابراز کنم، اما دانری گویی حرف‌های مرانمی‌شنید. گفت که اگر زونینو و زونگری بر تجاوز کاری خود اصرار ورزند، وکیل او، دکتر زونی^۱، به خاطر خود این عمل، آنان را به محکمه خواهد کشید و محصوران خواهد کرد که حدود پنجاه هزار دلار خسارت بپردازند.

اسم زونی مرا تحت تأثیر قرار داد، گرچه دفتر او در محل پرتی مثل دونبیش خیابان‌های کاسرسوس^۲ و تاکواری^۳ بود، با اینحال همه او را به عنوان وکیلی قدیمی و قابل اعتماد می‌شناختند. از او پرسیدم که آیا اقامه این دعوا را به عهده زونی گذاشته است. دانری گفت که همان روز بعد از ظهر به او تلفن خواهد کرد. مکثی کرد، بعد با آن لحن بی‌احساس و یکتوختی که ما برای در میان گذاشتن اسرار خصوصی ذخیره می‌کنیم، گفت که برای به پایان بردن شعرش بدون آن خانه نمی‌تواند کاری بکند چون در زیر زمین آن یک «الف» هست. برایم توضیح داد که «الف» یکی از نقاط فضاست که تمام نقاط دیگر را شامل است.

به حرفش ادامه داد، اکنون چنان مقهور ناراحتی‌های خود گشته بود که فراموش کرده بود غلبه گویی کنند: «در زیر زمین زیر اطاق ناهارخوری است، مال من است - مال من. وقتی بجه بودم خودم آن را کشف کردم. پله‌های زیرزمین آنقدر بلند بود که خاله و شوهر خاله‌ام رفتن مرا به آنجا ممنوع کرده بودند، اما از کسی شنیده بودم که در آن زیر دنیا بیمی هست. بعدها فهمیدم که مقصودشان کره جغرافیای کهن‌های است، اما آن وقت‌ها فکر می‌کردم مقصودشان خود دنیاست. یک روز که کسی در خانه نبود، پنهانی به آنجا رفتم، اما پایم لغزید و افتادم. وقتی چشم باز کردم، الف را دیدم.»

تکرار کردم: «الف را؟»

«بله تنها جایی در جهان است که شامل همهٔ جاهایی است که از هر زاویه‌ای دیده می‌شوند، هر کدام مجزا از آن دیگری، بدون آنکه قاطعی شوند و درهم روند. از این کشف باکسی چیزی نگفتم و هر وقت فرستی یافتم به آنجا رفتم. در چنگی پیش‌بینی تمی کردم که این موهبت بهمن عطا شده تا بعدها بتوانم شعرم را برایم. زوئینو و زونگری آنچه را که متعلق بهمن است از من برایاند نه نمی‌توانند، صد سال نمی‌توانند! دکتر زونی کتاب قانون را به دست می‌گیرد و ثابت می‌کنند که الف من غیرقابل انتقال است.»

معنی کردم برای او دلیل بیاورم و گفتم: «مگر زیرزمین خیلی تاریک نیست.»

«حقیقت نمی‌تواند به ذهن بسته نفوذ کند. اگر تمام جاهای عالم درalf باشد، پس ستاره‌ها، تمام چراغها، و تمام منابع نور هم در آن هست.»

«همانجا بمان. من فوراً به دیدنست می‌آیم.»

پیش از آنکه بتواند مخالفتی کند گوشی را گذاشت. گاه اطلاع کامل از واقعیتی انسان را به یکباره به دیدن چیزهایی قادر می‌سازد که در گذشته به آنها ظن نبرده است و اکنون آن واقعیت را مسجل می‌سازند. سخت تعجب کردم که تا آن لحظه متوجه جنون کارلوس آرگنتینو نشده بودم. وقتی خوب فکرش را می‌کردی همه افراد خانواده و بتربیو دیوانه بودند. (من اغلب خودم می‌گویم) بثاتریس در عین حال یک زن و یک کودک بود با استعدادی تقریباً غیرعادی برای پیش بینی آینده، اما در او نیان، اختلال حواس، از خود رضایی، و رگهای از ستمگری هم بود، و شاید همه اینها حکایت از بیماری او می‌کرد. جنون کارلوس آرگنتینو مرا از غروری کیهه توزانه پر کرد. در اعمق وجودمان، ما همیشه از یکدیگر متنفر بودیم.

در خانهٔ خیابان گارای زن خدمتکار مؤدبانه از من خواست که اندکی صبر کنم. ارباب، طبق معمول، در زیرزمین عکس ظاهر می‌کرد. روی پیانوی نواخته نشده، کنار گلدان بزرگی که در آن گلی نبود، تصویر بزرگ بثاتریس با رنگ‌های

چشمگیر لبخند می‌زد (لبخندی زمان ناشناس تراز آن که متعلق به گذشته باشد). هیچ‌کس نمی‌توانست ما را ببیند؛ در اثر یک بحران عاطفی، به تصویر نزدیک شدم و به او گفتم: «بئاتریس، بئاتریس النا، بئاتریس الناویتریبو، بئاتریس عزیز، بئاتریس که برای ابد رفته‌ای، این منم، بورخس».»

چند لحظه بعد، کارلوس وارد شد. بالحنی خشک حرف می‌زد. می‌توانستم ببینم که او به هیچ چیز دیگر جز از دست دادن «الف» فکر نمی‌کند.

بالحنی آمرانه گفت: «اول جامی کنیاک وطنی می‌نوشی، و بعد به درون زیرزمین می‌روی. بگذار اخطار کنم که باید به پشت دراز بکشی. تاریکی مطلق، عدم تحرک مطلق و اندکی تنظیم چشم هم لازم است. باید چشمانت را از کف زیرزمین به پله‌های نه و ده بدوزی - وقتی تنهایت گذاشتیم، در کشویی را پایین می‌کشم و کاملاً تنها خواهی بود. لزومی ندارد زیاد از حشرات بترسی - هرچند می‌دانم که می‌ترسی. پس از یکی دو دقیقه الف را می‌بینی - عالم صغیر کیمیاگران و کابالیست‌ها^۱ را، همنشین حقیقی و وفادار مارا، تمرکز بسیار در کم^۲ را!» به محض آنکه به اطاق ناهمارخوری رسیدم، اضافه کرد: «البته، اگر آن را تدبیدی، کمبود ظرفیت تو آنچه را که من تجربه کرده‌ام بی‌ارزش نمی‌کند. حالا پایین برو، در فاصله کوتاهی می‌توانی با تمام نمودهای بئاتریس خوش و بش کنی!»

خته از یاوه‌های او، به شتاب راه افتادم. زیرزمین که اندکی عریض تراز خود پلکان بود به دخمه‌ای می‌مانست. چشمانت تاریکی را کاوید، به عیث به دنبال کره‌ای می‌گشتم که کارلوس آرگنتینو صحبتش را کرده بود. تعدادی جعبه حاوی بطری‌های خالی و کیسه‌های کرباسی در گوش‌های ریخته بود. کارلوس کیسه‌ای را برداشت، تازد، و در نقطه معینی پهن کرد.

گفت: «این پشتی خوبی نیست، کاملاً نختما شده است، اما اگر اندکی بلندتر

^۱ معتقدان به تفسیرو رمزی تورات.

باشد، هیچ چیز نمی‌بینی، فقط آنجا دراز خواهی کشید و احساس خجالت و مسخره بودن خواهی کرد. خیلی خوب، حالا تنهات را آنجاروی زمین درازکن و نوزده پله بشمار.»

خواهش‌های مسخره او را انجام دادم و او سرانجام رفت. در کشویی بدقت بسته شد. تاریکی، بجز نور روزنه کوچکی که بعداً فهمیدم چیست، مطلق می‌نمود. برای اولین بار متوجه شدم که در چه وضع خطرناکی افتاده‌ام: اجازه داده بودم که دیوانه‌ای مرا در زیرزمینی زندانی کند، پس از آنکه جامی از زهر سر کشیده بودم! می‌دانستم که در پس لاف و گزاره‌های آشکار کارلوس ترس عمیقی نهفته بود که مبادا معجزهٔ معهود را نبینم برای سربوش گذاشت بردیوانگی اش، برای اینکه اقرار نکند که دیوانه است، کارلوس مجبور بود مرا بکشد. احساس اضطراب شدید کردم، که سعی کردم ناشی از وضع ناراحت خود بدانم و به تأثیر دارویی مخدور نسبت ندهم. چشمانم را بستم - آنها را باز کردم. آنوقت «الف» را دیدم.

اکنون به کنه ناگفتنی داستانم می‌رسم. و در اینجا ناکامی‌ام در مقام نویسنده آغاز می‌شود. تمام السنه دسته‌ای از نشانه‌ها هستند که استعمال آنها توسط کسانی که آن زبان‌ها را صحبت می‌کنند مسبوق به گذشته‌ای مشترک است. آنوقت چگونه می‌توانم «الف» لایتاهی را که ذهن دست و پازن من به زحمت می‌تواند در برگیرد به زبان کلمات برگردانم؟ عارفان، در برابر چنین بفرنجه، به سمبول‌ها روی آوردنده: یک ایرانی، برای نشان دادن خدا، از مرغ غنی سخن می‌گوید که همه مرغان است، آلانوس دواینسولیس^۱ از کره‌ای سخن می‌دارد که مرکز آن همه جاست و محیطش هیچ جانیست. حزقيال^۲ از فرشته‌ای چهار چهره

^۱ Alain de Lille یا Alanus de Insulis، فیلسوف مدرسي (۱۱۲۰-۱۲۰۰)، از لحاظ شاعري،

تاریخ طبیعی و پژوهشناسی دارای اهمیت است. او کوشید تا از قوانین عمومی یک دستگاه کامل ایمان بازد.

^۲ Ezekiel یکی از انبیاء بنی اسرائیل که در دوره اسارت به بابل انتقال داده شد. کتاب حزقيال نبی شرح

پیغمبری اوست، و مبحث اصلی آن مقوط اورشلیم است. (در سال ۵۸۶ ق.م.)

گفتگو می‌کند که در آن واحد به جانب شرق، غرب، شمال و جنوب در حرکت است. (این قیاس‌های نامتصور را به عبیث ذکر نمی‌کنم؛ آنها را با «الف» ارتباطی هست). شاید خدایان استعاره‌ای از این دست به من عطا کنند، اما در آن صورت این گزارش بهادبیات و افسانه‌آلوده خواهد شد. درواقع، کاری که می‌خواهم بکنم ناممکن است، زیرا هر فهرستی از سلسله‌ی پایان از چیزها مسحکوم بعنابستگی است. در آن لحظه واحدهای بیکران ملیون‌ها نمایش دیدم، هم دلپذیر و هم سهمناک؛ هیچ یک از آنها مرا بیش از این حقیقت به شگفتی نینداخت که همه آنها در نقطه واحدی از فضا قرار داشتند، بدون تداخل یا تقابل. تمامی آنچه چشم من می‌دید متقارن بود، اما آنچه که خواهم نوشت متواتی خواهد بود، زیرا که زبان متواتی است. با این همه، سعی می‌کنم تا آنجا که بتوانم، همه چیز را به یاد بیاورم.

در قسمت عقب پله، طرف دست راست، کره کوچک قوس قزحی دیدم که درخشش آن تقریباً تحمل ناپذیر بود. ابتدا گمان کردم که در حال چرخیدن است؛ اندکی بعد متوجه شدم که این تصور را دنیای گیج گشته‌ای که درون آن بود ایجاد می‌کرد. قطر «الف» شاید به سه سانتی‌متر نمی‌خورد، اما تمامی فضا در آن بود، واقعی و کوچک نشده، هر چیز (صفحه‌یک آیینه، برای مثال) چیزهایی بیشمار بود، چرا که من آن را به موضع از تمام زوایای جهان می‌دیدم؛ دریای آکنده را دیدم، فلق و شفق را دیدم؛ جمعیت کثیر امریکا را دیدم، تار عنکبوتی نقره فام را در مرکز هرمی سیاه دیدم؛ هزار تویی ترک خورده‌ای را دیدم (که لنده بود)؛ چشمانی بیشمار را از نزدیک دیدم که در من به خوش خیره شده بودند چنان که در آیینه‌ای؛ همه آیینه‌های روی زمین را دیدم و هیچ یک تصویر مرا ننمود، در حیاطی عقبی در خیابان سولر^۱ همان کاشی‌هایی را دیدم که سی سال پیش در مدخل خانه‌ای در فرای بنتوس^۲ دیده بودم، خوش‌های انگور را دیدم، برف را، توتون را، رگه‌های فلز را، بخار را؛ صحراهای محدود حاره‌ای را دیدم و هر دانه از

شنهای آن صحراها را، زنی را در اینورنس^۱ دیدم که هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم؛ موى ژولیده او را دیدم، قامت بلندش را، سلطانی را که در سینه‌اش خانه کرده بود دیدم؛ دائره‌ای از رس پخته در پیاده‌رویی دیدم، جایی که پیش از آن درختی بوده است؛ خانه‌ای ییلاقی را در آدروگوئه^۲ دیدم و نسخه‌ای از اولین ترجمه انگلیسی پلینی^۳ - ترجمه فیله‌مون هولاندرز^۴ را - و در آن واحد تمام حروف را در همه صفحات می‌دیدم (در کردکی تعجب می‌کردم که حروف یک کتاب بسته بر سر هم نمی‌ریزند و شبانه گم نمی‌شوند)؛ غروی را در کوتاهه تارو^۵ دیدم که گویی بازتاب رنگ گل سرخی در بنگال بود؛ بسترخالی خودم را دیدم؛ در گنجه‌ای در الکمار^۶ کره‌ای خاکی دیدم که میان دو آینه قرار داشت و تصاویر آن به‌سی‌نهایت می‌رسید؛ اسب‌هایی را با یال مواج در یکی از سواحل بحر خزر هنگام طلوع آفتاب دیدم؛ ساختمان استخوانی ظریف یک دست را دیدم؛ بازماندگان جنگی را دیدم که برای آشنایان کارات پستان می‌فرستادند؛ در ویترینی در میرزاپور^۷ یک دسته ورق بیازی اسپانیایی دیدم؛ سایه مورب سرخ‌ها را برکف گلخانه‌ای دیدم؛ ببرها را دیدم، سیخونکها را، گواهای وحشی را، موج‌ها را، و لشکرها را، تمام مورچگان زمین را دیدم؛ اسطرلاپی ایرانی را دیدم؛ در کشوی میز تحریری نامه‌های باور نکردنی، وقیع و مفصلی را

۱. Inverness مرکز هایلندز در اسکاتلند. قننه آن منتبه به‌مکبث است و گویند دانکن در آن به‌قتل رسید.

2. Adrogué

۲. Pliny نام دو تن از مردان مشهور روم قدیم، پیشی مهین یا پلینی اکبر، در مأخذ اسلامی بلیناس (۲۳۷۹) طبعیدن بود. اثر عمدی‌اش کتب تاریخ طبیعی است در ۳۷ مقاله، کتابی به نام *في التأثير الروحانيات* هست که اصلش ظاهرًا از بلیناس و ترجمه‌اش به‌حنین ابن اسحاق منسوب است. پیشی کهین یا پلینی اصغر (۶۲۹-۱۱۲) خطیب و سیاستمدار و پرخواهر پلینی مهین و دست پروردۀ او بود. در سال ۱۰۰ مقهۀ کنولی داشت. شهرتش به‌سبب مراسلات اوست.

4. Philemon Hollands

۴. Alkmaar شهری در هلند. ۵. Querétaro شهری در مکزیک. ۶. Mirzapur شهری در هند.

دیدم (و خط نامه‌ها لرزه به پشتمن انداخت) که بئاتریس به کارلوس آرگنتینو نوشته بود؛ بنای یادبودی رادرگورستان چاکاریتا دیدم که می‌پرستیدم؛ خاک پوسیده و استخوان‌هایی را دیدم که زمانی بئاتریس ویتبوری طناز بود؛ گردش خون تیره خودم را دیدم؛ مجتمع عشق را و مفارقت مرگ را؛ «الف» را از هر نقطه و زاویه‌ای دیدم، و در «الف» زمین را دیدم و در زمین «الف» را؛ صورت خودم را دیدم و امعاء و احتشاء خودم را؛ صورت ترا دیدم؛ و احساس گیجی کردم و گوییتم؛ زیرا چشمان من آن شیء مرموز و فرضی را دیده بودند که نامش به گوش همه مردمان آشناست، اما هیچ یک برآن نظر نیفکنده‌اند - عالم تصویرناپذیر را.

احساس شگفتی بی‌نهایت کردم، احساس رقت بی‌نهایت کردم. صدایی سرخوش و نفرت‌انگیز گفت: «بعد از این همه دید زدن در جاهایی که به تو مربوط نبوده است، حتماً چشمانیت لوح شده است، نشده؟ حتی اگر شیره مغزت را هم بگیری صد سال هم نمی‌توانی دین خود را به‌حاطر این مکائمه به من پردازی. منظرة معرکه‌ای بود، بود، بورخس؟»

پاهاي کارلوس آرگنتینو روی آخرین پله قرار داشت. در نور کم ناگهانی، توانستم خود را از روی زمین بلند کنم و به‌زمخت بگوییم: «معرکه‌ای بود - بله، معرکه‌ای بود.» خودم از لحن منطقی صدایم تعجب کردم. کارلوس آرگنتینو با تشویش ادامه داد:

«همه چیز را دیدی - واضح واضح، رنگی؟»

در آن لحظه بخصوص راه انتقام خریش را پیدا کردم. با لحنی مهربان و آشکارا ترحم‌انگیز، شوریده و طفه رونده، از کارلوس آرگنتینو دائزی به‌حاطر مهمنان نوازی زیرزمینی اش تشکر کردم و از او به‌اصرار خواستم که از خراب شدن خانه‌اش حداقل استفاده را بکند و از شهر بزرگ مرگبار که به هیچ‌کس - به او گفتم باور کن به‌هیچ‌کس - رحم نمی‌کند بگیریزد. به‌آرامی و با عزم جذم از صحبت راجع به «الف» سرباز زدم. هنگام خداحافظی، او را در بازو اتم فشدم و

تکرار کردم که هوای پاک و آرامش بیرون شهر بهترین پزشکانند. در خیابان، در پلکان ایستگاه کنستیتوسیون، در قطار زیرزمینی، چهره هریک از مردم به نظرم آشنا می‌آمد. از آن می‌ترسیدم که دیگر چیزی در جهان نباشد که مرا به تعجب اندازد، از آن می‌ترسیدم که دیگر هیچگاه از آنچه دیده بودم آزاد نشوم. خوشبختانه پس از چند شب بی‌خوابی، یکبار دیگر نسیان از من دیدار کرد.

بعد التحریر به تاریخ اول مارس ۱۹۴۳ - شش ماهی پس از ویران کردن ساختمانی در خیابان گارای، شرکت انتشاراتی پروکروستس^۱ و شرکاء، که از حجم قابل ملاحظه منظومة دانری سرنخورده بود، گلچینی از «بخشن آرژانتینی» آن منتشر کرد. شرح مأوقع در اینجا زائد است. کارلوس آرگنتینو دانری جایزه دوم ملی را برای ادبیات گرفت.^۲

جایزه اول نصیب دکتر آئینا^۳، و جایزه سوم نصیب دکتر ماریوبونفانتی^۴ شد. کتاب خود من ورق‌های برگزن^۵، حتی یک رأی هم نیاورد. یکبار دیگر حسادت و کمالت به پروزی رسیدندا! مدتی است که سعی می‌کنم دانری را بینم، مشایع است که به‌زودی برگزیده دیگری از اشعارش متشر می‌شود. قلم شیرین او (که دیگر «الف» آن را مغثوش نمی‌کند) وظیفه توشن حمامه‌ای درباره قهرمان ملی ما، ژنرال سان مارتین^۶ را به‌عهده گرفته است.

می‌خواهم دو ملاحظه دیگر را به‌این نوشته بیفزایم؛ یکی در خصوص

1. Procrustes

۲. بهمن نوشته: «تبریک دردآمودت را دریافت کردم. تو از حسد به‌خود می‌بیچی، دوست بیچاره من، اسا باشد اعتراف کنی - حتی اگر این اعتراف خفه‌های کندا - که این بار گلامر را به‌سرخ‌ترین پره، دستارم را به درشت ترین یاقوت‌ها آراستم» (یادداشت از نویسنده)

3. Dr. Aita

5. The Shatper's Card

4. Dr. Mario Bonfanti

6. General San Martin

طبعیت «الف»؛ دیگری درباره اسم آن. چنان که همه می‌دانند، «الف» اولین حرف الفبای عبری است. استفاده از آن برای نامیدن کره شکفت داستان من شاید اتفاقی نباشد. برای کابالیست‌ها، این حرف تماینده‌ان سوف^۱، ذات پاک و بسیار پایان خداست؛ همچنین گفته می‌شود که «الف» شکل انسانی را می‌گیرد که هم به‌آسمان و هم به‌زمین اشاره می‌کند تا نشان دهد که دنیای زیرین نقشه و آینه دنیای زیرین است. در نظریه مجموعه‌ها^۲ کانتور^۳ «الف» تماینده اعداد توانسفینی^۴ است که هر جزء آن به‌برگی کل است. دلم می‌خواهد بدانم آیا کارلوس آرگنتینو آن اسم را برگزیده یا آن را - به معنای نقطه‌ای که تمام نقاط در آن تلاقی می‌کنند - در یکی از متون ییشماری که «الف» زیرزمیش براو آشکار کرده خوانده است. هرچند شاید باور نکردنی به نظر رسد، من معتقدم که «الف» خیابان گارای الفی قلابی بود.

دلائل من از این قوارتند: در حدود سال ۱۸۶۷ کاپتن برتون^۵ منصب کنسولی انگلستان را در برزیل داشت. در ژوئیه ۱۹۴۲، پدر و هنریکس اورنیا^۶ در کتابخانه‌ای در ساتوس^۷ به یکی از دستنوشته‌های برتون برخورد، که در آن به‌مسئله آینه‌ای که دنیای شرق به‌اسکندر ذوالقرنین یا اسکندر شاخدار نسبت می‌دهد، پرداخته است. بریلور آن تمامی جهان منعکس می‌شد. برتون به اشیاء مشابه دیگری اشاره می‌کند - جام هفت لایه کیخسرو، آینه‌ای که طارق ابن زیاد در برجی یافت (هزار و یکشنب، ۲۷۲)؛ آینه‌ای که لوسین ساموسی^۸ برابر ماه

۱. soph در عبری به معنای بی‌پایان است.

۲. Mengenlehre در آلمانی set theory در فرانسه théorie des ensembles در انگلیسی.

۳. Cantor ریاضیدان روس (۱۸۴۵-۱۹۱۸) صاحب نظریه مجموعه‌ها.

۴. عدد اصنی مشخص «قوان» یک مجموعه. با الف عربی نشان داده می‌شود.

۵. Sir Richard Francis Burton کاساسترا، حدیقه معطره، گلستان سعدی و بسیاری از آثار فارسی و عربی به انگلیسی (۱۸۲۱-۱۸۹۰)

6. Pedro Henriquez Urena

7. Santos

Lucian of Samosa ۸ نویسنده یونانی (۲۰۰-۱۱۵)

گرفت (تاریخ حقیقی^۱، ل. ۲۶)؛ نیزه آیینه گونه‌ای که کتاب اول ساتیریکون^۲ اثر کاپلا^۳ به‌ژوپیتر نسبت می‌دهد، آیینه افلاکی مولین^۴ که «مدور و تهی» [بود]... و به‌جهانی از آیگینه می‌مانست» (ملکه پریان^۵ III، ۲، ۱۹) - و این توضیع غریب را اضافه می‌کند: «اما اشیاء مذکور (علاوه بر این امتیاز منفی که فاقد وجودند) تنها آلاتی بصری هستند. مؤمنانی که در مسجد عمر در قاهره گرد می‌آیند با این حقیقت آشنا هستند که تمامی عالم در درون یکی از ستون‌های منگی که صحن موزکی آن را احاطه کرده‌اند نهفته است... البته هیچ کس نمی‌تواند عمللاً آن را ببیند، اما آنها بیکاری که گوششان را مدتی برسطخ آن بگذارند می‌گویند که پس از مدتی کوتاه همه‌همه در هم آن را می‌شنوند... تاریخ ساختمان مسجد به قرن هفتم می‌رسد، ستون‌های آن را از دیگر معابد متعلق به ادیان پیش از اسلام آوردنداند، زیرا، چنانکه این خلدون نوشتند است: «در حکومت‌هایی که توسط چادرنشیان تأسیس می‌شود، کمک خارجیان در همه ششون معماری ضروری است.» آیا این «الف» در دل سنگی وجود دارد؟ آیا من آن را در آن زیرزمین، وقتی همه چیز را دیدم، دیدم و آیا اکنون آن را فراموش کرده‌ام؟ مغزهای ما متخلف است و فراموشی به درون می‌تراود؛ خود من، زیر فشار سالیان، چهره بثاثریس را طور دیگر می‌بینم و گم می‌کنم.

1. True History

۱. Satyricon ساتیریکون با نویسنده لاتینی قرن پنجم، اثر تمثیلی اویساتیریکون De Nuptiis Philologiae et Mercurii et de septimi Artibus liberalibus Libri novem اثر کاپلا
۲. Martianus Minneus Felix Capella پدآمیزه‌ای از نظام و نظر نوشته شده است (با کتاب Petronii Arbitri Satyricon اثر Gaius Petronius) این اثر بزرگترین اثر ادموند اپنسر Edmund Spenser (۱۵۶۹ - ۱۵۹۹) شاعر انگلیسی، این اثر شامل شش بخش است.

هزار تو^۱

زئوس، حتی زئوس هم یارای گشودن این تورها را ندارد
که از منگند و به دور منند. مغزم فراموش کرده است
کسانی را که من در طی راه دیده‌ام،
راه نفرت بار دیوارهای یکنواخت،
که سرنوشت من است. تالارها به‌نظر راست می‌رسند
اما مزورانه پیچ می‌خورند، دایره‌هایی پنهانی می‌سازند
در ته خط سالیان، و طارمی‌ها
از گذشت روزها صاف و صیقلی شده‌اند.
اینجا، در این غبار نیم‌گرم مرمرین،
رد پاهایی هست که مرا به وحشت می‌اندازد.
هوای تهی شامگاهی صدای ناله به‌همراه دارد،
یا پژواک غمناک ناله را.
می‌دانم که آنجا پنهان در میان سایه‌ها
آن دیگری کمین کرده است، که وظیفه‌اش
به پایان رساندن اتزوابایی است که این دوزخ را می‌تند و می‌بافد،
خون مرا طلبیدن است، و برسفره مرگ من پروار شدن.
ما یکدیگر را می‌جوییم. آه، چه می‌شد اگر
این آخرین روز تضادهای ما بودا!

قام کاسترو شیاد نامتصور

من او را تام کاسترو^۱ می‌خوانم، زیرا در سال‌های میان ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ در کوچه‌ها و خانه‌های تالکاهوآنا^۲، سانتیاگو، والپارائیزو^۳ او را بدین نام می‌شناختند، و سخت بجاست که اکنون که او بدین کرانمه‌ها باز می‌گردد - خواه بهیئت یک شبح خواه به صورت مطلبی خواندنی برای سرگرمی - با این نام از او یاد شود. در دفتر موالید واپینگ^۴، نام او آرتور اورتون^۵ ضبط شده و زیر تاریخ ۷ ژوئن ۱۸۳۴ فرار گرفته است. می‌دانیم که فرزند قصابی بود، در کوکدکی از کثافت و فقر محلات فقیرنشین لندن رنج بسیار برد، و آوای دریا او را به سوی خود کشید. این نکته آخر چندان نامعمول نیست. در میان انگلیسیان، فرار به سوی دریا، شیوه‌ای سنتی برای گریختن از سلطهٔ والدین است - راهی به سوی ما جراجوبی است. دانش جغرافیا مشوق این گریز است، همچنان که کتاب مقدس (مزمور ۱۰۷): «آنانی که در کشتی‌ها به دریا رفتند، و در آب‌های کثیر شغل کردند. اینان کارهای خداوند را دیدند. و اعمال عجیب او را در لجه‌ها». اورتون از خیابان‌های کثیفی که دو ردیف خانه آجر قرمز داشت و آشنای

1. Tom Castro

2. Talcahuana

3. Valparaiso

4. Wapping

5. Arthur orton

سال‌های کودکی او بود گریخت، ببروی یک کشته به دریا رفت، با سرخوردگی معمول نیمکره جنوبی را نظاره کرد، و در بندر والپارائیزو، در کشور شیلی، کشته را ترک گفت. آدمی ساکت و کم شعور بود. منطقاً باید از گرسنگی می‌مرد، اما خوشخویی آمیخته به بلاهت، لبخند همیشگی و کمرویی درمان ناپذیر او سبب شد که خانواده‌ای به نام کاسترو او را زیر بال بگیرند؛ او نام همین خانواده را برخود نهاد. از این ماجرای امریکای جنوبی توانه دیگری در دست نیست، اما ظاهراً در نمک‌شناسی او خلیل وارد نشد، چراکه در ۱۸۶۱، هنگامی که سرو کله‌اش در استرالیا پیدا شد، هنوز از همان نام، یعنی تام کاسترو، استفاده می‌کرد. در سیدنی با خدمتکاری سیاهپوست به نام ابزر بوگل^۱ آشنا شد. بوگل بدون آنکه زیبایی خاصی داشته باشد، از آن حالت آمرانه، اطمینان و استحکام جسمانی ببرخوردار بود که خاص بدخشان سیاهپستان سالخورده، تونمند و پروقار است. او خصلت دیگری هم داشت که اغلب متون مردم‌شناسی از نژاد او دریغ کردند. و این استعدادی برای دریافت الهام آنی بود. به جای خود، دلالتی برای اثبات آن خواهیم دید. او مردی درستکار و خوشرفتار بود، شهوت بدوى او به دقت به مجرای استفاده‌های صحیح و غلط از مذهب کالونیسم افتاده بود. سوای دریافت وحی الهی (که هم‌اکنون بدان خواهیم پرداخت)، بوگل تفاوتی با دیگر مردان نداشت، و هیچ چیز مشخصی در او نبود جز ترسی شرم‌آور و دیرپایی که هنگام رفتن از این طرف به آن طرف خیابان گربانگریگرش می‌شد و او را همانجا می‌خکوب می‌کرد و با وحشت مطلق از وسیله نقلیه‌ای که ممکن بود یک روز جان او را بگیرد به‌شرق و غرب و شمال و جنوب می‌نگریست.

اورتون برای نخستین بار او را، یک روز تنگ غروب، در گوشۀ یکی از خیابان‌های متروک سیدنی دید، که از این مرگ کاملاً نامحتمل می‌گریخت. مدتی مدد رفتار او را تماشا کرد، آنگاه بازوی او را گرفت، و در حالی که گفتار همان احساس بهت‌زدگی شده بود، با او عرض خیابان بی خطر را پیمود. از همان

لحظه آن غروب گذشته و خاک شده، سلطه‌ای به وجود آمد - سلطه آن سیاهپوست ستبر و نامطمئن برآن خرفت پف کرده اهل واپینگ. در سپتامبر ۱۸۶۵، بوگل آگهی پرت افتاده‌ای را در روزنامه محلی خواند.

بُتی که از مردی مرده ساخته شد

در اواخر آوریل ۱۸۵۴ (هنگامی که اورتون از مهمان‌نوازی فراوان مردم شیلی بروخوردار بود)، کشتی بخاری مرمید^۱ (پری دریایی) که از ریودوژانیرو به لیورپول می‌رفت، در آب‌های اقیانوس اطلس فرو رفت. در میان کسانی که سربه‌نیست شدند راجر چارلت تیج بورن^۲ بود که در فرانسه بزرگ شده بود، افسر ارتش انگلستان بود و ولرث یکی از معترض‌ترین خانواده‌های کاتولیک آن کشور. هرچند ظاهراً باور نکردنی است، اما مرگ این جوان فرانسه زده - که انگلیسی را با لهجه غلیظ پاریسی حرف می‌زد و در دیگران آن رنجش بسی بدیل را بر می‌انگیخت که تنها هوش فرانسوی، شعور فرانسوی و گفتار پرطمطران فرانسوی می‌تواند برانگیزد - حادثه‌ای مقدار در زندگی ارتوور اورتون بود که هیچگاه چشمش به تیج بورن نیفتاده بود. لیدی تیج بورن، مادر غصه‌دار راجر، نخواست مرگ فرزندش را باور کند و آگهی دلخراشی به تمام روزنامه‌های جهان داد. یکی از این اعلانات به دست‌های نرم و سیاه اینزربوگل افتاد، و نقشه‌ای استادانه چیده شد.

اندر فوائد بی شباhtی

تیج بورن نجیب‌زاده بود قامتی طرف، ظاهری شسته رفته و شق و رق، پوستی سبزه، اجزاء صورتی مشخص، موی بلند سیاه، چشمانی با حال داشت و شبوه گفتاری گفتنی موجز و پرسوسایس. اورتون دهاتی کامل عباری بود که هیکلی سخت چاق داشت، اجزای صورتش را به زحمت می‌شد تشخیص داد؛ پوست بدنش جایه‌جاکک مک داشت؛ موبیش قهره‌ای و پرجعد و پلک چشمانش کلفت بود، و حرف نمی‌زد و وقتی هم می‌زد چیزی از آن مفهوم نمی‌شد. این فکر به سر بوگل زد که اورتون وظیفه داشت سوار اولین کشتی بخاری که عازم اروپا بود بشود و با این ادعا که پسر لیدی تیج بورن است آرزوی زن را برآورده کند. این نقشه به طرز وحشتناکی نامتصور بود. می‌توان قرینه ساده‌ای برای آن پیدا کرد. اگر شیادی، در سال ۱۹۱۴، تصمیم می‌گرفت خود را به عنوان امپراتور آلمان جا بزند، آنچه بیدرنگ تقلید می‌کرد سبیل سریالا، بازوی خشکیده، اخمی تحکم آمیز، شلنی خاکستری، سینه‌ای پوشیده از مدادهای رنگارنگ بود، و کلاه‌خودی نوک دار. بوگل زرنگتر از این بود. او قیصری با صورتی تراشیده به پیش می‌راند که بوبی از نظامی گری نبرده بود، سینه‌اش از مدادهای پرزرق و برق خالی می‌بود، و دست چیش از سلامت کامل برخوردار. می‌توانیم قرینه‌سازی را کنار بگذاریم. در خبر است که تیج بورنی که بوگل بهمیدان فرستاد آدمی بود شل و ول، بالخندی احمدقانه و دوست داشتی، موبی قیوه‌ای و جهلى مطلق نسبت به زبان فرانسه. او می‌دانست که شباhtی طابق النعل بالنعل با راجر چارلز تیج بورن از دست رفته ناممکن بود. او همچنین می‌دانست که هر شباhtی، هرچقدر هم با مهارت ایجاد شده باشد، فقط مجرد عدم شباهت‌های اجتناب‌نایزیر دیگری می‌شود. بدین جهت بوگل مسئله شباهت را بکلی کنار گذاشت. ندای درونیش به او می‌گفت که ناجوری عظیم کاری که به عهده گرفته بود خود دلیل کافی براین مدعی بود که تقلبی

در کارنیست، چراکه این تفاوت‌های باز از چشم یک شیاد دور نمی‌ماند. با این همه کمک بسیار مهم زمان نباید فراموش شود؛ چهارده سال زندگی در نیمکره جنوبی همراه با اتفاقات گوناگون، می‌توانست مردی را تغییر دهد.

عامل دیگری که موفقیت این نقشه را تضمین می‌کرد، اعلانات پی در پی و کودکانه لیدی تیچبورن بود، که نشان می‌داد که او با اطمینان خلخل ناپذیری معتقد است که راجر چارلز نمرده است و چطور او مشتاق بازیافتن فرزند خویش است.

مقالات

تام کاسترو، که همیشه آماده خدمت بود، به لیدی تیچبورن نامه نوشت. برای تسجیل هویت خود، به عنوان دلیلی خدشه‌ناپذیر، از دو خال گوشتی تزدیک نوک پستان چیش نام برد و آن واقعه ایام کودکی - چه دردنگ، اما در عین حال چه فراموش ناشدنی - که دسته‌ای از زنبوران درشت به او حمله کردند. نامه کوتاه بود و به فراخور سواد انداز تام کاسترو و بوگل، کوچکترین اصول کتابت و نامه‌نگاری در آن رعایت نشده بود. لیدی تیچبورن در آنزوای اجرای هتلش در پاریس، نامه را خواند و باز خواند و اشک شوق ریخت؛ و در فاصله چند روز، خاطراتی را که پرسش خواسته بود به یاد آورد.

روز شانزدهم ژانویه ۱۸۶۷، راجر چارلز تیچبورن حضور خود را در همان هتل اعلام کرد. توکر مؤدبش، ابزر بوگل، ورود او را اعلام داشت. آن روز زمستانی آفتابی و درخشنان بود؛ چشمان خسته لیدی تیچبورن را اشک پرده کشیده بود. مرد سیاهپوست پنجه‌ها را چارتاک کرد، و مادر، که فرزند بازیافته‌اش را شناخته بود، او را در آغوش مشتاق خود فشرد. اکنون که او را واقعاً بازیافته بود، می‌توانست دفترچه خاطرات و نامه‌هایی را که فرزندش طی چهارده سال آنزوا برای او نوشته بود از کف بدهد. آنها را با غرور تمام پس داد. یک صفحه آن

هم کم نبود.

بوگل به خویشتن لبخند زد. اکنون راهی یافته بود که به شیخ رام راجر چارلز تجسس بخشد.

العظمت الله^۱

این تجمع میمون - که تا حدی به نظر می‌رسد متعلق بهست تماشاخانه‌های کلاسیک باشد - می‌تواند نقطه اوج داستان ما باشد و شادی سه شخصیت داستان - مادر واقعی، پسر قلابی، طراح موفق نقشه - را مسلم یا لااقل محتمل جلوه دهد. تقدیر (این نامی است که ما به سلسله لاینقطع و ابدی هزاران علت و معلول درهم تینده می‌دهیم) پایان دیگری در آستین داشت. لیدی تیجبورن در سال ۱۸۷۰ مرد، و اقوامش به اتهام جعل هویت بر علیه آرتور اورتون اقامه دعوا کردند. آنان که از تجربه اشک و انزوا خالی - و از طمع پر - بودند هیچ‌گاه باور نکرده بودند که این پسر بازیافته چاق و تقریباً بی‌سواد که ناگهان از تاکجا آباد، از سرزمین‌های ناگشوده استرالیا سربرکشیده بود همان راجر چارلز تیجبورن باشد. اورتون بر حمایت طلبکاران بیشمارش حساب می‌کرد که برای وصول طلب‌هایشان مصمم بودند که او خود تیجبورن است.

او همچنین روی دوستی ادوارد هاپکیتس^۲، مشاور حقوقی خانواده، و فرانسیس ج. بی‌جنت^۳، عتیقه‌فروشی که از نزدیک با تاریخچه خانواده تیجبورن آشنا بود، حساب می‌کرد. اما اینها کافی نبود. بوگل استدلال می‌کرد، که برای بردن بازی، باید افکار عمومی به طرفداری از آنها بسیج شود. کلاه سیلندری به سر گذاشت، چتری بسته به دست گرفت و به دنبال گرفتن الهام به خیابان‌های جنوب لندن

۱. در مقابل Ad majorem dei gloriam لاتینی که شعار پسوعیان است. م.

2. Edward Hopkins

3. Francis J. Baigent

رفت. اول شب بود. بوگل در خیابان‌ها بالا و پایین رفت تا ماهی عسلی رنگ بازتاب خود را در حوض‌های مستطیلی شکل میدان عمومی انداخت. وحی‌ای که انتظار آن را می‌کشید براو نازل شد. با اشاره دست در شکه‌ای رانگه داشت، و نشانی آپارتمان بی جنت را داد. بی جنت نامه مطولی به روزنامه تایمز نوشت، و در آن تصدیق کرد که کسی که خودش را به جای تیج بورن جا زده است شیادی بی‌شرم است. پای نامه امضای پدر گودرن^۱ عضو انجمن یسوعیان را گذاشت. بعزمودی دیگر گروه‌های کاتولیک اتهامات مشابه زدند. تأثیر این اتهامات آنی بود: مردم درستکار در همه جا به سرعت کشف کردند که سر راجرچارلز هدف توطئه یسوعیان تابکار شده است.

در شکه کرايه‌ای

محاکمه صد و نود روز طول کشید. نزدیک به صد نفر شاهد سوگند خوردنکه متهم خود تیج بورن است - در میان آنان، چهار تن از افسران همکار او در هنگ ششم بودند. حامیان متهم مرتب تکرار می‌کردند که او شیاد نیست، چون اگر بود، کوششی به کار می‌بست تا از تصاویر جوانی الگوی خود تقليد کند. از این گذشته، لیدی تیج بورن هویت او را تصدیق کرده بود، و مسلمًا یک مادر اشتباه نمی‌کند. همه چیز به خوشی پیش می‌رفت، یا کم و بیش به خوشی پیش می‌رفت، تا آنکه یکی از معموقه‌های پیشین اورتون به جایگاه شهادت احضار شد. بوگل که از این ترقی خائنانه «اقوام» ترسی به خود راه نداده بود، کلاه سیلندر را به سر گذاشت و چتر را به دست گرفت و به دنبال دریافت وحی سوم به خیابان‌های لندن رفت. هیچ‌گاه معلوم نخواهد شد که آیا او این وحی را

دریافت داشت یا نه. اندکی پس از آنکه به پرایمرزهیل^۱ رسید، آن وسیلهٔ نقلیهٔ وحشیانه سال‌ها بود او را تعقیب می‌کرد از دل تاریکی بیرون آمد. بوگل نزدیک شدن آن را دید، فریادی از دل برکنید، اما فریادرسی نبود. به سختی روی سنگفرش خیابان کوییده شد و کاسهٔ سرش زیر سم ضربه‌های گیج‌کننده خرد شد.

روح

تام کاسترو شبح راجر چارلتون تیچبورن بود، اما شبیهٔ درماندهٔ که نبوغ کس دیگری به حرکتش در می‌آورد. وقتی از مرگ بوگل آگاه شد، فرو ریخت. به دروغ گفتن ادامه داد، اما اطمینانش به تدریج کاهش می‌یافتد و تناقض‌های گفته‌هایش آشکار می‌شوند. پیش‌بینی انجام کار چندان دشوار نبود.

در روز بیست و هفتم فوریه ۱۸۷۴، آرتور اورتون، یعنی تام کاسترو، به چهارده سال زندان تأدیبی محکوم شد. در زندان جای خودش را در دل همه باز کرد؛ در این کار استعداد داشت. رفتار خوبش باعث شد که چهار سال زندان را به او بیخشند. هنگامی که این آخرین بازماندهٔ مهمان نوازی - یعنی زندان - را پشت سر گذاشت، به دهات و شهرهای گوناگون انگلستان می‌رفت، سخنرانی‌های کوتاه می‌کرد که در آنها متناوباً از بیگناهی یا از جرم خویش سخن می‌گفت. خصوع و ترحم‌جویی چنان در وجود او ریشه دوانده بود که بسیار شب‌ها به‌قصد برائت خویش آغاز سخن می‌کرد و کارش به‌اعتراف می‌کشید، او همیشه تمايلات مستمعان خود را در نظر می‌گرفت.

روز دوم آوریل ۱۸۹۸، او مرد.

انجیل به روایت مرقس

این وقایع در مزرعه لاکلورادو^۱، در قسمت جنوبی حومه شهر خنین^۲، در آخرین روزهای ماه مارس ۱۹۲۸ اتفاق افتاد. قهرمان ماجرا یک دانشجوی پزشکی به نام بالنازار اسپینوزا^۳ بود. در توصیف او می‌توان گفت که یکی از جوانان معمولی بوینوس آیرس بود، و هیچ چیز قابل توجهی نداشت جز رأفتی تقریباً بی حد و حصر و استعدادی در نقط و خطابه؛ این استعداد، در مدرسه انگلیسی راموس مهخیا^۴، برای او جوازی بسیار آورده بود. اهل بحث و جدل نبود و همیشه حق را به مخاطب خود می‌داد. در بازی‌هایی که در آنها شرکت می‌جست پشت‌گرمی اش به بخت و اقبال بود، اما بازی‌کن بدی بود چون از بردن هیچ لذتی نمی‌برد. هوش سرشارش به مجري ای صحیحی نیفتداده بود. در سی و سه سالگی هنوز مدرک خود را نگرفته بود، زیرا از یک درس نمره نیاورده بود. درسی که سخت بدان علاقه‌مند بود. پدرش، که اعتقادی به مذهب نداشت (مثل همه آقایان زمان خودش) او را با تعالیم هریرت اسپنسر^۵ آشنا کرده بود، اما یک‌بار پیش از آن که به سفری به مونته ویدئو^۶ برود، مادرش از او قول گرفته بود

1. La Colorado

2. Junin

3. Baltasar Spinosa

4. Ramos Mejia

5. فیلسوف انگلیسی و مؤسس مکتب فلسفه تطوری (۱۸۰۳-۱۸۲۰) Herbert Spencer

6. Montevideo

که هرشب دعا بخواند و به خود صلیب بکشد. در طول سالیان اسپینوزا هیچ‌گاه از قول خود بر نگشت.

اسپینوزا چندان هم فاقد شور و شرنبود؛ یک روز، بیشتر از روی بی‌اعتنایی تا خشم، با گروهی از دانشجویان که سعی داشتند او را وادار به شرکت در تظاهرات دانشگاهی کنند دو سه مشتی رد و بدل کرده بود. به علت این طبیعت رام و سليم، عقاید، یا بهتر بگوییم عادت‌هایی ذهنی داشت، که درخور بحث بود: به آرژانتین چندان اهمیت نمی‌داد، اما از این وحشت داشت که در دیگر نقاط جهان ما را سرخپوست پیندارند؛ فرانسه را می‌پرسید اما از فرانسوی‌ها نفرت داشت؛ امریکایی‌ها را یه‌چیزی نمی‌گرفت، اما به این حقیقت اذعان داشت که در بوئنوس آیرسون هم ساختمان‌های مرفوعی مثل ساختمان‌های امریکا است؛ معتقد بود که گاچوهای جلگه‌ها در سوارکاری بهتر از گاچوهای مناطق کوهستانی هستند. وقتی پسرخاله‌اش دانیل^۱ از او دعوت کرد که ماههای تابستان را در لاکلورادو بگذراند، بیدرنگ قبول کرد - نه بدان علت که واقعاً علاقه‌ای به زندگی در مزرعه داشت بلکه از روی تعاملی ذاتی به توافق و همچنین بدین علت که جواب مثبت دادن برای او سهله‌تر از اختیاع دلایلی برای رد دعوت بود. ساختمان اصلی مزرعه، بزرگ و اندکی مخروبه بود؛ محل نشیمن سرکارگر، که نامش گوته^۲ بود، نزدیک ساختمان اصلی قرار داشت. خانواده گوته از سه نفر تشکیل می‌شد: پدر، پسری به غایت نخراسیده و نتوashیده، و دختری که معلوم نبود دختر آن پدر باشد. هوسه بلند قامت، قوی بینه، و استخوانی بودند، و موهایی داشتند که به سرخی می‌زد و چهره‌هایی که نشانه‌هایی از خون سوچخوبستی داشت. خیلی کم حرف می‌زدند. زن سرکارگر سال‌ها پیش مرده بود. آنجا، دور از شهر، اسپینوزا چیزهایی یاد می‌گرفت که پیش از آن نمی‌دانست، و حتی به فکرش هم نیفتاده بود - فی‌المثل اینکه نباید اسب را در محل‌های مسکونی چار نعل تازاند، یا اینکه هیچ‌گاه نباید بدون قصد معینی اسب سواری

کرد. پس از چندی توانست نوع مرغان را از آوای آنها بشناسد.

پس از چند روز، دانیل مجبور شد، برای معامله گله، به صوب بونینوس آبرس حرکت کند. این کار حداقل یک هفته وقت می‌گرفت. اسپینوزا، که تا حدی از شنیدن شرح موقیت‌های پی در پی پسرخاله‌اش در معاشره با زنان و توجه خستگی ناپذیر او به جزئیات مدلباس مردانه حوصله‌اش سر رفته بود، ترجیح داد با کتاب‌های درسی اش در مزرعه بماند. اما گرما تحمل ناپذیر بود، و حتی در شب هم تخفیف نمی‌یافت. یک روز صبح، هنگام سپیده‌دم، غرش رعد او را از خواب بیدار کرد. بیرون خانه، باد کاج‌های استرالیایی را به سختی تکان می‌داد. اسپینوزا، با شنیدن صدای اولین دانه‌های درشت باران، خدا را شکر گفت.

بعزودی هوا خنک شد. همان روز بعد از ظهر، نهر سالادو^۱ طغیان کرد.

روز بعد، هنگامی که بالتازار اسپینوزا از ایوان خانه به مزارع آب گرفته نگریست، با خود اندیشید که تشیبه متداول دشت به دریا زیاد بی‌پایه نیست - لاقل آن روز صبح بی‌پایه نبود - هرچند دبليو.اچ. هادسون^۲ گفته است که دریا به نظر گستردۀ تو می‌رسد زیرا آن را از عرضه کشتن می‌بینیم و نه از پشت اسب یا در سطح دید چشمان.

باران بند نیامد. افراد خانواده گوته با کمک اسپینوزای شهری، که معلوم نبود کمکشان می‌کند یا دست و پایشان را می‌گیرد، توانستند قسمت اعظم گله را نجات دهند، اما تعداد زیادی از حیوانات غرق شدند. چهار جاده به لاکلورادو می‌رسید؛ همه آن راه‌ها را آب گرفته بود. روز سوم، هنگامی که رخته‌های سقف خانه سرکارگر را تهدید کرد، اسپینوزا در پشت ساختمان اصلی، نزدیک انبار، اتاقی به خانواده گوته داد. این کار آنها را به او نزدیکتر کرد؛ غذا را باهم در اتاق غذاخوری بزرگ صرف می‌کردند. خیلی زود معلوم شد که ارتباط و مکالمه با

1. Salado

۲. W.H.Hudson نویسنده انگلیسی، از پدر و مادری امریکایی در نزدیکی بونینوس آریس متولد شد. بیشتر آثارش به توصیف زیابی‌های طبیعت اختصاص دارد. (۱۸۴۱-۱۹۲۲).

آنان دشوار است. خانواده‌گوته که این همه در مورد امور روستایی اطلاع داشتند، از توضیح این امور طفه می‌رفتند. یک شب اسپینوزا از آنان پرسید که آیا مردم هنوز حمله‌های سرخچوستان را در آن سال‌ها که فرماندهی نیروهای مرزی در خنین مستقر بود، به یاد می‌آورند یا نه. آنان گفتند بله، اما اگر سوالی درمورد قطع سر چارلز اول هم از آنان می‌شد همین جواب را می‌دادند. اسپینوزا حرف پدرش را به یاد آورد که می‌گفت خاطراتی که از روزگاران پیشین در دهات بازگو می‌شود، هریک در واقع موردی از فراموشکاری یا عدم اطلاع دقیق از تاریخ هاست. گاچوها اکثراً از تاریخ تولد خود یا حتی از نام کسی که آنها را پس انداخته است بی‌اطلاعند.

ظاهراً در تمامی خانه، جز یک دوره «مجله کشاورزی»، کتابی مربوط به دامپرشکی، نسخه نفیسی از یک حماسه اروگوئه‌ای به نام «تاباره»¹، یک «تاریخ گله‌های شاخ کوتاه در آرژانتین»، تعدادی داستان‌های شهوت‌انگیز و پلیسی، و رمان جدیدی به نام «دون سگوندو سومبرا»² مواد خواندنی دیگری نبود. اسپینوزا، که سعی داشت به طرقی فاصله خالی و اجتناب‌ناپذیر بعد از غذا را پر کند، یکی دو فصلی از رمان مذکور را برای خانواده‌گوته خواند؛ هیچ کدام سواد خواندن و نوشتن نداشتند. بدینهای از آنجا که سرکارگر خودش یک گاچو بود، عملیات یک گاچوی دیگر، یعنی قهرمان کتاب، نتوانست توجه او را برانگیزد. می‌گفت که کاراو چندان دشوار نبوده است، و گاچوها همیشه در سفر اسبی یدک به همراه دارند که همه مایحتاج آنان را حمل می‌کنند، و اگر او یک گاچو نبود هیچگاه جاهای دور افتاده‌ای چون لاگوناد گومس³، شهر برگادو⁴، و مرتع خانواده نونی یس⁵ را در چاکابوکو⁶ نمی‌دید. گیتاری در آشپزخانه بود؛ کارگران مزرعه، پیش از زمان وقایعی که من شرح می‌دهم، عادت داشتند دور هم

1. Tabaré

2. Don Segundo Sombra رمانی از ریکاردو گوئیردس نویسنده آرژانتینی و یکی از آثار کلاسیک ادبیات آرژانتین. دون سگوندو (قهرمان کتاب) نumeنه نوعی گاچوی آرژانتینی است.

3. Laguna de Gómez

4. Bragado

5. Núñez

6. Chacabuco

بنشینند. یکی از آنان ساز را کوک می‌کرد، بدون آنکه حتی یه نواختن آن پردازد، و اسم این محفل را جشن گیتار می‌گذشتند.

اسپینوزا، که ریشی گذاشته بود، شروع کرد جلوی آینه قیافه جدید خودش را برانداز کردن، و از این فکر که چطور، وقتی به بیونوس آیرس بازگردد، حوصله دوستاش را با تقل داستان طغیان نهر سالادو سر خواهد برد، لبخند زد. عجیب این بود که دلش برای جاهایی تنگ شده بود که هیچ گاه پیش از آن به آنجاها رفت و آمد نکرده بود و بعدها هم نمی‌کرد: یک گوشه از خیابان کابررا^۱ که صندوق پستی در آن قرار داشت؛ یکی از شیرهای سیمانی سردر ساختمانی در خیابان خوخوی^۲، چند خیابان دور از میدان اونسه^۳؛ یک میخانه قدیمی با کفی از کاشی، که در مورد نشانی دقیق آن مطمئن نبود. چندان دلوپس برادران و پدرش نبود، آنها حتماً تا به حال از دانیل شنیده بودند که سیلاپ او را - به واقع - مجزا کرده است.

اسپینوزا، که هنوز به علت وجود سیلاپ‌ها نمی‌توانست از خانه خارج شود، در داخل خانه به گشت و گذار پرداخت و به یک نسخه انگلیسی کتاب مقدس برخورد. در میان صفحات سفید آخر کتاب، افراد خواناده گوتري^۴ - اسم اصلی شان این بود - دستنوشته‌ای از تبار خود به جا گذاشته بودند. آنان اهل ایتورنس^۵ بودند؛ قطعاً به صورت کارگر ساده، در اویل قرن نوزدهم، به قاره نورسیده بودند؛ و با سرخپستان وصلت کرده بودند. شجره‌نامه دو سه مسالی پس از هزار و هشتصد و هفتاد قطع می‌شد، یعنی بهنگامی که آنان دیگر کتابت را فراموش کرده بودند. زبان انگلیسی شفاہی را هم، پس از چند نسل، به کلی از یاد برده بودند؛ حتی زبان اسپانیایی آنان، وقتی اسپینوزا آنها را شناخت، چندان سلیس و روان نبود. فاقد هر نوع اعتقاد مذهبی بودند، اما در خوشنان، نشانه‌های

1. Cabrera

2. Juiuy

3. Once

4. شهری در شمال اسکاتلند. Guthrie

5. Inverness

نایدایی از تعصب خشک کالونیست‌ها و خرافات سرخپوستان جلگه‌نشین باقی مانده بود. چندی بعد، اسپینوزا از این کشف خود با آنان سخن گفت، اما آنان توجه چندانی نکردند.

همین طور که کتاب را ورق می‌زد، انگشتانش صفحه اول انجیل مرقس را باز کرد. اسپینوزا تصمیم گرفت، به عنوان تمرینی در ترجمه، و شاید برای آنکه دریابد خانواده گوته چیزی از آن را می‌فهمد یا نه، بعد از شام شروع به خواندن متن برای آنها کند. از اینکه آنان با توجه کامل گوش می‌دادند و در مطلب غرق شده بودند سخت تعجب کرد. شاید حروف طلایی روی جلد کتاب بدان ابهت بخشیده بود. اسپینوزا فکر کرد که اعتقادات کهن هنوز در خون آنان باقی است. همچنین به فکر شرسید که نسل‌های متعدد بشری، در طول تاریخ مدون همواره دو داستان را گفته و باز گفته‌اند - یکی داستان کشتنی گم‌گشته‌ای که دریای مدیترانه را بدنبال ارضی موعود می‌کاوید، و دیگری داستان خدایی که در جلحتا به صلیب کشیده شد. اسپینوزا به یاد کلاس‌های نطق و خطابه‌اش در مدرسه راموس مه خیا، هنگام نقل روایات به پا می‌خاست.

افراد خانواده گوته دیگر گوشت کباب شده و ساردين‌شان را به عجله می‌بلعیدند تا در قرائت انجیل تأخیری نیافتد. بره کوچک دست آموزی که دختر آن را با روبان آبی کوچکی آراسته بود، در میان سیم‌های خاردار گیر کرد و خود را مجروح ساخت. آن سه، برای بند آوردن خون، می‌خواستند برروی جراحات تار عنکبوت بگذارند، ولی اسپینوزا حیوان را با چند قرص معالجه کرد. قدرشناصی آنها از مداوای او باعث تعجبش شد. (او که در ابتدا به خانواده گوته اعتمادی نداشت، دویست و چهل پزویی را که با خود آورده بود، لای یکی از کتاب‌ها پنهان کرده بود.) اکنون که صاحب ملک غایب بود، اسپینوزا به نمایندگی او فرمان‌های خجولانه‌ای می‌داد، که بیدرنگ اجرا می‌شد. آنها که گریبی بدون او احساس گم‌شدنگی می‌کردند، دوست داشتند که او را اتاق به اتاق و در طول

ایوان‌هایی که خانه را دور می‌زد، دنبال کنند. هنگامی که برای آنان قرائت می‌کرد، متوجه شد که آنها مخفیانه خردنهای غذایی را که او روی میز اندخته است، می‌دزدند. یک شب آنان را غافلگیر کرد و شنید که طی چند کلمه خیلی مختصر، از او به‌احترام یاد می‌کنند.

وقتی انجیل مرقس را تمام کرد، خواست یکی از سه انجیل دیگر را که باقی مانده بود بخواند اما پدر از او خواست که همان را که خوانده بود تکرار کند، تا آنان بتوانند آن را بهتر بفهمند. اسپینوزا احساس کرد که آنان مثل بچه‌ها هستند که برایشان تکرار دلپذیرتر از تازگی و تنوع است. آن شب - و این هیچ‌مایه شگفتی نیست - خواب طوفان نوح را دید؛ ضریات چکشی که بربدنه کشته می‌خورد او را از خواب بیدار کرد؛ و فکر کرد که شاید صدای غرش رعد بوده است. در حقیقت بارانی که بند آمده بود، دوباره می‌بارید. سرماگزنه بود. اعضاخانواده گوشه بهاو گفته بودند که طوفان به متفق اثبار آسیب رسانده است و بعد از آنکه تیرهای سقف آن را تعمیر کردنده بهاو نشان خواهد داد. با او که دیگر در میانشان غریب نبود، با چنان توجه و علاقه‌ای رفتار می‌کردنده است. تقریباً به حد لوس کردن رسیده بود. هیچ یک از آنان قهوه دوست نمی‌داشت، اما به‌حاظ او همیشه فتجان کوچکی بود که مرتب در آن شکر می‌ریختند.

طوفان دوم روز سه‌شنبه آغاز شده بود. پنجشنبه شب، اسپینوزا از ضریبه ملایمی که بددر اتفاق خورد بیدار شد، این در را - برای اطمینان خاطر - همیشه قتل می‌کرد. از بستر بیرون آمد و در را باز کرد: دختر بود. در تاریکی بزمحمت می‌توانست او را ببیند، اما از صدای پایش توانست بفهمد که پابرهنه است، و چند لحظه بعد، در بستر، فهمید که دختر باید آن همه راه را از آن طرف عمارت عربیان آمده باشد. دخراو را در آغوش نگرفت و کلامی با او سخن نگفت، فقط لرزان در کنار او دراز کشید. این نخستین بار بود که مردی را به‌خود می‌دید. دختر، هنگام رفتن هم، او را بسید؛ اسپینوزا متوجه شد که حتی نام او را نمی‌داند. بدلیلی که نمی‌خواست برای خودش هم روشن کند، تصمیم گرفت که هنگام

مرا جمعت به بورینوس آیوس از آنچه گذشته بود با کسی سخن نگوید. روز بعد مثل روز پیش آغاز شد، جز آنکه پدر با اسپینوزا حرف زد و ازاو پرسید مگر نه مسیح خودش گذشته بود او را بکشند تا همه مردمان دیگر جهان رستگار شوند. اسپینوزا که خودش اعتقادی به مذهب نداشت ولی در برای آنچه که برای آنان خوانده بود خود را مسئول می داشت، جواب داد: «بله، برای نجات همه از دوزخ».

آنوقت گوتره پرسید: «دوزخ چیست؟»

«جایی در زیر زمین، جایی که در آن ارواح می سوزند و می سوزند.»

«آیا سربازان رومی هم که میخ ها را کو فتند رستگار شدند؟»

اسپینوزا که اطلاعاتش در امور دینی چندان خوب نبود گفت: «بله، تمام مدت، از آن می ترسید که نکند سرکارگر از آنچه شب پیش برد خترش گذشته بود سؤال کند. پس از ناهار، از او خواستند که فصل آخر را دوباره بخواند. آن روز بعداز ظهر، اسپینوزا مدتنی طولانی خوابید. خوابی سبک، که ضریبه های مدام چکش و دله رهای مجھول آن را می آشافت. نزدیک غروب، برخاست و بهایوان بیرونی رفت. چنانکه گویی با صدای بلند فکر می کند، گفت: «آبها فرو نشسته اند. دیگر چندان طول نمی کشد.»

گوتره، چون پژواکی، تکرار کرد: «دیگر چندان طول نمی کشد.»

هر سه یه دنبال او می آمدند. در حالی که روی سنگفرش به زانو افتاده بودند، از او طلب تبرک کردند. پس او را به سخره گرفتند، براو تف انداختند، و او را به جانب قسمت عقب ساختمان راندند. دختر می گریست. اسپینوزا دانست که در آن سوی در چه در انتظار است. چون در را گشودند، گوشه ای از آسمان باز را دید. مرغی نعمه سر داده بود. فکر کرد سهره ای است. انبار بدون سقف بود: آنان تیرها را پایین کشیده بودند تا صلیب را بسازند.

یوحنای ۱۴:

این صفحه در معما

کم از اوراق کتاب مقدس من نخواهد بود
یا آن اوراق دیگر

که دهان‌های نادان باز خواندند

با این باور که دست نوشته انسانی است،
نه آینه‌های تاریک روح القدس.

منی که بود و هست و خواهد بود

دوباره به کلام مکتوب سر فرود آوردہام،

که زمان در توالی است و چیزی بیش از یک نشانه نیست.

آنکه با کودکی بازی می‌کند با چیزی بازی می‌کند
زنده‌یک و مرموز،

یک بار خواستم با بچه‌هایم بازی کنم،

با نرس و مهربانی در میانشان ایستادم.

من از زهدانی زاده شدم

در اثر جادویی.

زیر فسونی زیستم، در جسمی زندانی شدم،

در تواضع یک روح.

خاطره را شناختم،
 سکه‌ای را که هیچ گاه دوبار یکسان نیست.
 امید و ترس را شناختم،
 صورت‌های توامان آینده‌ی نامعلوم را.
 بیخوابی را شناختم، خواب را، رویاها را،
 جهل را، جسم را،
 هزارتوهای مدور عقل را،
 دوستی انسان‌ها را،
 عبودیت کورسگان را.
 مرا دوست داشتند، شناختند، ستودند،
 و از صلیب آویختند.
 من جامس را تا به درد نوشیدم.
 چشمانم دیدند آنچه را که هرگز ندیده بودند -
 شب و ستارگان بیشمارش را.
 چیزها را شناختم صاف و تاصاف، خشن و ناهموار،
 طعم عسل را و سبب را،
 آب را در گلوی عطش،
 سنگینی فلز را در دست،
 آوای انسانی را، صدای پاها را برعلف،
 بوی باران را در جلیل،
 فربیاد مرغان را برفراز.
 تلخی را هم شناختم.
 نوشتن این کلمات را به مردمی عامی واگذاشته‌ام.
 و هیچ گاه آن کلماتی نخواهند شد که می‌خواهم بگویم
 بلکه تنها سایه‌ای از آنها خواهند شد.

این آیه‌ها از ابدیت من فرو چکیده‌اند.
 بگذار کس دیگری این شعر را بنویسد،
 نه آنکه اکنون کاتب آنست.
 فردا درخت عظیمی خواهم بود در آسیا،
 یا بیری در میان بیران
 که قانون خود را برپیشه‌های بیر ابلاغ می‌کند.
 گاه غربت زده، به گذشته می‌اندیشم
 بهبوی دکه آن نجار.

جاودا تگان

و چشمان ما دیگر دید مارا کور نکرد.
«روپرت بروک^۱

چه کسی قادر بود آن روزها، در آن تابستان معصوم ۱۹۲۳، پیش‌ینی کند که رمان کوچک «برگزیده» به قلم کامیلو ن. هوئرگو^۲، که توسط نویسنده با دستخط خودش بروکش آن بهمن تقدیم شده بود (که من اینقدر اعتقاد به اصول داشتم که پیش از عرضه کتاب برای فروش به واسطه‌های این بازار، آن را درآورم)، در زیر لاعب داستان حقیقتی پیامبرانه را پنهان کرده است. عکس هوئرگو در قالبی بیضی شکل زینت‌بخش روکش است. هر وقت به آن نگاه می‌کنم، به نظرم می‌رسد که عکس می‌خواهد سرفه کند، او یکی از قربانیان آن بیماری ریوی بود که هنری نوید دهنه را در غنچه کشت. سخن کوتاه، سل نگذاشت که رسید نامه‌ای را که من در یکی از غلیان‌های سخاوتمند به او نوشته بودم اعلام کند.

جمله‌ای که برترارک این مقاله اندیشمندانه نشسته است از رمان کوچک فوق الذکر و ام کرده‌ام، از دکتر مونته‌نگرو^۳، عضو فرهنگستان خواستم آن را برایم به اسپانیایی برگرداند، اما نتیجه منفی بود. برای آنکه جان کلام را به خواننده داده باشم، اکنون طرحی فشرده از داستان هوئرگو به دست می‌دهم:

راوی داستان سفری به جنوب «چوبوت^۴» می‌کند برای دیداری از دون گویی

1. Rupert Brooke

2. Camilo N.Huergo

3. Dr. Montenegro

4. Chubut

لیرموبیلیک^۱، گله‌دار انگلیسی که نیرویش را علاوه بر پرورش گوسفند و قف نسخ معروف و پراکنده افلاطون و آخرين و غریب‌ترین تجربیات در زمینه جراحی کرده بود. دون گوبی لیرمو برمبنای مطالعاتش چنین نتیجه‌گیری می‌کند که حواس پنجگانه محل درک حقیقتند یا آن را مثله می‌کنند، و اگر می‌توانستیم خود را از آنها برهانیم جهان را چنان که هست می‌دیدیم - بی‌پایان و بی‌زمان. او چنین می‌اندیشد که انگاره‌های جاوایدان اشیاء در اعماق روح نهفته‌اند و دستگاه‌های حسی که خالق بهما اعطای کرده مایه زحمت محض است. آنها فرقی باعینک دودی ندارند که برآنچه بیرون از ماست کورمان می‌کنند و در عین حال نمی‌گذارد بهشکوهی که در درون ماست توجه کنیم.

بلیک از یکی از دختران دهاتی پسری پیدا کرده بود تا بلکه روزی این پسر باواقعیت آشنا شود. اولین دل مشغولی‌های پدر، بی‌حسن کردن او برای زندگی و آزاد ساختن او از قید حواس بیوایی و چشایی بود. به همین شیوه از تمام امکانات استفاده می‌کرد تا فرد برگزیده از جسم خویش غافل باشد. برای سایر امور دستگاه‌هایی طرح کرده بود که کار تنفس، گردش خون، تغذیه، هضم و دفع را انجام می‌دادند. مایه تأسف بود که این پسر کاملاً آزاد شده از تماس با افراد بشری محروم بود. به علت کار و زندگی راوی از آنجا می‌رود. پس از ده سال برمی‌گردد. دون گوبی لیرمو مرده است، پسرش همانطور که او خواسته زندگی می‌کند، با تنفسی طبیعی و قلبی طبیعی در اطاکه چوبی گردگرفته‌ای که انباشته از دستگاه‌های مختلف است. راوی که می‌خواهد برود و پشت سرش هم نگاه نکند ته سیگارش را بزمین می‌اندازد و اطاکه را به آتش می‌کشد و هیچگاه کاملاً نمی‌فهمد که آیا این عمل اتفاقی بوده یا او به عنوان این کار را کرده است. بدین‌سان داستان هوئرگو به پایان می‌رسد، داستانی که برای زمان خودش عجیب و غریب بود ولی اکنون موشکها و فضانورزان و عمله علم ما پا از آن هم فراتر گذاشته‌اند.

پس از خلاصه کردن سریع و سرسری این داستان از نویسنده‌ای مرده و فراموش شده - که چیزی ندارد که از آن بهره گیرم - به اصل مطلب باز می‌گردم. حافظه صبح شنبه‌ای در سال ۱۹۶۴ را در خاطرم زنده می‌کندکه وعده دیداری با دکتر رائول ناربوندو^۱، متخصص عالیقدر بیماری‌های ناشی از کهولت، داشتم. حقیقت در دنیاک این است که ما جوانان پرشور قدیمی به زندگی ادامه می‌دهیم، مترسک ضخیم تعیف می‌شود، گوش راست یا چپ از کار باز می‌ماند، چین و چروک‌های سیاهی می‌اندوزد، دندان‌های آسیا تهی می‌شوند، سرفه ریشه می‌گیرد، پا بر سر سنگریزه‌ای می‌لغزد، تیره پشت دوتا می‌شود، و ماده بگویم، بزرگ خانواده می‌لنجد و پژمرده می‌شود. در این خصوص شکنی نبود، وقتی رسیده بود که دکتر ناربوندو را برای معاينه کلی بینم، علی‌الخصوص با در نظر گرفتن این حقیقت، که او در تعویض اعضاء فاسد شده تخصص داشت.

قلباً ناراحت بودم چون آن روز بعد از ظهر تیم‌های جوانان پالرمو و ورزشکاران اسپانیا یک مسابقه انتقامی داشتند و شاید من نمی‌توانستم جایم را در ردیف جلو اشغال کنم و تیم مورد علاقه‌ام را تشویق نمایم، خودم را به کلینیک او در خیابان کوری یتس^۲ نزدیک پاستور رساندم. محل کلینیک طبقه پانزدهم عمارت آدامانت^۳ است. با آسانسور بالا رفتم (ساخت شرکت الکترا^۴ بود). وقتی با پلاک برنزی دکتر ناربوندو رو ببرو شدم، شستی زنگ را فشار دادم، و پس از چند لحظه طولانی، که در طی آن سعی می‌کردم شجاعتم را حفظ کنم، از میان در نیم باز به درون لغزیدم و وارد اطاق انتظار شدم. آنجا با آخرین شماره‌های «همدم بانوان» و «خومبرو^۵» تنها ماندم، ساعات را به هر ترتیب بود گذراندم تاساعت زنگداری دوازده را توانست و مرا از صندلی راحتی ام بیرون کشید. در حالی که چون کاراگاهی روی هرجر کتم حساب می‌کردم، یکی دو قدم به طرف اطاق

1. Raúl Narbondo
4. Electra

2. Corrientes
5. Jumbo

3. Adamant

کناری برداشت، نگاهی به درون انداختم، اذعان می‌کنم که آماده بودم به مجرد شنیدن کوچکترین صدایی حمله برم. از پایین، از خیابان صدای بوق ماشین‌ها و رفت و آمد، فریاد یک روزنامه‌فروش، صدای کشیده شدن ترمزی که جان پیاده‌ای را باز می‌خرید، می‌آمد اما، پیرامون من، سکوت حکمفرما بود. از نوعی آزمایشگاه، که به پستی داروسازان می‌مانست، و پر از آلات و ابزار مختلف و قرع و انبیق بود گذشت. به قصد رسیدن به اطاق مردان، دری را در انتهای آزمایشگاه فشار دادم.

درون اطاق، چیزی دیدم که برای چشممان نامأتوس بود. این پستوی کوچک دائم‌های شکل بود، رنگ سفید خورده بود، طاق کوتاه داشت و با چساغ نئون روشن شده بود، و حتی یک پنجه هم نداشت تا احساس خفقان را از میان ببرد. اطاق توسط چهار شخصیت، یا چهار تکه اثایه اشغال شده بود، رنگشان مانند رنگ دیوارها، جنسشان از چوب، و شکلشان مکعبی بود. روی هرمکعب، مکعب کوچک دیگری بود که روزنی مشبك داشت و زیر آن شکافی چون شکاف صندوق پست. اگر به دقت روزن مشبك را وارسی می‌کردی، با وحشت متوجه می‌شدی که از درون آن چیزی مانند یک جفت چشم ترا می‌پاید. از شکاف‌ها گاه به گاه آهها و نجواهایی به همسایه بیرون می‌آمد که تنها خود خدا می‌توانست از آن سر در بیاورد. طرز چیدن این مکعب‌ها چنان بود که بهیئت چهارگوش برابر یکدیگر قرار گرفته بودند و تشکیل نوعی کنکاشگاه را می‌دادند. نمی‌دانم چند دقیقه گذشت تا دکتر وارد شد و به من گفت: «پوزش می‌خواهم، بوسitos^۱، که ترا چشم انتظار گذاشتم. بیرون رفته بودم تا برای خودم پیشاپیش بلیطی برای مسابقه امروز بین جوانان پالرمو و ورزشکاران اسپانیا دست و پا کنم.» به مکعب‌ها اشاره کرد و ادامه داد: «بگذار ترا به ساتیاگو سیلبرمان^۲، و به منشی بازنشسته دادگاه لودوئنیا^۳ به اکوایلس مولیناری^۴ و به دوشیزه بوگارد^۵

1. Bustos

2. Santiago Silberman

3. Luduena

4. Aquiles Molinari

5. Miss Bugard

معروفی کنم.»

از درون اثایه قار و قور ضعیفی به گوش رسید. بهشتاب دستم را جلو بدم و بدون کب افتخار فشدن دست آنان، آبرومندانه دستم را پس کشیدم، لختندهی بخزده برلبانم نقش بسته بود. بهتر ترتیب بود خودم را بهراهر و رساندم و من من کان توانستم بگویم: «مشروب. یک مشروب قوی.»

ناریوندو با لیوان مدرجي پرآب از آزمایشگاه بیرون آمد و چند قرص در آن انداخت، آب جوش زد و حباب‌هایی برسطح آن ظاهر شد. چه معجون دلپذیری - مزه و حشتناک آن مرا به خود آورد. سپس در اطاق کوچک بسته و قفل شد و توضیح او شروع شد: «بوستوس عزیزم، خوشحالم که می‌بینم جاودانگان من برتو کاملاً اثر گذاشته‌اند. که می‌توانست تصور کند که هوموساپین، میمون آدم‌نمای داروین بتواند به‌چنین تکاملی برسد؟ به تو اطمینان می‌دهم که خانه من، در تمام امریکای جنوبی، تنها جایی است که علم الاصول دکتر اریک ستاپلدون^۱ کاملاً در آن مراجعات می‌شود. بدون شک به‌خاطر می‌آوری که مرگ اسفبار دکتر قبید، که در زلاندنو اتفاق افتاد، مجتمع علمی را به‌چه بهت و حیرتی دچار ساخت. علاوه براین، به‌خود می‌باشد که توانسته‌ام کوشش‌های مقدماتی او را با چند دستکاری آرژانتینی تکمیل کنم. فرضیه، به‌خودی خود - مثل سیب نیوتون - نسبتاً ساده است. مرگ جسم، همیشه نتیجه نارسایی یکی از دستگاه‌هاست، می‌خواهی اسمش را کلیه بگذار یا ریه یا قلب، هر کدام که دلت خواست. با تعویض اجزاء دستگاه، که هریک به‌خودی خود مرگ پذیرند، و به‌جای آن جانشین‌های فلزی و کائوچویی گذاشتن دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که انسان - مثلاً خودت بوستوس دومک^۲ - نتواند جاودان بماند. برخلاف تمام گفتارهای زیبای فلسفی جسم را می‌توان استحکام بخشید و گاه به‌گاه آن را آب‌بندی کرد و بدین طریق مغز به حیات خویش ادامه می‌دهد. هدف غایی

به دست آمده است - مغز بدون ترس مرگ به کارش ادامه می‌دهد. هریک از جاودانگان مایقین دارند، و ضمانت ما این یقین را استوارتر می‌کند، که شاهدی ابدی خواهند بود. مغز، که شب و روز با سیستمی بر قی شارژ شده و تازه می‌گردد، آخرین باروی حیاتی است که در آن مسلول‌ها و بولبرینگ‌ها با هم همکاری می‌کنند. یقیه فورمیکا، فولاد و پلاستیک است. تنفس، تنذیه، توالد، تحرك و دفع متعلق به گذشته‌اند. جاودانه ما بر جا می‌ماند. البته این درست است که یکی دوتا دستکاری کوچک لازم است. بیان لفظی و گفتگو باید پیشرفت داده شود. در مورد مخارج، لازم نیست خودت را تراحت کنی. به مسائلی که از مجاری فانوی میسر است، داوطلب دارایی اش را به ما منتقل می‌کند، و شرکت ناربوندو- من، پسرم و اعقاب او - نگهداری ترا، همین طور که هستی، تا پایان زمان ضمانت می‌کند، و باید اضافه کنم که این ضمانت نقدی است.»

در اینجا دوستانه دستی بر شانه من گذاشت. احساس کردم که اراده او بر من غالب می‌شود. «ها... ها! می‌بینم که آتشت را تند کرده‌ام، بومتوس عزیز، و مسوهات کرده‌ام. احتیاج به حدود دو ماه وقت داری که کارهایت را رو به راه کنی و قبوض سهامت را به ما منتقل نمایی. در مورد مخارج عمل، طبیعتاً چون تو دوستم هستی، به تو تخفیف می‌دهم، در عوض دستمزد همیشگی خودمان را که ده هزار دلار است، با تونه هزار و پانصد حساب می‌کنم، ولی البته این پول باید نقد باشد. بقیه اموالت به خودت تعلق دارد. صرف مسکن، مواظبت و خدمت به تو می‌شود. عملیات پزشکی کاملاً بی درد است. مشنه فقط بربیدن و جایجا کردن است. هیچ جای نگرانی نیست. در این فاصله، فقط سعی کن خودت را آرام و بی غم نگه داری. امیدوارم از غذاهای سنگین، توتون و الکل، مگر آنچه معمول خودت است - یکی یا دو تا گیلاس و یسکی - پرهیز کنی و مهمتر از همه چیز از بیصبری بپرهیزی.»

از او پرسیدم: «چرا دو ماه؟ یک ماه و اندی کافی است. از بیهوشی بیرون می‌آیم و یکی دیگر بر مکعب‌های شما اضافه شده است. شما که آدرس و شماره

تلن مرا دارید. با هم تماس می‌گیریم. حداقل تاجمجمة آینده برمی‌گردم.»
 دم درخروجی او کارت نمیروسکی، نمیروسکی و نمیروسکی^۱، مشاوران حقوقی را که دمورد تنظیم وصیت‌نامه و بقیه جزئیات خدماتشان را در اختیار من خواهند گذاشت، به‌دستم داد. با وقار کامل تا در ورودی ترن زیرزمینی قدم زدم، آنوقت با دو از پله‌ها پایین رفتم. وقت تلف نکدم. همان شب، بدون آنکه هیچ رد پایی پشت سر بگذارم، به‌هتل نیو امپارسیال^۲ نقل مکان کدم، و دفتر هتل را با نام فرضی اکوالیس سیلبرمان^۳ امضا کدم. اینجا در این اطاق خوابی که در منتها الیه این هتل متوسط است، در حالی که ریش مصنوعی و عینک دودی زده‌ام مشغول به‌روی کاغذ آوردن شرح موقع هستم.

1. Nemirovski, Nemiroveski & Nemiroveski

2. New Impartial

3. Aquiles Silberman

دریا

پیش از آنکه رؤیا (یا وحشت) بشری ما
اسطوره‌ها، فرضیه‌های پیدایش و عشق را بیافد،
پیش از آنکه زمان از جوهرش روزها را سکه زند،
دریا، همواره هستی داشت،
دریا کیست؟ آن وجود عاصی کیست؟
عاصی و کهن که بنیان زمین را
می‌جود؟ او، اقیانوس است و اقیانوس‌های بسیار است،
او ورطه و شکوه است، بخت و باد است
گویی هرنگاه به دریا، اولین نگاه است
هربار، با شگفتی صافی شده
از چیزهای عنصری
غروب‌های زیبا، ماه، کپه آتش
دریا کیست، و من کیستم؟ روز
پس از اختصارم، خواهد گفت.

مدینه فاضله مردی خسته

آن راه، یوتورپیا می خواند، کلمه‌ای
برنانی به معنای نیست در جهان.
کوئندودو.^۱

هیچ دو تپه‌ای مثل هم نیستند، اما همه‌جا برروی زمین دشت‌ها یک و
یکسانند. در چنین زمینی راه خود می‌جستم و از خود می‌پرسیدم، نه اینکه واقعاً
اهمیتی داشته باشد، که او کلام‌هast است یا تگزاس یا آن بخش از آرژانتین که ارباب
ادب پامپا می‌خواندش. نه در یمین و نه در یسار حصاری ندیدم. مانند موارد
گذشته، با آرامی این مصوع‌ها را که اثر امیلیو اربه^۲ شاعر است تکرار می‌کردم:
در دل دشت بیکران مهیب
در حوالی مرز کشور بوزیل،
مصطفع‌هایی که بیشتر و بیشتر و بلندتر و بلندتر می‌شوند.
جاده ناهموار بود، باران بنای باریدن گذاشت. دویست سیصد متري دورتر
نوری دیدم از خانه‌ای، که پست بود و مستطیلی شکل و با درختان محصور. در
را مردی باز کرد چنان بلند بالا که تقریباً وحشت کردم. لباس خاکستری پوشیده
بود. حسن کردم انتظار کسی را می‌کشیده است. قفلی بردن نبود.

1. Quevedo

2. Emilio Oribe

به درون اتاقی دراز رفتم که دیوارهای چوبی داشت و میز و صندلی‌هایی در آن بود. چراغی از سقف آویخته بود و نوری زرد رنگ می‌پراکند. میز، بدليلی، به نظرم غریب رسید، برآن ساعتی قرار داشت، نخستین ساعت شنی که، سوای ساعت‌های کنده‌کاری شده روی سرب و جز آن می‌دیدم. مرد مرا به یکی از صندلی‌ها اشارت داد.

زبان‌های گوناگون را آزمودیم، و حرف یکدیگر را نفهمیدیم. سرانجام به زبان لاتینی حرف زد. هرچه از روزهای اکنون دور مدرسه در خاطرم مانده بود گرددگیری کردم و خود را برای مکالمه آماده ساختیم.

گفت: «از لاستان چنین پیداست که از قرنی دیگر می‌آید. زبان‌های گوناگون مردمان گوناگون را خوش می‌آمد و حتی جنگ‌های گوناگون را. جهان باز به زبان لاتینی روی آورده. کسانی از آن بیم دارند که مبادا باز انحطاط یابد و به فرانسه، لموزی^۱ یا پایامتو^۲ منقسم گردد، اما خطری آنی در کار نیست. هرچه می‌خواهد بشود، برای من نه در گذشته جذبه‌ای است و نه در آینده.»

چیزی نگفتم، و او افورد: «می‌خواهید بامن غذا بخورید؟ کس دیگری در خانه نیست.»

دیدم متوجه ناراحتی من شده، گفتم بله. از دهلیزی گذشتیم که هدو سویش درهایی بود و به آشپزخانه‌ای کوچک منتهی می‌شد که در آن همه چیز از فلز ساخته شده بود. بازگشتم و شام خود را برسینی آوردیم - کاسه‌هایی از ذرت بوداده، خوش‌های انگور، میوه ناشایی که مزه‌اش مرا به یاد انجیر می‌انداخت، و سبوی بزرگی از آب. اگر درست به یاد مانده باشد، نانی در کار نبود. جزء به جزء صورت میزبانم تیز و مشخص بود و چشمانش حالتی غریب داشت. هیچ‌گاه چهره رنگ پریده و ریاضت کشیده او را، که هرگز باز نخواهیم دید، فراموش نمی‌کنم. وقتی حرف می‌زد هیچ تکانی به سر و صورت نمی‌داد. الزام صحبت به زبان لاتینی دهانم را بسته بود، اما سرانجام گفت: «ورود ناگهانی من شما را

به تعجب نینداخت؟»

گفت: «نه، ما قرن به قرن چنین دیدارهایی داریم، چندان نمی‌پاید. حداکثر فردا باز در خانه خود خواهید بود.»

قاطعیت لحن او اطمینان بخش بود. فکر کردم بهتر است خودم را معرفی کنم. «من او دورو آسه و دو^۱ هستم. در سال ۱۸۹۷، در شهر بوینوس آیرس به دنیا آمده‌ام. هفتاد ساله‌ام. استاد ادبیات انگلیسی و امریکایی و نویسنده افسانه‌های تخیلی هستم.»

گفت: «یادم می‌آید که، چندان هم بسی‌رغبت، دو اثر با سرشتی تخيلى خوانده‌ام: سفرهای آدمی به نام کاپیتان لموئل گالیور، که بسیاری از مردم آن را حقیقی می‌پنداشتند و مدخل الهیات.^۲ اما بسیاری از واقعیات صحبت نکنیم. واقعیات دیگر برای هیچ کس اهمیت ندارد. آنها فقط نقاط عطفی برای ابداع و استدلالند. در مدرسه‌های ما به ما شک و هنر فراموش کردن می‌آموزند - از همه بالاتر، فراموش کردن آنچه که شخصی و محلی است. ما در زمانی زندگی می‌کنیم، که تداوم دارد، اما خود را تربیت می‌کنیم تا در ابدیت زندگی کنیم. از گذشته نام‌هایی چند را نگه می‌داریم، که زمان تمایل به گم کردن آنها دارد. جزئیات بی‌ارزش را نادیده می‌گیریم. ما نه تاریخ داریم ته سنتات تاریخی. ما آمار هم نداریم. گفتید اسم شما او دوروست. من نمی‌توانم اسمم را به شما بگویم، زیرا من فقط فلاتی خوانده می‌شوم.»

«و اسم پدرتان چه بود؟»

«او اسم نداشت.»

بریکی از دیوارها قسمه‌ای دیدم. همینطوری کتابی را باز کردم، حروف مشخص و نامفهوم بودند، و با دست نوشته شده بودند. خطوط زاویه‌دار آنها مرا به یاد الفبای کهن اسکاندیناوی انداخت، که تنها برای نوشتن کتبه‌ها به کار می‌رفت. فکر کردم که این مردان آینده نه تنها بلندبالاتر که ماهرتر هم هستند.

بی اختیار به انگلستان طریف و دراز مرد نگاه کردم.
گفت: «حالا چیزی را می بینید که هرگز ندیده اید.» نسخه‌ای از کتاب «مدینه فاضله» تامس مور به دستم داد، که در سال ۱۵۱۸ در بال چاپ شده بود، برگ‌ها و صفحاتی از آن افتداده بود.

تا حدی احتمانه جواب دادم: «اینکه کتابی چاپی است، در خانه، بیش از دو هزار از اینها داشتم، هرچند نه از لحاظ قدمت به پای این می رسیدند و نه از لحاظ قیمت». عنوان کتاب را بلند خواندم. مرد خندید. «هیچ کس نمی تواند دو هزار کتاب بخواند. در طی چهار قرنی که زندگی کرده‌ام بیش از پانزده کتاب نخوانده‌ام. از آن گذشته: باز خواندن اهمیت دارد نه خواندن. چاپ - که امروزه منسون شده است، زیرا گرایش به تکثیر متون گیج‌کننده شده بود - یکی از بدترین اختیارات رذیلانه انسان بود.»

گفتم: «در گذشته عجیب من، این خرافه رواج داشت که هر روز، از بام تاشام، برخی اتفاقات رخ می داد که غافل بودن از آنها مایه شرمندگی بود. میاره زمین را اشباحی جمعی - انگلستان، بزریل، کنگوی سویس و بازار مشترک - پر کرده بودند. تقریباً هیچ کس چیزی از تاریخ مقدم برآن اعیان افلاطونی نمی دانست، اما البته، تمام جزئیات را درباره آخرین کنگره متخصصان تعلیم و تربیت می دانستند یا درباره تیرگی عن قریب روابط سیاسی، یا اظهاراتی که توسط معاونان رئیس جمهور ابراز شده، منشی یک منشی آن را تنظیم کرده و شامل تمام آن کلمات دقیقاً مبهم متناسب با این نوع مطالب بود. این چیزها خوانده می شد تا فراموش شود، زیرا تنها چند ساعت بعد، چیزهای بی اهمیت دیگر آنها را تحت الشاع قرار می داد، از میان همه، منصب سیاستدار بیشک اجتماعی ترین مناصب بوده. یک سفیر کبیر یا وزیر کابینه نوعی مفلوج بود که می بایست با خودروهای دراز پرسر و صدا، محصور با موتور سیکلت سواران و اسکورت نظامی، به این طرف و آن طرف برده شود و عکاسان مشتاق در انتظار او باشند. مادرم می گفت گویی پاها یشان بریده شده است. عکس‌ها و کلام چاپ

شده برایشان واقعی تر از آن چیزی بود که نماینده آن بودند. تنها آنچه چاپ می شد واقعیت داشت - Esse est Percipi (بودن عکسبرداری شدن است) آغاز، میانه، و انجام تنها تصور ذهنی ما از جهان بود. در آن گذشته من، مردم ساده‌لوح بودند؛ باور می کردند که کالایی معین خوب است زیرا سازندگان آن چنین ادعا می کردند و این ادعا را به کرات و مرات تکرار می کردند. سوقت هم رواج داشت، هرچند همه می دانستند که مالکیت پول شادی بیشتر با آرامش خاطر نمی آورد.»

«پول؟» مرد تکرار کرد. «هیچ کس دیگر از فقر رنج نمی برد، که می بایست تحمل تاپذیر باشد، یا ثروت، که می بایست ناراحت ترین شکل عامی بودن باشد. هر کس وظیفه‌ای می گیرد.»

گفت: «مثل خاخامها.

ظاهراً نفهمید و ادامه داد: «دیگر شهرها هم وجود ندارند. به اعتبار خرابه‌های باهیابلانکا^۱، که زمانی از آن بازدید کردم، چیز زیادی هم از دست نرفته است. اکنون دیگر مالکیت شخصی وجود ندارد، ارث و میراثی در کار نیست. در صد سالگی، وقتی مرد به بلوغ می‌رسد، آماده است تا با خود و تنها‌ی خود رو به رو شود. تا آن هنگام فرزندی را پدر شده است.»

پرسیدم: «یک فرزند؟»

«بله. فقط یکی. دلیلی نیست که نسل بشر ادامه پیدا کند. برخی از مردم فکر می کنند انسان ابزار خدا برای خود آگاهی جهانی است، اما هیچ کس به اطمینان نمی داند که آیا چنین خدایی وجود دارد یا نه. به اعتقاد من، اکنون میان همه مردان و زنان بحث برسر منافع و مضار انتشاری است تدریجی یا جمعی. اما باید به آنچه که می گفتیم بازگردیم.» موافقت کردم.

«هنگامی که فرد به صد سالگی برسد، دیگر نیاز به عشق یا دوستی ندارد.

حوادث شوم و مرگ خود ناخواسته تهدیدی برای او نیست. به یکی از هنرها فلسفه یا ریاضیات می‌پردازد یا با خود شطرنج بازی می‌کند. وقتی که بخواهد خود را می‌کشد، انسان صاحب اختیار زندگی خویش است. و همچنین صاحب اختیار مرگ خویش.»

پرسیدم: «آیا این حرف نقل قول است؟»

«البته. نقل قول‌ها تمام چیزی است که اکنون داریم. زبان نظامی از نقل قول‌هاست.»

پرسیدم: «و حادثه بزرگ عصر من - سفر قضائی؟»

«اکنون قرن‌ها از تاریخی که به‌این سفرها پایان داده شده می‌گذرد. این سفرها مسلمًا درخور تحسین بودند.» با لبخندی افزود: «از آن گذشته، همه سفرها قضائی است. مسافرت از میاره‌ای به‌سیاره دیگر مثل رفتن به مزرعه آن سوی جاده است. وقتی وارد این اتاق شدید، سفری را در فضا انجام می‌دادید.» گفتم: «صحیح است، و همچنین از مواد شیمیایی و جانوران صحبت می‌شده.»

مرد اکنون پشتش را به‌من کرده بود و به‌پرون می‌نگریست. آن طرف پنجه‌ها، برف خاموش و نور ماه دشت را سفید کرده بود. به‌خود جرأت دادم و پرسیدم: «آیا هنوز موزه‌ها و کتابخانه‌ها پایرجا هستند؟»

نه. اگر به‌خاطر نوشن مژده‌ها نبود سعی می‌کردیم گذشته را یکر فراموش کنیم. اکنون نه مجالس یادبود و سالگرد هست ته تنديس‌های مردانه. هریک از ما خود باید دانش‌ها و نیازهای خود را به‌وجود بیاورد.» پس هرکس باید برتراندشای خود، برآمس خود و تبرخ خود باشد.»

اسم‌ها برایش هیچ مفهومی نداشت و به‌صحبت ادامه داد: «من این خانه را ساختم که به‌همه خانه‌های دیگر شبیه است. من این پنجه‌ها و این ابزار را تراشیدم. من در این مزارع کار کردم، که به‌دیگرانی خواهد رسید که هرگز

چهره‌ها یشان را نخراهم دید. اجازه می‌دهید چند چیز را به شما نشان بدهم؟» به‌دنبال او به‌اتاق پهلویی رفتم. چراغی مانند چراغ نخستین روش کرد، این چراغ هم از سقف آویخته بود. در گوش‌های چنگی دیدم که چند تار بیشتر نداشت. بردیوارها تابلوهایی مستطیلی شکل بود که در آنها مایه‌های رنگ زرد غلبه داشت. ظاهراً اثر شخصی واحد بود.

گفت: «این کاری است که من می‌کنم.»

به‌تماشای تابلوها مشغول شدم، در برابر کوچکترین آنها ایستادم که غروب آفتابی را نشان می‌داد، یا القاء می‌کرد و چیزی بیکران در خود نهفته داشت. با لحنی رسمی گفت: «اگر دوست داشته باشید می‌توانید آن را به‌عنوان یادگاری از دوستی آتی بردارید.» همان وقت کسی دق‌الباب کرد.

سه یا چهار مرد بلند قامت و یک زن وارد خانه شدند. گفتی برادر و خواهر بودند یا گذشت سالیان آنان را شبیه یکدیگر کرده بود. میزبانم نخست با زن حرف زد.

«می‌دانستم که امشب حتماً می‌آیید. نیاس را دیده‌اید؟»
«او را گاه و گدار می‌بینم. خود را بیشتر از همیشه وقف نقاشی کرده است.»
«امیدواریم از پدرش موفق‌تر باشد.»

جمع آوری شروع شده بود. دست نوشته‌ها، تصاویر، اثاثیه، ابزارها هیچ چیز را در خانه باقی نگذاشتم. زن همپای مردان کار می‌کرد. از ضعف خود، که نمی‌گذشت چندان کمک نمی‌شمرده بودم. هیچ کس در را نبست و ما اثاث بهدوش بیرون رفیم. متوجه شدم که خانه بامی چرمین دارد.

پس از پائزده دقیقه راهپیمایی به‌چپ پیچیدیم. در دور دست برج گونه‌ای دیدم که بر فراز آن گنبدی بود.

کسی گفت: «این کوره آدم‌سوزی است. اتاق مرگ در درون آن است. می‌گویند خیراندیشی به‌نام، فکر می‌کنم، گوستاو آدولف هیتلر آن را اختیاع کرده است.»

سراپدار، که قامتش دیگر مایه تعجب من نبود، در را به رویمان گشود، میزبانم چند کلمه‌ای با او رد و بدل کرد. پیش از قدم نهادن به درون سرپوشیده دستی برای خداحافظی تکان داد.

زن گفت: «امشب مثل آنکه می‌خواهد برف بیارد.»

در اناق کارم، در خیابان مکریکو، در شهر بوینوس آیرس، تابلویی دارم که هزاران سال دیگر کسی با موادی که اکنون در سرتاسر کره ارض پراکنده است، آن را خواهد کشید.

مصاحبه

این مصاحبه توسط سزار فرناندنس مورتو César Fernández Moreno که یکی از متقدان و نویسنده‌ان ارژانتین است با خورخه لوئیس بورخس انجام شده و توسط جان.سی.مورچیسون John C. Morchison به انگلیسی ترجمه شده است. در ترجمه فارسی آن قسمت‌هایی که به طور اخص به فرهنگ ارژانتین مربوط بود و به کار خواننده ایرانی نمی‌آمد حذف شده است.

خواننده‌انی که علاقه بیشتری دارند می‌توانند بدمخواهی آوریل ۱۹۶۹ مجله انکانتر مراجعه کنند.

اولین خاطراتی که به یاد دارم از یک باغ است، از یک در آهنی بزرگ، یک رنگین‌کمان، ولی در کدام سوی پلاته نمی‌توانم به یاد بیاورم. این خاطرات ممکن است متعلق به حومه پالرمو^۱ باشد یا یک محل بیلاقی که در آدروگوئه^۲ داشتیم، یا باز ممکن است متعلق به یک محل بیلاقی دیگر، از آن عصومیم،

1. Palermo

2. Adrogué

فرانسیسکو هائندو^۱ باشد در پاسادل مولینو^۲ واقع در مونته ویدئو^۳. خاطرات من این چنین است، کاملاً محظوظ، و نمی‌دانم در کدام طرف رودخانه جایشان دهم، در طرف اروگوئه یا طرف آرژانتین.
و دقیقاً کی خودتان را در بوئوس آیرس به یاد می‌آورید؟

بورخس: من در خیابان توکومان^۴ متولد شدم، گوشة سویی پاچا^۵، تزدیک خانه‌ای که استانیسلاو اولد کامپو^۶ که یکی از عمراهای پدر بیزرنگم بود، مرد. آن خانه را دوباره دیدم ولی چیزی درخصوص آن به یاد نیاوردم. اولین خاطرات من مربوط به خانه نیست، که خانه‌ای بود مثل همه خانه‌های آن زمان. می‌شود گفت: در حدی ساده‌تر و کوچکتر، خانه‌ای بود تا اندازه‌ای شبیه آنکه توسط انجمن نویسنده‌گان آرژانتین اشغال شده است: با دو حیاط چهارگوش یکی پشت دیگری، که حیاط اولی از کاشی مفروش بود با نقشی شبیه صفحه شطرنج و یک چاه. ته چاه، بعداً فهمیدم، همیشه لاک پشتی بوده، برای این آنجا گذاشته بودندش که آب را تصفیه کنند. وقتی آن زمان‌ها خانه‌ای خریده یا اجاره می‌شد، مردم می‌پرسیدند که آیا در آن لاک پشت هست، و جواب این بود: «بله، آقا، ناراحت نباشد، یک لاک پشت هست». علت این بود که فکر می‌کردند لاک پشت کار نوعی صافی را می‌کند، که حشرات را می‌بلعد، و هیچکس این دغدغه خاطر را نداشت که لاک پشت نه تنها آب را تصفیه نمی‌کند، بلکه در واقع آن را آلووده هم می‌کند. البته در مونته ویدئو این‌طور نبود. در مونته ویدئو مردم می‌پرسیدند که در چاه قورباغه هست یا نه. بله، هم لاک پشت بود و هم قورباغه، و سالیان دراز مادرم و من آب لاک پشت می‌نوشیدیم. و چون همه این کار را می‌کردند، از این بابت هیچ نگران نبودیم. با این حال، امروز فکر می‌کنم که حاضر نیستم آب لاک پشت بنوشم.

1. Francisco Haedo

2. Pasa del Molino

3. Montevideo

4. Tucumán

5. Suipacha

6. Estanislao del Campo

- ولی لاک پشت‌ها و قوریاغه‌ها چنان موجودات می‌احساسی هستند که...
بورخسن: بله، همینطورند، و اندکی انتزاعی.
- چون این گفتگو برای خوانندگان آرثاتیینی نیست، مایلیم تا آنجاکه امکان داشته باشد راجع به زندگی و کارتان صحبت کنیم.
بورخسن: بسیار خوب، می‌توانیم اسمش را کار بگذاریم. ولی کلمه «کار» را در مرور خودم تنها می‌توانم بین گیومه قبول کنم، می‌توان گفت آن را به عنوان یک استعاره قبول می‌کنم نه جز آن.
- شما استاد استعاره هستید، پس اگر حرف مرا به‌این معنی قبول می‌کنید باید حتماً به طریقی با واقعیت ارتباط داشته باشد.
بورخسن: پس بگوییم آن را به عنوان نوعی مبالغه می‌پذیرم.
- به نظر من مقصودتان از مبالغه این است که کلمه کار شاید اغراق‌آمیز باشد. شاید چنین باشد، این مسئله‌ای است: آیا شاعران واقعیت را اغراق‌آمیز بیان می‌کنند یا نه، یا صرفاً از آن نسخه‌برداری می‌کنند، یا از واقعیتی عمیق‌تر گفتگو می‌کنند، که در نوع خود اغراقی است؟ این می‌تواند اولین سؤال باشد.
- بورخسن: بله. بهترین کاری که شاعر می‌تواند بکند این است که راه حل آخر شما را پذیرد. این با گفته ارسسطو مطابقت می‌کند که شعر صادق‌تر از تاریخ است، چون شعر لزوماً راستگوست، البته، در عمل، انسان آنچه را که می‌تواند می‌کند، نه آنچه را که می‌خواهد.
- پس حرف شما این است که، مقصود شعر حقیقت‌گویی درباره واقعیت است. گفتن اینکه واقعیت واقعاً در عمیق‌ترین سطحش چگونه است.
- بورخسن: بله، فکر نمی‌کنم که شاعر حرف‌های تازه می‌زند یا باید حرف‌های تازه بزنند. در عوض باید آن چیزی را بیان کند که تمام مردم زمانی حس کرده‌اند یا وقتی در طول زندگی شان حس خواهند کرد. یعنی او باید برای آن احساساتی که جوهر همه زندگی بشری است موسیقی زبانی پیدا کند. بقیه فقط نوآوری است و به کار تاریخ ادبیات نویسان می‌آید نه خود ادبیات.

- پس از این قرار، به گفته‌ای، ارزش اصالت در ادبیات در مرحله دوم قرار می‌گیرد.

بورخس: بله، مگر هنگامی که اصیل بودن به معنی مراجعه به مبداء اشیاء باشد، یعنی به مبادی اصلی. چسترتون¹ بهما می‌گوید که اگر کسی آرزو کند که خوراکش انحصاراً از ماه‌گونی باشد، شعر قادر به بیان آن نیست. اما اگر مردی دوست بدارد و در عوض دوستش نداشته باشد، آن وقت شعر قادر است چنین موقعیتی را دقیقاً بیان کند چون همگانی است. و از این جهت است که شعر اهمیت دارد، چون بیان کننده حقایق ابدی است، حقایقی که نه تنها با تجربه شاعر ارتباط دارد، بلکه با تجربه عاطفی خواننده هم مربوط است.

- پس باید این کلمه «کار» را، که شما آن را با در گیومه گذاشتند ردم کنید، کنار یگذاریم و به کلمه «زندگی» بپردازیم. چرا از کودکی تان برایمان چیزی نمی‌گویید، زمانی گفته‌اید که این دوران در کتابخانه‌ای گذشت و آن کتابخانه را «کتابخانه‌ای با تعداد بیشماری از کتاب‌های انگلیسی» خوانده‌اید.

بورخس: بله، این درست است. پدرم کتابخانه بزرگی داشت. اجازه داشتم هر کتابی که می‌خواستم بخوانم، حتی آن دسته از کتاب‌ها که خواندنش معمولاً برای بچه‌ها منوع است. مثلًاً کتاب هزار و یک شب به ترجمه کاپیتان برتون². همه کتاب را خواندم، کتابی که امروز می‌بینم سرشار از مطالب زنده است، ولی در آن زمان متوجه هیچ یک از آن موارد نشم چون چیزی که برایم اهمیت داشت جادوی هزار و یک شب بود. آنچنان اسیر این جادو شده بودم که بقیه مطالب کتاب را بدون توجه به دیگر مفاهیم خواندم. پس از گذشت سالیان، اکنون متوجه این موضوع شده‌ام که من روحاً کتابخانه را ترک نکرده و هنوز به خواندن آن کتاب‌ها ادامه می‌دهم...

- چگونه آن جهش انجام شد، از یک سو یا از سوی دیگر رودخانه پلاته بهارو پا؟

بورخس: وقتی که پدرم به علت کوری مجبور به بازنشستگی شد، خانواده‌ام تصمیم به مسافرت به اروپا گرفتند. و آنقدر از تاریخ جهان، مخصوصاً آینده بلافصل آن تاریخ غافل بودیم که در سال ۱۹۱۴ راه افتادیم و در سویس گیر کردیم. فقط سفری به ایتالیا کردیم، کشوری که هنوز نمی‌توانستم قدرش را بدانم چون پسربعهای بیش نبودم. در عوض توانستم سویس را بشناسم و آن را دوست بدارم.

- شما آن دوره را، حدود ۱۹۲۷ را، به صورت «تیره و از باران شور رفته» متنذکر شده‌اید.

بورخس: بله، ولی این تعبیر مربوط به گذشته خیلی دور است. اکنون چنین نظری ندارم، پس از چهل سال دوری وقتی به سویس بازگشتیم، احساس عاطفی شدیدی داشتم و نیز احساس اینکه به خانه خودم در وطنم بر می‌گردم. چون تجربیات جوانی ام در آنجا حاصل شد. ژنو شهری است که خیلی بهتر از بوئنس آیرس آن را می‌شناسم. از آن گذشته، ژنو را می‌توان شناخت، می‌شود گفت شهری است به اندازه طبیعی. در حالی که بوئنس آیرس شهری است که همین حالا به طرز مبالغه‌آمیزی بزرگ است و هیچکس نمی‌تواند آن را بشناسد. مخصوصاً حالا، از آن رو که سوی چشمان من رو به کاهش است و نتوانستم در دوازده سال گذشته بخوانم یا بنویسم بوئنس آیرس من محدود شده است. آنچه را حالا از بوئنس آیرس می‌شناسم از شمال تا رکولتا^۱ است. جنوب را خوب می‌شناسم کاستی توسیون^۲ و باراکاس^۳ را می‌شناسم و بعد غرب را تا حدود اوئنسه^۴ می‌شناسم برای اینکه آنجا سخترانی کرده‌ام. و بعد قسمت‌هایی از شهر هست که سال‌هاست تدیده‌ام. مثلًا پالرمو، چون آنقدر عرض شده بود که دیگر نخواستم به آنجا برگردم. گرچه بعضی از کوچه‌های قدیمی باقی مانده‌اند، ولی تعدادشان خیلی کم است. و دو سال پیش که با مادرم به آدروگوئه رفتیم،

1. Recoleta

2. Constitución

3. Barracas

4. Once

همه چیز آنقدر عوض شده بود که مجبور شدیم برگردیم. تمام آنجاهای قدیمی تکه تکه شده بود، درخت ها ناپدید شده بودند، درشکه های قدیمی طبعاً از بین رفته بودند، و شهر به تسخیر رادیوها و دوچرخه ها درآمده بود.

- و آیا ژنو تغییر نکرده است؟

بورخس: محلات قدیمی، نه. شهر های اروپایی بهتر حفظ شده اند.

- اگر اکنون امکان زندگی در اروپا برایتان بود، آیا به آنجا می رفتید، یا خودتان را برای همیشه دلیسته به بوئوس آیرس می دانستید؟

بورخس: بله، فکر می کنم که بوئوس آیرس سرنوشت من است، ولی بدم نمی آید که در لندن یا ادینبورگ زندگی کنم... سری به آنجا بزنم یا مثلًاً فصلی را در آنجا بگذرانم. کشورهای اسکاندیناوی بسیار دلپذیرند. بله، و بعد در اسپانیا بشهری برخوردم که شدیداً بر من تأثیر گذاشت و پیش از آن را نمی شناختم، مقصودم سانتیاگو د کومپوستلا^۱ است. علتش این بود که ما در سفر اول در کاستیل، در جزائر باله آریک^۲ و در آندلس بودیم و من موقع نشدم شمال را ببینم. از سوی دیگر پرتعال آدم را تحت تأثیر قرار می دهد. پرتعال کشوری مالیخولیایی است، مانند گالیسیا.

- شما که اینقدر جهان وطنی هستید...

بورخس: نه، من به هیچ وجه جهان وطنی نیستم...

- نیستید؟ با وجود این، در موضوعاتی که تا به حال بحث کردیم، به نظر می رسید که کاملاً جهان وطنی باشید، به این معنی که قابلیت فهمیدن، دوست داشتن و زندگی کردن در نقاط مختلف جهان را دارید. می خواستم بگویم پاریس از قلم افتداده است.

بورخس: حقیقت مطلب که تا حدی انتضاح آمیز هم هست این است که پاریس کمتر از دیگر شهرها بر من تأثیر گذاشته است. می فهمم که این حرف برای اثبات اینکه خیلی آرژانتینی نیستم کافی است، آرژانتینی ها کاملاً فریغته پاریس

من شوند. از پاریس خاطراتی خصوصی دارم، از دوستی هام ولی از شهر نه، هیچ تصویری از شهر در ذهنم نیست. آن هم شاید به این جهت باشد که اول باری که پاریس را دیدم از آن عبور می کردم، و بار دوم، بینایی ام دیگر اجازه نمی داد. – اندکی درخصوص زندگیتان در مادرید، وقتی نوزده ساله بودید، حرف بزنید، حالا که شما تنها نماینده فرهنگ آرژانتین در خارج هستید راجع به تأثیراتتان از آن شهر صحبت کنید.

بورخس: تا آنجا که به سفر اول مربوط می شود، یکی از خاطره‌انگیزترین دوران‌ها بود، چون در شرف بازگشت به کشورم بودم. فصلی تقریباً طولانی بود. حافظه‌ام برای حفظ سنه‌ها اصلاً خوب نیست در عوض برای اشعار و احساسات خوب است. در مادرید موفق شدم شاعر بزرگ یهودی - آندلسی رافائل کانسینوس - آنسن^۱ را ملاقات کنم، داشتم با اروپا خدا حافظی می کردم، و در کانسینوس - آنسن چیزی چون تجلی تمام فومنگها یافت، نه تنها غربی، بلکه شرقی هم. صحبت کردن با او مثل حرف زدن با تمام کتابخانه‌های جهان بود، و گذشته از این به طرز فوق العاده‌ای مهربان و عیب‌پوش بود، تنها عیش این بود که تویستندگان پایین‌تر از خودش را بیش از حد تحسین می کرد. همیشه تقریباً تنها زندگی می کرد و حراف غربی بود. عموماً روزهای شنبه، یک‌دیگر را در کافه‌ای می دیدیم. جلسات ما برای اسپانیا زود شروع می شد، در حدود نیمه شب و تا سحر ادامه می یافت. موضوع بحث انحصار ادبیات بود، چرن کانسینوس، که اندکی مستبد بود - مستبدی مهربان و مؤدب، نوعی دکتر جانسون آن جلسات - نمی خواست هیچ‌کس را برنجاند و دلش می خواست از ذکر اسامی اشخاص خودداری شود. موضوعی را انتخاب می کردیم: قافیه، استعاره، نظم، مرگ، دریا، شهر و با آن کلنگار می رفتیم تا «روز از درون چراغ‌ها بیرون می آمد» و آن وقت کانسینوس - آنسن را تا خانه‌اش همراهی می کردیم. در کودکی، در خانه خودمان، با جلسات ادبی آشنا شده بودم و هنوز می توانم بسیاری از

شخصیت‌های ادبی آن دوره را به یاد بیاورم. چهار سال در ژنو گذرانده بودم. دورهٔ دبیرستان را آنچا تمام کردم، لاتین و آلمانی خواندم، ولی به مجامع ادبی رفت و آمد نمی‌کردم. و در اسپانیا مرا به صحةٔ ادبیات راه دادند و از مهمان نوازی بی‌نظیر اسپانیایی برخوردار شدم، اخیراً پس از یک غیبت چهل ساله، در بازگشتم به اسپانیا با آن مهمان نوازی مواجه شدم. همان‌گرمی و صفاتی پیشین را باز یافتم، همان شور و شوق ادبی را، همان ظرفیت گفتگوهای پردازمنه پیرامون ادبیات را، که در آنچا فاقدش هستیم. می‌توان گفت که زمانی در بوئنس آیرس چنین اشتیاقی وجود داشت و می‌توان گفت که اکنون آن اشتیاق جایش را به اشتیاق نسبت به سیاست داده است. یافتن مردمانی که حاضر باشند از روی لذت طلبی و فقط برای دلشان پیرامون ادبیات صحبت کنند دشوار است. ولی من آن را در بازگشت به اسپانیا یافتم. هرچند، در حقیقت اولین سفر من به اسپانیا خود نوعی بازگشت بود، چون مانند پیشتر آرژانتینی‌ها از آغاز مقدار زیادی از اسپانیا را در خون خود داشتم. آن را بیشتر حسن می‌کردم چون در ژنو به فرانسه حرف زدن عادت کرده بودم. من ادبیات فرانسه را زیاد تحسین می‌کنم، ولی پس از چهار پنج سال واقعیت بازگشت به کشوری که در آن به زبان مادری انسان سخن می‌گویند تجربه بزرگی است. این واقعیت که انسان مجبور نیست زبانی بیگانه را به کار ببرد، هرچند آن زبان چون زبان فرانسه تحسین‌انگیز باشد.

- و در بارهٔ اشعاری که در آن زمان، در اولین مراحل «اولترایسمو»^۱ گفتید چه می‌گوید؟

بورخس: آن دوران را به عنوان دوران دوستی و شور و شوق به خاطر می‌آورم، ولی فکر می‌کنم که آنچه در آن زمان نوشتم اصالت چندانی نداشت.

- آیا تازگی‌ها آنچه را که در آن دوران نوشته‌اید بازخوان کرده‌اید؟ یا نگاهی به مجموعه‌های مجلهٔ «اولترا»^۲ اند اختهاید؟

بورخس: آنچه خودم نوشتم، بله. خیلی بد بود.

- اینطور فکر می‌کنید؟

بورخس: خیلی کم مایه بود.

- البته آنها کارهای اولیه بود، و چندان هم بدنبود.

بورخس: نه، نه. اولین شعری که چاپ کردم در مجله سویلیان^۱ بود. نام آن «مدیحه‌ای برای دریا» بود و سعی شده بود که به کار ویتمن شباهت داشته باشد. کوششی عبث بود. اخیراً شعری برای دریا نوشته‌ام که امیدوارم مثل آن یکی نباشد.

- آنها را مقایسه کرده‌اید؟

بورخس: نه.

- فکر نمی‌کنید هیچ شباهتی به آن اولی داشته باشد؟

بورخس: نه، نه. امیدوارم نداشته باشد. نه، بهتر است اینقدر بدین بشویم. فکر کردم که شعر اولی جای پایی از والت ویتمن داشت، ولی بهزحمت می‌توانست شبیه شعر اخیر باشد.

- من فکر می‌کنم که شعر اخیر بعد از شباهت دارد.

بورخس: نمی‌دانم بعد از شباهت دارد یا نه. خوب، شاید به یک دریای اساطیری شباهت داشته باشد.

- وقتی در سال ۱۹۲۱ به بوئوس آیوس بازگشتید، پس از آن سال‌های اولیه در اسپانیا، از لحظ احساسی عمیقاً تکان خورده بودید. از شعر آن روزهاتان پیداست. یهمن گفته‌اند که شما آن روزها گفته‌اید: «لاتینی بوونتان را به دست جریان مالدونادو^۲ سپرده‌اید». آن جمله را به یاد می‌آورید، یا آن جریان را، که حالا در زیر زمین جاری است؟

بورخس: بله آن جمله را به‌خاطر دارم، ولی فکر می‌کنم خوشبختانه، توانسته‌ام مقداری از لاتینی بوون را باز بیابم، آن نهر را هم خوشبختانه خشکانده‌اند. آن کلمات حاصل یک لحظه ملتگرایی بود که فکر می‌کنم می‌شد

اسمش را لاتی بگذاریم. اما به رغم آنچه حالا می‌گوییم باید اندکی از گال و لای مالدونادو بهمن چسبیده باشد... از آن گذشته، فکر می‌کنم که یکی از محسنات روح آرژانتینی مهمان نوازی است، یعنی اینکه بسیاری کشورها، فرهنگ‌ها و موضوع‌ها می‌تواند برای ما جالب باشد. فکر می‌کنم وقتی ویکتوریا اوکامپو^۱ مثلاً، متهم می‌شود که طرفدار بیگانه است و گفته می‌شود که: «آرژانتینی نیست» می‌توانست بگوید که من از چیزهای بیگانه لذت می‌برم درست بهاین دلیل که آرژانتینی هستم. به‌نظر من این یکی از بهترین خصائص ماست. فکر می‌کنم ما کوتاه‌بین نیستیم و نباید باشیم، یا به‌طريقی احساساتی منطقه‌گرا باشیم. هرچند من به‌هیچ وجه نمی‌خواهم منطقه‌گرایی را از شعرمان حذف کنم. فکر می‌کنم باید سعی کنیم که انواع چیزها باشیم، یا به‌هر طريق انواع چیزها را درک کنیم، نه فقط به‌آنچه که اکنون و اینجا می‌گذرد توجه کنیم...

- شما نوشت‌هاید وقتی به بوئنوس آیرس بازگشید احساس کردید سالهایی که در اروپا گذرانده‌اید...

بورخس: چون رویایی بودند، بله.

- و اینکه همیشه در بوئنوس آیرس زندگی خواهید کرد.

بورخس: بله، شاید این حرف را زده باشم. ولی اینجا در بوئنوس آیرس، آدم خبیلی چیزها را از دست می‌دهد، شما چه می‌گویید؟

- معهذا، نمی‌شود فراموش کرد که ماسه‌دونیو فرناندز^۲ را ملاقات کردید.

بورخس: بله، او کسی بود که قویترین تأثیر را بر من گذاشت. همیشه مایلم درباره ماسه دونیو فرناندز حرف بزنم. راستش را بخواهید من آدم‌های مشهور بسیاری دیده‌ام، و هیچ یک از آنها، به جز چند زن - که به‌خودی خود یادآوردنی هستند - چنین تأثیری را که ماسه دونیو فرناندز بر من گذاشت نگذاشته‌اند ماسه‌دونیو برخلاف آنچه می‌نمود مصاحب خوبی بود، و آدمی بود کم حرف.

من نشستهای او را در کافه‌ای که نیش خوخری^۱ و ریواداویا^۲، در میدان اوننه بود بهیاد می‌آورم. یادم می‌آید که آن نشستهای روزهای شنبه بود، مانند دیگر نشستهای کاسینوس استنس. آن وقت‌ها زیاد مطالعه می‌کردم و کمتر بیرون می‌رفتم، اما تمام هفته در این آرزو می‌سوختم، با این توجیه، که شنبه در نشست ماسه دونیو شرکت می‌کنم. ماسه دونیو دوست خیلی خوب پدرم بود؛ نزدیک ما زندگی می‌کرد و من می‌توانستم هر روز او را ببینم. ولی در عین حال فکر می‌کردم که حق ندارم، و به‌حاطر اینکه برای شنبه ماسه دونیو سنگ تمام بگذارم می‌بایست بقیه هفته او را نادیده می‌گرفتم. بدین ترتیب با ماسه دونیو ملاقات می‌کردم و باکسانی که برای شنیدن حرف‌های او به‌آنجا می‌آمدند. تا پایان شب، که شب آرژانتینی بود، یعنی کوتاهتر از شب اسپانیایی - تا پایان آن مدت، ماسه دونیو سه یا چهار بار حرف زده بود و نه بیشتر، تنها تذکری داده بود. این تذکر هیچ وقت جبهه اثباتی نداشت، سؤالی بود آمیخته با حجب، و طرف خطباش هم همه ما نبودیم؛ به‌طرف همنشینش برمی‌گشت و می‌گفت: «هی، فکر نمی‌کنی...؟» و بعد سؤالش را می‌کرد، و خود سؤال طوری بود که آنچه را که می‌گفتیم روش می‌کرد. سه یا چهار معتبرضه از زیان مرد سپیدمویی که ماسه دونیو فرناندز بود کفایت می‌کرد. ماسه دونیو در آن واحد شبهه مارک توانین و پال والری بود. اجزاء صورتش در خاطرم هست، موى جوگندمى اش و سبیلش، از اینکه شبهه اولی بود خیلی به‌خود می‌باید (توانین را بسیار می‌ستود). در حالی که هیچ وقت نمی‌توانست اشتباقی نسبت به‌والری داشته باشد. ماسه دونیو، نوشته‌هایی از خود بجایگذاشت... و شعرهایی هم. اما فکر می‌کنم که ماسه دونیو، با وجود آن کتاب‌های قابل تحسینش که به‌راستی خواندنی هستند، خردش را کاملاً با نوشته‌اش نشان نداد. فکر می‌کنم ماسه دونیوی حقیقی را در صحبت‌هایش می‌شد دید. زندگی متوسطی داشت. یادم می‌آید یک بار به‌ما گفت: «آخرین نشانی من شمارهٔ فلان و بهمان خیابان لیبرتی بود». هریار که خانه

عرض می‌کرد، در کشو میزها انبوی دستنوشته به‌جا می‌گذاشت. ما این را می‌دانستیم و او را شماتت می‌کردیم، می‌گفتیم از بین رفتن آن همه آثار مایه تأسف است. آن وقت ماسه دونیو، با کمال صمیمیت، به‌من می‌گفت: «اما بین، تو فکر می‌کنی آن همه فکرهای عالی به‌سر من بزند؟ تو واقعاً فکر می‌کنی که من آنقدر غنی هستم که چیزی را از دست بدhem؟ من همیشه به‌همان چیزها می‌اندیشم، من نمی‌توانم چیزی را گم کنم» و بدین ترتیب شاید صدها صفحه از دست رفت، که مایه تأسف است، و علتش هم این بود که ماسه دونیو نیروی خلاقه‌اش را دست کم می‌گرفت.

در بارهٔ یکی از اشعارش این روایت است که بیست سال بعد در ظرف شیرینی یکی از دوستانش پیدا شد. آیا فکر می‌کنید که برای دستنوشته هایش ارزشی قائل بود، یا نوشتن مطالب برایش اهمیت داشت؟

بورخس: نه، به‌نظر من ماسه دونیو، اگر بتوانیم بگوییم، به کشف حقیقت راغب بود. با ویلیام جیمز مکاتبه داشت. قطعه‌ای از ویلیام جیمز به‌حاطر دارم که در آن اظهار می‌دارد که گاهی، وقتی جوان بود، تمام شب را بیدار می‌مانده و فکر می‌کرده است، کائنات چیست؟ زمان چیست؟ زندگی چیست؟ من کیم؟ فکر می‌کنم ماسه دونیو هم همین کار را می‌کرد. ماسه دونیو شیفتهٔ کشف حقیقت بود. به‌من می‌گفت شک دارد که حقیقت را بشود القاء کرد. و فکر می‌کرد که برکلی و شوپنهاور و کانت حقیقت را کشف کرده‌اند اما نتوانسته‌اند آن را کاملاً ت Nehiem کنند. معتقد بود - و این اعتقادی عرفانی است - که حقیقت ناگفتنی و غیرقابل ت Nehiem است. درست مثل وقni که موسی از خدا نامش را پرسید و خدا جواب داد: «من آنم که هستم». که در واقع طریق دیگری است برای بیان این موضوع که حقیقت کافی نیست. اما ماسه دونیو همچنین معتقد بود که کشف حقیقت چندان مشکل نیست، و هر لحظه ممکن است به کشف حقیقت کائنات نائل آییم. یک یار به‌من گفت اگر می‌توانست مدتی را در بیرون شهر بگذراند، روی چمن درز بکشد و ماسه دونیو فرناندز و برکلی و شوپنهاور و فلسفه اولی

را فراموش کند، در لحظه میعنی به سادگی قادر به فهم همه چیز خواهد بود. ولی اضافه کرد که فکر نمی‌کند القاء آن تجربه به وسیله کلمات امکان‌پذیر باشد. بعدها به‌حاطر خطور کرد که کلمات همیشه مسبوق به تجربه‌ای مشترک‌اند. مثلاً، من می‌توانم از رنگ زرد نام ببرم و شما متوجه مرا بفهمید چون ما همه رنگ زرد را دیده‌ایم. در حالی که اگر عارفی تجربه‌ی بی‌واسطه‌ای از خدا داشته باشد یا از حقیقت (که وقتی خوب بینگیریم یکی است)، نمی‌تواند تجربه را به‌دیگران القاء کند، چون برای او صوت متعلق تجربه است، حال آنکه برای سایرین تنها لغتش است در لغتنامه، لغتش با معنایی تا حدی مبهم.

- یادم می‌آید که این عقیده، که عقیده مشترک شما و ماسه دونیو است، در کتابی که درباره لوگونس¹ نوشته‌اید آمده است، همانجا که به عنوان دلیل فرضی برای خودکشی لوگونس این نظر را مطرح می‌کنید که او این واقعیت لغوی را کشف کرده بود که او لوگونس است؛ که واقعیت، به تعبیر خود شما «تفهیم‌نایذر و متاجسر است» و بدین گونه است که وقتی لوگونس در می‌یابد لغات برای تفهیم و تفاهم بی‌صرفند، اساس تضمیم خویش را پیدا می‌کند.

بورخس؛ بله، فکر می‌کنم این حرف را در صفحه آخر زدم. مقدار زیادی از واقعیت، لغوی است ولی نه همه آن، و من فکر می‌کنم لوگونس همین را احساس کرده است. مایه تأسف است که چنین کرد. بهتر بود که این قلق و اضطراب را القا می‌کرد، یا سعی می‌کرد که چنین کند. زمانی صفحات متعددی از لوگونس را حفظ بودم، ولی لوگونس آدمی متنزه و جزئی بود، اصلاً شناختنش کار آسانی نبود، و از آن گذشت، دلیلی نداشت که خودش را به جوانک ناشناسی چون من بشناساند. شناختن ماسه دونیو از شناختن لوگونس آسانتر بود ماسه دونیو اهل شک بود و لوگونس اهل اثبات. لوگونس دوست داشت که عباراتی به قالب بزنده، و حرف زدن یا او مشکل بود، مایل بود که همه چیز را با عباراتی حل کند که چون نقطه پایان جمله بود و ختم پاراگراف. آنوقت مجبور

بودی که از نو شروع کنی، به دنبال موضوع دیگری بگردی، که با عبارت دیگری ترتیبیش داده می‌شد. به یاد دارم یکی از دوستانم خیلی طالب آهنگ‌های عاشقانه و مذهبی سیاهان بود. کوشید با لوگونس حرف بزند، کوشید درباره آنها با لوگونس صحبت کند. و لوگونس با یک جمله جواب او را داد، جمله‌ای که ممکن است به درد نقل قول بخورد ولی با آهنگ‌های عاشقانه و مذهبی سیاهان ربطی ندارد، آهنگ‌هایی که شاید لوگونس درباره آنها هیچ نمی‌دانست: «بهتر است قبول کنیم، سیاهان شیطان‌های خوش جهشی هستند...»

در کتابخانه پدرم داستان‌ها و رمان‌های بیاری خواندم. ولی با وجود آنکه بیشتر از هرچیز داستان می‌خواندم، خود را شایسته نوشتمن داستان نمی‌دانستم آن وقت تصادفی کردم و یک دوران بی خوابی همراه با کابوس را گذراندم. به من گفتند که دم مرگ بوده‌ام. جراحی ام کرده بودند، و هنگامی که از بیمارستان بیرون آمدم به قولی نمی‌دانستم که آیا می‌توانم حواس را جمع کنم یا نه. پیش از آن معدودی شعر و صدھا مقاله نوشته بودم. فکر کردم: اگر سعی به نوشتمن مقاله کوتاهی کنم و موفق شوم، کارم ساخته است، ولی اگر دست به شیوه تازه‌ای بزنم و شکست بخورم، چندان بد نخواهد شد، چون دلیلی نیست که بتوانم داستان بنویسم. و از آن گذشته، این مرا برای قبول این حقیقت که دیگر نمی‌توانم بنویسم آماده خواهد کرد. و بدین سان اوین داستان را نوشتمن.

- در سخنرانی که در سال ۱۹۴۵ کردید، گفتید که...

بورخس: بله، ولی در ۱۹۴۵ من کس دیگری بودم، بنابراین مرا نمی‌توانید مسئول آنچه که آن وقت گفته‌ام بدانید، من می‌توانم عقاید بورخس سال ۱۹۴۵ را رد کنم، البته می‌توانم آنها را قبول کنم.

- این دقیقاً آن چیزی است که می‌خواستم از شما بپرسم، جنگ بین شخصیت‌های جداگانه شما. آن وقت شما درست همین چیزی را گفید که اکنون تکرار کردید: که احساس می‌کنید هیچگاه کتابخانه پدرتان را ترک نکرده‌اید. و آن وقت از خودتان سؤال هم کردید، چه می‌توانم بکنم جز آنکه تخیلات حاصله از

محفویات کتاب‌هایی را که می‌خوانم بهم بیافم و بشکافم؟ با این حال، تکامل بعدی شما نشان داده است که با حرارت بسیار زیاد به شعر غنایی بازگشته‌اید - شاید با حرارتی بیشتر از سال ۱۹۲۱.

بورخسن؛ اشعار غنایی که اکنون می‌نویسم، اشعاری هستند که با تمایلات انقلابی کار ندارند. اینها اشعاری هستند که یا بعنتظر من یا واقعاً، به خوبی در چارچوب سنت‌های شعر اسپانیایی است. و البته، کار مردانی چون داریو^۱ و لوگونس، پدر تان فرناندس مورنو^۲، بانچس^۳ و دیگران در همان زمینه است، از این رو فکر نمی‌کنم که من نوآوری کرده باشم. همچنین یک دلیل جسمی هست که فکر می‌کنم شرح داده‌ام. حقیقت این است که من یک جور آدمی هستم که در مورد آنچه می‌نویسم دقت زیاد می‌کنم. یعنی یک مطلب را چندین بار پاکنویس می‌کنم. ولی در طی دوازده سال گذشته قادر به خواندن نبوده‌ام، قادر به نوشتن نبوده‌ام، و این مرا به نوشتن پاکنویس‌های مغزی محکوم می‌کند. واضح است که نوشتن یک داستان در مغز خیلی مشکل است. و این یکی از علل است که به شعر بازگشته‌ام. و به شعر عادی برگشته‌ام، نه تنها بدان علت که سروden شعر آزاد [شعر بی‌وزن و قافیه] برایم مشکل‌تر از شعر عادی است بلکه بدین علت که وزن و قافیه به ماندن شعر در خاطر کمک می‌کند. به سخن دیگر، در خیابان فلوریدا راه می‌روم، یا سوار مترو می‌شوم، یا پیرامون بار راکاس^۴ قدم می‌زنم - بار راکاس ناحیه‌ای است که دوست دارم آنجا قدم بزنم چون اگر به دیوار ایستگاه راه آهن بچیم بدون رو برو شدن با مشکل از این سوی خیابان به آن سورفت - که زمانی برایم غیرقابل حل بود - می‌توانم مدت زیادی راه بروم، یا پیرامون کتابخانه ملی قدم می‌زنم، که هزارتوبی خاموش و مهریان است. و بدین مسان به ساختن غزل‌هایم می‌پردازم. به دنبال اشکال ممکن می‌گردم، و سرانجام، وقتی به قالبی کم و بیش نهایی رسید - که اغلب کم است تا بیش - آن را املاء می‌کنم. پس از

1. Darío

2. Fernández Moreno

3. Banchs

4. Barracas

قریب یک هفته آن را دستکاری می‌کنم و برای مطبوعات می‌فرستم. می‌کوشم بگویم که شعر موزون، مخصوصاً اگر مقفی هم باشد، برای کسی که تقریباً ناییناست از نوشتن دامستان آسانتر است. چون به خاطر داشتن یک پاراگراف دراز نثر دشوار است، حال آنکه در خاطر داشتن ابیات شعر آسان است، مخصوصاً وقتی که شخص موضوعش را یافته باشد و شعر را هم خودش بگوید. ولی فکر می‌کنم که حتی بدون این نقص در بینایی، بدون این مرحله تردیک به کوری که اکنون از آن من است، به‌هرحال به‌شعر عادی باز می‌گشتم چون آن را لرضا کننده‌تر می‌یابم. این بدان معنی نیست که شعر آزاد را رد می‌کنم، ولی فکر می‌کنم بروای اینکه شعر آزاد از نثر به‌شكل شعر توشه شده فرق داشته باشد باید قدرت یک سراینده مزامیز، یک والت ویتمن را پشت سر داشته باشد، از این رو کمتر به سراغ شعر آزاد می‌روم و هر وقت بروم این کار را بدون ایمان به‌نتیجه و با توس و لرز انجام می‌دهم، به‌عکس در‌شعر عادی، قالب انسان را پیش می‌برد و گذشته از این وقتی که تصمیمت را گرفته، وقتی یک مصوع را قبول کردی، همان مصوع، مصوع دوم را می‌آورد که با اولی قافیه می‌شود، و چون امکانات قافیه نامحدود نیست، کار آسانتر می‌شود، مخصوصاً وقتی در این کار تجربه‌ای هم داشته باشی، - با فروتنی تغییرناپذیر و رام نشدنی خودتان، موفق شدید تعریف بی‌ادعایی از بازگشتن به‌شعر غنایی بدھید - شعر مقفی را به‌دشواری‌های جسمی و امتیازات عملی خود نسبت دادید. ولی چرا این فرضیه را قبول نکنیم که شما به‌شعر غنایی بازگشته‌ید چون در این سال‌های زندگیتان، عمیقاً این نیاز را حس کرده‌اید که فردیت خودتان را بیان کنید و زندگی و ارتعاشش را در نوشه‌هاتان نشان دهید، که شاید در مقالات و داستان‌هایتان این کار را نمی‌کردید. این احساسی است که این روزها ما خوانندگان داریم. که در غزل‌های اخیرتان، و زیر آن ساختمان رسمی ضعیف، شخصیت بورخس، خود را با نیرومندی نشان می‌دهد، شخصیتی که، تاکنون، نوشه‌های شما در قالب‌های دیگر تا حدی در زیر استادی لفظی پنهان کرده بود.

بورخس: خوب، از تعبیر سخاوتمندانه شما خیلی متشکرم.

- این یک ادراک است، بورخس، یک تعبیر نیست.

بورخس: ولی حقیقت این است که به دلایلی نامعلوم، من خلق داستان‌های خیالی را کنار گذاشتم، در عوض، سعی کردم از تجربیات شخصی‌ام سخن بگویم، یعنی آن تجربیات را به شیوه‌ای القاء کنم که شعر می‌تواند القاء کند، مقصودم این است که بدون ملاحظه و بدون مردموز بودن، و اگر دراین راه موقوفیت به دست آورده‌ام چه بهتر، چون اکنون در برابر خودم سلسله‌بلندی از اشعار ممکن می‌بینم، و تمام آنها خصوصی خواهند بود، حتی اگر شاید موقعیت‌های احتمالاً به دست آمده بدین منظور باشد که یا چیزی به واقعیت بیفزاید یا چیزهایی بیرون بکشد که واقعی تر از آن باشد که گفته شوند.

فکر می‌کنم این او اخر داستانی نوشته‌ام (در مجموعه داستان الف^۱ به نام «مزاحم» چاپ شده است) که کاملاً مرا راضی می‌کند، خیلی بیشتر از دیگر داستان‌های من، داستان در شهر کوچکی در هشتاد کیلومتری بوئوس آیرس در زمانی نامشخص نزدیک به پایان قرن گذشته روی می‌دهد، تاریخی بعد انتخاب کرده‌ام چون، همانطور که به بیاری از نویسنده‌گان گفته‌ام، نباید پیرامون رویدادهای معاصر نوشت، چون اگر نویسنده‌ای چنین کرد، بیدرنگ معاصرنش به دنبال اشتباهات او می‌گردند. مثلاً مردمی که در فلان و بهمان میخانه یا فلان و بهمان خیابان جمع می‌شوند اینطور صحبت نمی‌کنند. چندی پیش مرد جوانی را دیدم که می‌خواست محیط قهوه‌خانه‌ای را در چهارراه سوپاچا^۲ و خونکال^۳ دقیقاً نقش کند، و من به او اخطار کردم که این کار را نکند چون مردم فوری می‌آیند و به او می‌گویند: «این وحشتناک است، هیچ‌کس در آن قسمت از شهر اینطور حرف نمی‌زند». در عوض در داستان من، می‌گویم که داستان در تور درا^۴ رخ داد، زمان آن را در گذشته‌ای قرار داده‌ام که می‌تواند اوایل این قرن یا اواخر

1. ۱۱ Aleph

2. Suipacha

3. Juncal

4. Turdera

قرن گذشته باشد. و چون هیچ کس نمی داند که آن وقت مردم چگونه بودند - و خودم هم نمی دانم - انسان می تواند با آزادی حرف بزند.
- به حال، هیچ کس نتوانست عیوبی در آن بیابد.

بورخس: نه. ولی اگر نویسنده ای تصمیم بگیرد داستانی درباره مردم دلتا بنویسد، به احتمال زیاد دیگران می توانند در آن عیوبی بیابند. آقایانی وقت شان را وقف یافتن عیوبی در دون سکوند و سومبر^۱ کردند.

مثلثاً، اینکه احمقانه است که او وارد مغازه ای شود و یک جعبه سیگار بخواهد، چون وقتی من بچه بودم یک بسته سیگار می خواستند. ولی خوب این چه اهمیتی دارد؟ عبارت نسبتاً قشنگی را درباره کلیپینگ^۲ به یاد می آورم که یک نویسنده انگلیسی گفته است: «سریاز تپیک انگلیسی (که البته وجود ندارد)...» طبیعتاً همان طور که سریاز تپیک انگلیسی وجود ندارد یک گاچو تپیک هم وجود ندارد ولی یک آقای فلان و بهمان که در فلان و بهمان جا زندگی می کرد وجود دارد «دوشیزه فلان و بهمان یک دختر تپیک اجتماعی است»، بله، می تواند باشد ولی وقتی کسی او را شناخت درمی باید که او یک دختر اجتماعی تپیک نیست، بلکه فقط فلان و بهمان است، خواهر یک دختر دیگر است و دختر عمومی یکی دیگر، که به فلان و بهمان جاهای مسافت کرده است. به نظر من داریم وارد مباحثات ارسطویی و افلاطونی می شویم که آیا نمونه های کلی وجود دارند یا فقط افراد.

- کدام قالب برایتان راحت تر است؟ به نظر می رسید که داستان.

بورخس: و بعضی غزل ها. فکر می کنم که یکی از غزل های من درباره اسپینوزا چندان بدک نشده است. و یک شعر درباره نایاتنایی، به نام «شعر مواهب». چیز های دیگری دارم که چندان برای خودم جالب نیست ولی انسان

1. رمان معروف ریکاردو گیوالدین و یکی از کلاسیک های ادبیات جدید Don Segundo Sombra.

آریانین است. م

آنچه که می‌تواند می‌نویسد. از مقالات تازه‌ام، یکی هست بهنام «دیوار چین و کتاب‌ها» که فکر می‌کنم خوب است. درباره امپراطور چین است که می‌خواست دیوار بزرگ را بسازد و در عین حال تمام کتاب‌ها را از میان برد تا گذشته را پاک کند. فکر می‌کنم که کمونیست‌های چین دارند دست به چنین کاری می‌زنند بدون توجه به اینکه یک سنت قدیمی را ادامه می‌دهند.

نکته مهم اینست که از هرنویسنده‌ای چهار پنج صفحه‌ای باقی می‌ماند. چرا که گلچین‌ها در حق نویسنده‌گان لطف بسیار روا می‌دارند. وقتی کسی تمام آثار نویسنده‌ای را می‌خواند، معمولاً لطف نویسنده از بین می‌رود، چون خواننده در می‌یابد که آنچه که در بعضی صفحات به آن خوبی توشه شده است در صفحات دیگر به طرقی ناموفق تکرار شده است. من حالا می‌خواهم تعداد زیادی داستان رئالیستی بنویسم.

- رئالیستی؟

بورخس: بله، از لاپرنت‌ها و آینه‌ها و بیرها و همه آن چیزها خسته شده‌ام. مخصوصاً که دیگران دارند آنها را به کار می‌برند.
- شاید از کارهای آن دیگران خسته شده‌اید.

بورخس: مقلدان به همین درد می‌خورند. باعث شفای بیماری‌های ادبی انسان می‌شوند. چون آدم فکر می‌کند: این همه آدم دارند این کار را می‌کنند، دیگر لازم نیست من بکنم. حال بگذار دیگران بکنند، و این خودش نعمتی است.
- او لین داستان شما به شیوه رئالیسم کوششی شایسته به نظر می‌آید، ولی در داستان مزاحم بهزحمت می‌توان گفت که در جاده واقعیت هستید، از آن رو که در تور درا و در زمانی که نمی‌دانید اتفاق می‌افتد، این هم داستانی خیالی است، هرچند قهرمانانش واقعی باشند.

بورخس: ولی فکر می‌کنم می‌توانم آن مردمان را حس کنم. از آن گذشته دوست دارم داستانی از مردم خشن داشته باشم که در آن نه دعوا بی باشد، نه شاخ و شانه کشیدنی، و نه «صحنه‌ای خیال‌انگیز». کاملاً نقطه مقابل «مردی از گوشة

خیابان» باشد، داستانی که من هیچ دوست ندارم.

- شاید «مردی از گوشه خیابان» و آن اولین شعری که برای دریا سرودید هردو یک وضعیت داشته باشند. تأثیرگذار که من می‌دانم این اولین داستان شما بوده.

بورخس: بله، همینطور است. و خیلی هم ساختگی بود...

- به نظر من هرنویسنده‌ای در طول عمرش به راه سادگی و ساده نوشتن می‌افتد. و در میان اشعاری که دوست دارید آیا بر حسب اتفاق شعر بسیار خوانده شده‌تان «بنیان‌گذاری اساطیری بوئنس آیرس» وجود دارد؟

بورخس: نه، آن خیلی بد است.

- بد نیست، شاهانه است.

بورخس: شاهانه، خدای من! واقعاً یک شعر ساختگی است.

- این شعری است پیرامون یک اندیشه، و شعری است که از بوئنس آیرس مطلوب سخن می‌گوید، بوئنس آیرس ذهن و با این حال در اساس آن...

بورخس: می‌خواهم بحث را با نقل قولی از چسترتون خاتمه دهم... «حاصل عمرم همه این است که دریافت‌هام حق با دیگران است.» این بد نیست، کاملاً بالازش است، فکر نمی‌کنید؟

- درواقع، این خودش نوعی به خود حق دادن است... برای پایان دادن به موضوع قوالب این سؤال را می‌کنم آیا هرگز فکرش را کرده‌اید یا خوابش را دیده‌اید که به جای داستان رمان بنویسید.

بورخس: نه، هرگز.

- چرا؟

بورخس: چون نمی‌توانستم بنویسم. من وحشتناک تبلم. رمان طبعاً احتیاج به تفصیل زیاد دارد. وقتی می‌بینم فقط در سه صفحه نوشته من اینقدر حاشیه روی هست، در سیصد صفحه چیزی جز حاشیه روی وجود نخواهد داشت.

استیونسون^۱، که مثل اینکه همیشه من از او نقل قول می‌کنم می‌گفت: کمال مطلوب آن است که آنچه تزئینی است ضروری باشد، یا آنچه که رابط بین فرمتهای است، با بقیه نوشه عجین گردد. باید اینطور فرض کنیم که ما دو صحته ضروری داریم، دو فصل ضروری. در این صورت احتیاج به فصول دیگر هست تا این دو را پیوند دهد. کمال مطلوب آنست که ندانیم این فصول ارتباط دهنده کدامند. ولی این کار بسیار دشوار است، و هرچه کار بلندتر باشد این کار دشوارتر می‌شود.

- کمال مطلوب آن است که همه چیز ضروری باشد؟

بورخس: بله، همه چیز ضروری باشد. از آن گذشته، برای من اکنون مسئله سوی چشم مطرح است. باید به قطعات کوتاه پردازم چون چرکنویس‌های من ذهنی است.

- شاید در گذشته‌ها می‌توانستید رمان بنویسید.

بورخس: رمان هیچگاه مرا بعمازاره داستان نگرفته است. ماجرا از این قرار بود. مثلاً، کپلینگ نویسنده‌ای است که من خیلی می‌پسندم، داستان‌های او را بش از رمان‌هایش دوست دارم. ولی نمی‌گوییم که داستان‌های سروانتس را از دن کیشوت بیشتر دوست دارم چون اینقدرها دیوانه نیستم. به هر حال، رمان قالبی است که احتمالاً نوشتنش موقوف می‌شود، ولی فکر نمی‌کنم داستان اینطور بشود؟

- چرا نشود؟

بورخس: چون خیلی قدیمی‌تر است.

- و مفیدتر است، انسانی‌تر است، لازم‌تر است.

بورخس: و همچنین اگر زمانی نوشتمن داستان متوقف شود، گفتن آن متوقف تخواهد شد. فکر نمی‌کنم که دیگر رمان‌ها بازگو شوند، شما چطور؟ دن کیشوت را به عنوان یک رمان عظیم در نظر بگیرید. ممکن است که دن کیشوت خوانده

شود و بارها باز خوانده شود. ولی شک دارم که کسی بتواند آن را شفاهًا بازگو کند. اگر انسان معنی کند راجع به آن حرف بزند احمق به نظر خواهد رسید. یا فرض کنیم یک نفر از دن کیشوت اشیاع شده و مجبور است که راجع به آن با ما حرف بزند. فکر نمی‌کنم که این شخص بتواند چیز زیادی بگوید، آنچه را که می‌شود بازگو کرد به مراتب حقیرتر است. شاید داستان پلیسی را بتوان بازگو کرد.

- و شما فکر می‌کنید که می‌شود داستان را شفاهًا بازگو کرده؟ شما راجع به «مزاحم» که من هنوز نخوانده‌ام، برایم صحبت کردید. تصور من از «مزاحم» همانقدر محظوظ است که شما برایم داستان دن کیشوت را می‌گفتید.

بورخس: در حقیقت من داستان آن را برایتان نگفته‌ام ولی فکر می‌کنم بتوانم این کار را بکنم. به نظرم آن را برای شما گفته‌ام متنها با صرفه‌جویی بسیار در گفتار. امروزه رمان نویس را بالاتر از کسانی که در قالب‌های دیگر می‌نویستند می‌دانند، درست همانطور که زمانی معتقد بودند سراینده شعر حماسی بالاتر است، یا نویسنده نمایشنامه پنج پرده‌ای...

- در خصوص تأثیرات شما و مقلدان شما، فکر می‌کنید که تأثیر عمدۀ شما بر دیگران چه بوده است، اندیشه شما یا سبک شما؟

بورخس: سبک من درونمایه‌های وسوسات آمیزم. موضوع‌هایم.

- سبک شما خیلی مؤثر بوده است. به نظر من هرنویسنده آرژانتینی بعد از شما - حتی آنان که بر ضد شما می‌نویستند - به سبکی می‌نویستند که از شما آموخته‌اند. سبکی که مبتنی بر تضادگویی و ایجاد است. چون همانطور که خودتان می‌گویید در اوایل کار تعدادی داستان با رنگ آمیزی محلی و کلمات پرزرق و برق نوشتید.

بورخس: به همین جهت است که متوجه شدم وقتی چیزی می‌نویسم دیگر جو اثر تکرار آن یا بلند خواندن آن را ندارم. به علت آن کلمات. بعد متوجه شدم که نمی‌توانم به آن شیوه بنویسم.

- در یکی از غزل‌هایتان درباره امرسون^۱ مثل اینکه او را مردی تصور کرده‌اید که قادر به برقرار کردن ارتباط نیست، چون در پایان شعر او را وامی دارید بگوید: «من زندگی نکردم، می‌خواهم کس دیگری باشم».

بورخسن: به‌شعری از امرسون فکر می‌کردم به‌نام «روزها»^۲ که در آن می‌گوید: روزها چون زنان چادر به‌سری از پیش او می‌گذرند، همه چیزی‌او عرضه می‌کنند، عالم را به‌لو عرضه می‌کنند، و او فقط چند‌گیاه و یک قطره آب را می‌پذیرد، و آن وقت روزها رفته‌اند و او نور را می‌بیند. شbahتی دارد به‌شعری از پیتر^۳ با همین مضمون، مضمونش این است که احساس اسف می‌کند که اینقدر کم زیسته است و خود را با تجربه‌های اندک و ادبیات بسیار راضی کرده است. آیا این تضاد بین زندگی و ادبیات است؟ ولی چه بسیارند که این تضاد را انکار می‌کنند و عقیده دارند که زندگی با هتر یکیست.

بورخسن: به‌طور کلی، به‌نظر من نباید تصور کنیم واقعیت و ادبیات خیلی از هم دورند. یکبار از من پرسیدند: «آیا شاعر باید وظیفه‌اش را نسبت به‌واقعیت انجام دهد؟» و من جواب دادم که، متأسفانه، خود شاعر هم واقعی است و به‌این دلیل رویاهاش شاعر و خیال‌بافی‌هاش هم جزوی از واقعیت‌اند. مثالی که شاید خیلی آشکار باشد، کتابی است که من بارها خوانده‌ام: سالامبو اثر فلوبه. فکر می‌کنم فلوبه به‌آن عنوان دیگری هم داد: «دانستایی از کارتاز». او به کارتاز رفت و با موضوع‌ش خوب آشنا شد. تمام کتاب‌های ممکن مربوط به‌آن را خواند، مباحثه‌ای با استاد آلمانی فرنز^۴ داشت که او پیروز شد - و آن کتاب را که به حق مشهور شده است نوشت. با همه اینها، رمانی که به‌شرح واقعی جنگ برگان در کارتاز می‌پردازد و شخصیت‌های آن کارتازی هستند، کتابی است که تنها می‌توانسته در فرانسه قرن نوزدهم نوشته شود، این بخشی از واقعیت آن عصر و فرهنگ ملی را تشکیل می‌دهد. از این رو من فکر می‌کنم که شاعر نباید سعی کند

1. Emerson

2. Days

3. W. B. Yeats

4. Prehnner

رئالیست باشد یا از آن اجتناب ورزد، چه بخواهیم و چه نخواهیم در واقعیت غسان داده شده‌ایم؛ (این کلمه تا حدی زشت است، ولی لغت دیگری به‌نظرم نمی‌رسد) ما جزئی از واقعیت هستیم و تمی توانیم از واقعی بودن و مال این زمان بودن دست بکشیم. اینکه ما مال این قرن یا آن قرن هستیم مطرح نیست، مثلاً برای تصور تجربیات یک جانی، بهتر است بگوییم - برای دریافت احساسی که موقع آدم کشتن بهانه دست می‌دهد؟ - داستایوسکی کتابی خلق می‌کند به نام جنایت و مکافات، یک رمان رئالیستی، یا رمانی به‌ظاهر رئالیستی؛ در حالیکه شکسپیر به‌خلق یا بازآفرینی داستان مکث و سه جادوگر، یا سه سونوشت می‌پردازد. هردو شیوه قابل قبول است. به‌نظر من هردو نویسنده توانستند به‌درون وجودان یک آدمکش راه بروند؛ یکی از آنان با تصور آدمکش به‌عنوان یک معاصر، دیگری با انتخاب داستانی از وقایع اسکاتلند. به‌سخن دیگر سمبول‌هایی که به کار می‌بریم اهمیت چندانی ندارند. مهم آن است که این سمبول‌ها از احساس سرشار باشند، و خواننده با سرشار کردن آنها از احساسات خودش، با نویسنده همکاری کند.

- اکنون چه کار می‌کنید؟

بورخس: به‌فکر نوشتن چند داستان هستم. بینم می‌توانم چند تا دیگر مثل «مزاحم» بنویسم، داستان‌هایی درباره اراذل و اویاش.

- پس در تصمیماتان برای نوشتن داستان‌های رئالیستی جدی هستید؟

بورخس: «مزاحم» را نوشتم چون به‌داستان‌های اولیه کیپلینگ فکر می‌کردم، نه داستان‌های آخری او، که خیلی پیچیده‌اند و از حدود امکانات من فراتر می‌روند. به‌فکر داستان‌های اولیه کیپلینگ بودم که در سنین بیست سالگی نوشتم. فکر کردم: اگر بتوانم موضوع‌هایی از کشور خودم برگزینم و به‌این شیوه بنویسم، می‌توانم داستان‌های چهار پنج صفحه‌ای بنویسم، من همچنین به‌موپاسان فکر می‌کردم و بعضی از داستان‌های او را دوباره خواندم. از این رو می‌خواهم کارهایی در این راه بکنم. منظور من اینست که تا آن‌جا که به‌سبک

مریوط می شود چنین کنم نه محتوا.
- پس محتوا رنگ محلی خواهد داشت.
بورخس؛ کپلینگ از هند سخن می گفت، موپسان از نورماندی و پاریس،
داستان های من درباره پالرمو و سوردا است. چندان چیزی نیست، اینظر
نیست؟

تعییری از رؤیاهای بورخس

نویسنده این مقاله و.م. نیپول^۱، نویسنده ترین
ترینیدادی است که خود یکی از نامدارترین
رمان‌نویسان کارائیب است.

بورخس، در صحبت از شهرت نویسنده‌گان گفته است: «پراهمیت‌ترین چیز تصویری است که از خود در ذهن مردم ایجاد می‌کنید. بسیاری از مردم «برنز»^۲ را شاعر متوسطی می‌دانند اما او توانایی‌های بسیاری دارد و مردم دوستش دارند. این تصویر - چنان که درمورد باپرون هم صادق است - شاید در نهایت مهم‌تر از اثر باشد.»

بورخس نویسنده بزرگی است، شاعری شیرین و محزون؛ و مردمی که خوب اسپانیایی می‌دانند به او به عنوان نویسنده‌ای که نثری صریح و بی‌پیرایه می‌نویسد ارج می‌نهند. اما شهرت او در دنیای انگلیسی زبان به عنوان پیرمردی کور و آرژانتینی، نویسنده معدودی داستان‌های بسیار کوتاه، و بسیار مرموز، چنان زیاد و کاذب است که بر عظمت او خدشه وارد می‌کند. شاید این شهرت برای او به قیمت از دست دادن جایزه نوبل تمام شود؛ و بسیار محتمل است که چون این شهرت کاذب، چنان که باید، فرو نشیند، آثار خوب او هم در بوته فراموشی افتاد.

جالب این است که بهترین آثار بورخس نه دشوارند و نه مرموز. شعر او قابل فهم و حتی در بسیاری موارد رومانتیک است. خمیرمایه کار او در پنجاه سال گذشته ثابت بوده است: اجداد نظامی او، مرگ آنان در کارزار، خود مرگ، زمان و بوئوس آیرس کهن، او در حدود یک دو جین داستان موفق دارد. دوسته تا از این داستان‌ها، داستان‌های پلیسی سرراست و حتی قدیمی‌اند. برخی از آنها، به‌شیوه‌ای کاملاً سینمایی بعنوانی طبقات پایین شهر بوئوس آیرس در اوایل قرن می‌پردازند. به گانگسترها مقامی حمامی داده شده است؛ ظهرور می‌کنند، به‌مبازه طلبیده می‌شوند، و گاهی از اوقات فرار می‌کنند.

داستان‌های دیگر - آنها که متقدان را مبهوت ساخته‌اند - به‌شوخی هایی روشنفکرانه می‌مانند. بورخس کلمه‌ای مثل «مرگ‌ناپذیر» را می‌گیرد و با آن بازی می‌کند. می‌گوید، فرض کنیم انسان‌ها واقعاً مرگ‌ناپذیر باشند. نه فقط مردانی که پیر شده‌اند و نمی‌میرند، بلکه مردانی نیرومند و تباہی‌ناپذیر که تا روز ابد زنده‌اند. آن وقت چه خواهد شد؟ جواب او - که داستان اوست - این است که هر تجربه متصوری دیر یا زود برای هر انسانی اتفاق می‌افتد، و هر انسانی دیر یا زود هر شخصیت متصوری را به‌خود می‌گیرد و هم‌ر (فهرمان تغییر وضع داده این داستان) شاید در قرن هجدهم حتی فراموش کند که او دیسه را نوشته است. یا کلمه «فراموش ناشدنی» را بگیرید. فرض کنید چیزی واقعاً فراموش ناشدنی باشد، و نتوان آن را برای ثانیه‌ای فراموش کرد؛ فرض کنید که این شیوه، چون سکه‌ای، به‌تملک شما درآید. آن فکر را گسترش دهید. فرض کنید مردی باشد - اما نه، او باید پسرکی باشد - که نتواند چیزی را فراموش کند، و بنابراین حافظه او با تمام جزئیات فراموش ناشدنی هر دقيقه از زندگی اش بزرگتر و بزرگتر می‌شود.

اینها بعضی از بازی‌های روشنفکرانه بورخس است. و شاید موفق‌ترین نوشته مشور او، که کوتاه‌ترین این نوشته‌ها هم هست، یک شوخی محض باشد. نام آن «اندریاب دفت در کار علم» است و ظاهراً قطعه‌ای از یک سفرنامه متعلق به قرن هفدهم:

در آن امپراتوری، فن نقشه‌کشی به‌چنان کمالی رسید که نقشهٔ یک ایالت مسطح شهری بزرگ را می‌پوشاند، و نقشهٔ خود امپراتوری به اندازه ایالتی بود. با گذشت زمان دریافتند که این نقشه‌های عریض و طویل جوابگوی نیاز آنان نیست، و لذا مدرسهٔ عالی نقشه‌کشی نقشه‌ای از امپراتوری تهیه کرد که مقایس آن «یک یکم» بود و طابق النعل بالنعل با امپراتوری مطابقت می‌کرد. نسل‌های بعد که چندان به‌مطالعه نقشه‌برداری علاقه‌ای نداشتند کم‌کم نقشه‌ای چنان عظیم را دست و پاگیر و نامربوط دانستند، و آن را به دست باد و باران سپردند.

هنوز در صحراي غربی می‌توان تکه پاره‌های نقشه را یافت که گاه و گدار لحاف جانور یا گدایی سرگردان می‌شود؛ در تماماً کشور نشانهٔ دیگری از دانش نقشه‌برداری به‌جا نمانده است.

این قطعه در عین حال مسخره و کامل است: نقیصه‌ای دقیق و اندیشه‌ای ناهنجار، معماها و شوخی‌های بورخس می‌تواند اعیادآور باشد. اما باید ارزش واقعی آنها را شناخت، آنها همیشه نمی‌توانند جوابگوی تعبیرات ما بعد طبیعی باشند که به‌آنها نسبت داده می‌شود. با این همه، در آنها اینقدر هست که متقدان دانشگاهی را مجدوب کنند. برخی از چشم‌بندیهای بورخس محتاج نمایش بیدریغی از معلومات عجیب و غریب است و گاه در زیر این معلومات تاپدید می‌شود. و او در داستان‌های اولیه‌اش گاه زبانی فحیم به کار می‌برد.

بورخس سالیان دراز در دنیای اسپانیایی زبان از شهرتی قابل ملاحظه بروخوردار بوده است. اما در «مقالهٔ زندگینامه‌ای» که در سال ۱۹۷۰ در بخش «چهره‌ها» مجلهٔ نیویورکر چاپ می‌شد می‌گوید که تا جایزهٔ «فورمانترور» را در سال ۱۹۶۱ نگرفته بودم - در آن هنگام شصت و دو ساله بود - «عملأ ناپیدا بودم - نه تنها در خارج بلکه در وطنم در بوئنوس آیرس» این از آن نوع گزافه گویی‌هاست که برخی از هواداران آرژانتینی نخستین او را دلسُرد می‌کنند؛ و

کانی هستند که معتقدند که احساس «عدم مسئولیت» او همراه با شهرتش بیشتر شده است، هرچند بورخس هیچ گاه احساس مسئولیت نمی‌کرده است. بوئوس آبرس شهر کوچکی است؛ و آنجه شاید وقتی بورخس تنها متعلق بهاین شهر کوچک بود بی‌آزار بود، امروزه که خارجیان برای مصاحبه با او صفتی کشند، دیگر چنان نیست، بی‌شک زمانی تجلیل بورخس از اجداد نظامی خود و مرگ آنان در میدان کارزار به مذاق همه مردم خوش آمده و به آنان احساس غروری نسبت به تاریخ و تمامیت خودشان بخشیده است.

اما اکنون آن احساس عمومی فرو نشته، و تجلیل او جنبهٔ خصوصی پیدا کرده است و بسیاری از مردم آن را خودخواهانه و گستاخانه می‌دانند. مشهور بودن در شهری کوچک آسان نیست.

بورخس مصاحبه‌های بسیار می‌کند، و هر مصاحبه‌اش به نظر چون مصاحبه‌های دیگر می‌رسد. به نظر می‌رسد که او سؤال‌ها را نامربوط می‌سازد، چنان که یک بانوی آرژانتینی گفت او صفحه‌های خودش را می‌نوازد، نقش بازی می‌کند. می‌گوید که زیان اسپانیایی سرنوشت شوم اوست. بر اسپانیا و اسپانیایی‌ها خرده می‌گیرد؛ هنوز مشغول به آن جنگ استعماری است که در آن آرمان‌های قدیمی با تعصیتی آرژانتینی نسبت به مهاجران فقیر و عقب‌افتدۀ شما اسپانیا خلط می‌شود. دربارهٔ سرخپوستان صحراشین شوخی‌های قراردادی و بیمزه می‌کند؛ بیمزه از آن جهت که درست بیست سال پیش از تولد او همین سرخپوستان دسته دسته معدوم شدند و قراردادی از آن رو که کشتاری بهاین مقیاس تنها وقتی پذیرفته می‌شود که قربانیان آن بعسخره گرفته شوند. راجع به چسترتون، استیونسن و کیپلینگ حرف می‌زند. در مورد زیان انگلیسی کمین چنان با اشتیاق سخن می‌گوید که گویی این زمینه را خود شخصاً کشف کرده است. و دربارهٔ اجداد انگلیسی‌اش حرف می‌زند.

این کار به طرز شگفتی استعماری است. گذشته آرژانتینی او جزیی از شخص اوست؛ چنین و آنmod می‌کند، و از همه چیز گذشته او یک وطن پرست است. به پرچم احترام می‌گذارد، پرچمی که نمونه‌ای از آن برسردر اداره او در

کتابخانه ملی در اهتزاز است (او رئیس کتابخانه است). و سرود ملی او را به هیجان می‌آورد. اما در عین حال نگران این موضوع است که جدایی خود را از آرژانتین ابزار دارد. شاید این کار به حساب کوشش او در جلب مستمعان تازه انگلیسی - امریکایی گذاشته شود، که از بسیاری لحاظ از این جنبه بورخس مشعوف می‌شوند. اما همه این جنبه‌ها قدیمی است.

در بوئنوس آیرس هنوز مردم به یاد می‌آورند که در سال ۱۹۵۵، درست دو سه روز پس از سقوط پرون، که دیکتاتوری θ ساله او را پایان بخشید، بورخس - از میان همه موضوع‌ها - کالریچ را برای سخنرانی برای بانوان انجمن فرهنگ انگلیسی انتخاب کرد. بورخس گفت که برخی از ایات کالریچ بهترین نمونه‌های شعر انگلیسی است و «شعر یعنی شعر انگلیسی» و آن چهار کلمه، آن هم به هنگام سرود ملی، چون حمله‌ای متجاوزانه و بی‌دلیل به روح آرژانتینی بود.

نورمان دی جیووانی داستانی می‌گوید که ناقض مطلب بالا است. «در دسامبر ۱۹۶۹ ما در دانشگاه جورج تاون در شهر واشنگتن بودیم. مردی که بورخس را به حضار معرفی می‌کرد مردی آرژانتینی از اهالی توکومان بود واز این موقعیت استفاده کرد و به مستمعان خاطرنشان ساخت که حکومت نظامی دانشگاه توکومان را بسته است. بورخس تا وقتی که با اتوبیل به طرف فرودگاه می‌رفتیم مطلقاً حرف آن مرد را به فراموشی سپرده بود. آن وقت کسی به‌این موضوع اشاره کرد و بورخس ناگهان برآشافت: «شبیدی آن مرد چه گفت؟ گفت که دانشگاه توکومان را بسته‌اند». من علت خشممن را مسئول کردم، گفت: «آن مرد به کشور من حمله کرده بود، آنها حق ندارند در باره کشور من ایستور حرف بزنند» گفتم: «بورخس، مقصودت از آن مرد چیست؟ آن مرد آرژانتینی است و اهل توکومان است و آنچه می‌گوید حقیقت دارد. ارتش دانشگاه را بسته است.»

بورخس قدری متوسط دارد. چشمان بی‌نور و عصایش به تشخیص ظاهری او می‌افزایند. او معتقد است که نویسنده‌ای از طبقه متوسط است و چنین نویسنده‌ای نباید در لباس پوشیدن بی‌بند و بار باشد و کچ کلاهی هم در شان او نیست. او مؤدب است، با سرتomas برآون هم عقیده است که یک آفاسی است

که حداقل زحمت را به دیگران بدهد، شاید چنین به نظر رسد که سهولت دستیابی به او، آمادگی او برای نشستن به مصاحبه‌های طولانی که تکرار مصاحبه‌های دیگر اوست، بدان جهت است که بورخس آرمان محو شخصیت طبقهٔ متوسط و رفتار آقامت‌شانه را با علاقه به حفظ خصوصیت نویسنده و با نیاز او به نگاهداری خودش برای کارش، آمیخته است.

نشانه‌هایی از این علاقه به حفظ زندگی خصوصی (در عین در دسترس بودن) در شیوه‌ای که دوست دارد مخاطب واقع شود مشاهده می‌گردد. شاید بیش از پنج شش نفر این امتیاز را نداشته باشند که او را به نام کوچکش، خورخه، صدا کنند، و کسانی که این امتیاز را دارند او را «خورخی» صدا می‌کنند. دوست دارد کسان دیگر لو را بورخس بدون سینیور بخوانند، عنوان سینیور را اسپانیایی و کبرآلود می‌داند و «بورخس» البته ایجاد فاصله می‌کند. و حتی «مقاله زندگینامه‌ای» پنجاه صفحه‌ای هم به زندگی خصوصی او خدشه وارد نمی‌کند. این مقاله هم چون دیگر مصاحبه‌هاست. مطالب تازه در آن کم است. تولد او در بوئوس آیرس در سال ۱۸۹۹، پدرش که وکیل دعاوی بود، اجداد نظامی او، اقامت هفت ساله خانواده در اروپا از ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۱ (هنگامی که پزو ارزش داشت، و اروپا ارزانتر از بوئوس آیرس بود): همه این حروفها را در آن مقاله می‌زنند، چنان که گویی به مصاحبه‌ای نشته است. و مقاله به سرعت به شرحی تبدیل می‌شود که نویسنده از کتاب‌هایی که خوانده است و کتاب‌هایی که نوشته است، انجمن‌های ادبی که در آنها عضو بوده و مجلاتی که تأسیس کرده است، به دست می‌دهد جای زندگی او در آن خالی است. کوچکترین نشانه‌ای از بحران‌هایی که در چهل سالگی پشت سر گذاشته است، هنگامی که پول خانواده از دست رفته و او مجبور بوده تن به انواع روزنامه نویسی بدهد در آن نیست؛ یا از هنگامی که پدرش مرده و خودش بیمار شده و «برسلامت ذهنی خود» بینانک بوده است؛ هنگامی که به عنوان دستیار در کتابخانه شهرداری کار می‌کرده، و بیرون کتابخانه مشهور و درون آن ناشناس بوده است. «خاطرم هست یکبار یکی از همکارانم در دائرة المعارف به نام خورخه نویس بورخس برخورده بود -

از این موضوع که اسم و تاریخ تولد من با اسم و تاریخ تولد شخص مذکور در دائرة المعارف یکی بود سخت به تعجب افتاده بود.»

بورخس آن را «نه سال ناکامی یکپارچه» می خواند، اما تنها چهار صفحه را به‌آین دوران اختصاص می دهد.

بهمن آن داده شده

که به انسان فانی از دانش عطا شده

تمام قاره نام مرا می‌شناسد

من زندگی نکرده‌ام. می خواهم کس دیگری باشم.

اینست آنچه بورخس از زیان امرسون می‌گوید؛ اما شاید این بورخس باشد که حدیث نفس می‌کند. جای زندگی او واقعاً در «مقاله زندگینامه‌ای» خالی است. پس آنچه در بورخس به عنوان فرد پراهمیت است باید در آثار او یافته شود - بالاخص در اشعار او. و چنان که خود می‌گوید، تمام مضمون‌هایی که طی عمری دراز کاویده است، در نخستین مجموعه شعر او که در سال ۱۹۳۳، طی پنج روز، در سیصد نسخه چاپ شده و به رایگان به آشنایان داده شده، مضموم است.

در شعر زیر جد سردار در صحنه کارزار می‌میرد. در این شعر، که در بیست و دو سالگی سروده شده، اندیشه افتخار به تفکر در باب مرگ و زمان و

«خرمهرهای» زندگی فردی بدل می‌شود.

هنگامی که تو خود تعجم تداومی

تداوم آنان که در زمان تو نزیستند

و دیگران جاودانگی تو برزمین (هستند و) خواهند بود.

جایی در حدود آن زمان زندگی بازیستاد؛ و هرآنچه از آن پس آمده است ادبیات بوده است: توجهی خاص به لغات، کوششی بی‌پایان برای وفادار ماندن و خیانت نکردن به احساس‌های آن گذشته چنین خاص. آنچه در زیر می‌آید

ترجمهٔ شعری است که چهل و سه سال پیش، پس از تختین کتاب، سروده شده است:

من امروز خود هستم و او هست
مردی که مرد، مردی که خون و نامش
از آن من است.

از هنگام نوشن کتاب اول هیچ‌چیز دیگری، مگر شاید کشف شعر کهن انگلیسی، توجه او را این چنین به خود مشغول نداشته است. حتی سال‌های تلخ دوران پرون، هنگامی که از کتابداری به بازاری مرغ و خموگوش در بازارهای عمومی «ارتقاء درجه» یافت و استعفا داد، نیز براو تأثیری زیاد نگذاشت و چنین است ازدواج کوتاه مدت و ناموفق او در سینم بالای عمر که زمانی موضوع مقالات مجلات بود و هنوز در بوئوس آیرس موضوع شایعه‌های بسیار است. و همچنین مصاحبت مدام او با مادرش که اکنون نواد و شش ساله است.

در سال ۱۹۱۰، یعنی صدمین سالگرد جمهوری آرژانتین، ما آرژانتین را کشوری مورد احترام دیگران می‌دانستیم و شکن نداشتیم که مردم از ملت‌های گوناگون سیل آسا به کشورمان خواهند آمد. اکنون کشور در وضع بدی است. بازگشت آن مرد و حشتناک ما را تهدید می‌کند. «بورخس درمورد پرون چنین سخن می‌گوید: ترجیح می‌دهد که به نام او اشاره نکند.

من هدف تهدیدهای بسیار هستم. حتی مادرم هم در برای
این تهدیدها مصون نیست. در ساعت نیمه شب - ساعت دو یا سه صبح - به او تلفن کردند و با صدایی بسیار خشن، صدایی که معمولاً انسان به پرونیست‌ها نسبت می‌دهد به او گفتند: «مجبرم تو و پسرت را بکشم». مادرم پرسید: «چرا؟» «چون من برو نیست هستم.» مادرم گفت: «تا آنجا که به پسرم مربوط است، او هفتاد و چند سال از سنش گذشته و عمللاً کور است. اما درمورد خودم بهشما توصیه می‌کنم که وقتیان را هدر ندهید

چون من نود و پنج ساله‌ام و ممکن است پیش از آنکه بتوانید
مرا بکشید روی دسته‌ایتان بسیم.» صبح روز بعد از مادرم
پرسیدم: «فکر می‌کنم دیشب صدای زنگ تلفن را شنیدم. تلفن
بود یا من خواب می‌دیدم؟» او گفت «یک احمدی بود.» او نه تنها
با هوش است، بلکه شجاع هم هست... من نمی‌دانم در مسورد
وضع سیاسی چه می‌توانم بکنم. اما فکر می‌کنم، با وجود مردان
نظمی که در خانواده‌ام هست، باید آنچه از دستم بر می‌آید انجام
دهم.

نخستین مجموعهٔ شعر بورخس «هیجان بوئنس آیرس» نام داشت. در
مقدمهٔ این کتاب نوشت که می‌خواهد سعی کند به شیوه‌ای خاص از این شهر
جدید و در حال توسعه تعجیل کند. «مانند رومی‌ها که هنگام عبور از بیشه‌ها با
خدود زمزمه می‌کردند: «خدایی در اینجا ساکن است»، شعر من بیان کنندهٔ شگفتی
خیابان‌هاست. مکان‌های عمومی خرد خرد تقدس می‌یابند.»
اما بورخس نتوانسته است هالهٔ تقدسی به بوئنس آیرس بدهد. شهری که
یک مسافر می‌بیند، شهر اشعار نیست. آنطور که سیملا (که به اندازهٔ بوئنس
آیرس نازه و مصروعی است) پس از این همه سالیان، شهر قصه‌های کیپلینگ
باقی می‌ماند. کیپلینگ به دقت به شهری واقعی نگریست. بوئنس آیرس
بورخس خصوصی است. شهر تخیل اوست و اکنون خود شهر رو به تباہی
است. هنوز برخی ساختمان‌های قدیمی در کرانهٔ جنوبی باقی مانده است، با
درهای ورودی عظیم و حیاط‌های تودرتو، که هر کدام کاشی‌هایی متفاوت دارند.
اما اغلب حیاط‌های داخلی راکور، و بسیاری از ساختمان‌های قدیمی را خراب
کرده‌اند. زیبایی، اگر در این شهر مهاجرنشین عامی زیبایی وجود داشته، به کلی از
میان رفته است؛ امروز فقط نابسامانی هست.

پرچم سفید و آبی آسمانی آرژانتین که در خیابان مکزیکو از بالاخانه دفتر
بورخس در کتابخانهٔ ملی آویخته است چرک و آلوود به کثافت است. و همین

عمارت را در نظر یگیرید، که شاید زیباترین ساختمان محله باشد، و در زمان روزالس (دیکتاتور گانگستر) بیش از ۱۲۰ سال پیش بیمارستان و زندان بود. هنوز در دیوارهای کنگره‌دار، دروازه‌های بلند آهنی و درهای بزرگ چوبی زیبایی مشاهده می‌شود. اما دیوارهای داخلی ورقه شده است، پنجره‌های حیاط مرکزی شکسته است؛ پیشتر می‌رویم. حیاطی به حیاطی دیگر باز می‌شود، پله‌ها شکسته است، و پلکانی مارپیچ و فلزی را آشغال و زیاله مسدود کرده است. این یک اداره دولتی است، قسمتی از وزارت کار است؛ و نماینده سازمانی است که رشد کرده، شهری که در حال نزع است، کشوری که در واقع پیشرفتی نکرده است. دیوارها در همه جا پوشیده از شعارهای تند است؛ چریک‌ها خیابان‌ها را به صحنۀ کارزار بدل کرده‌اند؛ از ارزش پزو کاسته می‌شود؛ شعارهای انتقامجویانه تکرار می‌کنند «روزالس باز می‌گردد.» کشور در انتظار وحشت تازه‌ای است.

ورد «خداد در اینجا اقامت دارد» شاعر کاری از پیش نبرده است. اجداد نظامی در میدان نبرد کشته شده‌اند، اما آن تبردهای کوچک و آن مرگ‌های بیهوده راهی ننموده‌اند. آن قهرمانان تنها در شعر بورخس «جهانی از حاسه‌اند، رسا برزین نشسته» و این آفرینش بزرگ اوست: آرژانتین به منزلۀ سرزمینی اساطیری، جهانی کامل و حمامی از «جمهوری‌ها، سواره نظام، و سپیده دم‌ها» از تبردها، وطن تثیت شده و «خیابان‌هایی که نامشان در خون زنگ گذشته را می‌زنند.»

این رؤیای هنر است. و با این همه، بورخس از آرژانتین اساطیری مخلوق خودش به اجداد انگلیسی اش می‌رسد، و از طریق این اجداد به زبان انگلیسی در «بدایت» می‌رسد. «مردم به من می‌گویند که حالا انگلیسی به نظر می‌آیم. وقتی جوانتر بودم شاهتی به انگلیسی‌ها نداشتم. تیره‌تر بودم. احساس انگلیسی بودن نمی‌کردم. اصلاً چنین احساسی نداشتم. احتمالاً احساس انگلیسی بودن از طریق مطالعه برمن عارض شد.» و هرچند خودش شاید قبول نداشته باشد مضمونی که در داستان‌های اخیر او تکرار می‌شود اهالی شمال اروپا هستند که در زمینه‌ای آرژانتینی قرار گرفته و به احاطه گراییده‌اند. خانواده اسکاتلنده «گوتزی» تبدیل به «گاچو»‌هایی جلگه‌نشین شده‌اند. نام خانواده‌شان «گوتزه» شده و حتی کتاب

مقدس را هم نمی‌شناستند، دختری انگلیسی سرخپوستی و حشی می‌شود؛ مردانه بynam «نیلسن» اصل و نسب خود را فراموش می‌کنند و مثل حیوان زندگی می‌کنند و در امور جنسی از قانون حیوانی دلالان محبت پیروی می‌کنند.

در اولین ملاقات ما بورخس گفت: «من درباره منحطها چیز نمی‌نویسم» اما یکبار دیگر گفت: «کشور از مردانی غنی شد که در اصل بهاروپا و امریکای شمالی فکر می‌کردند. فقط مردمان متبدن. گاچوها خیلی ساده دل بودند. و حشی بودند.» وقتی سخن از تاریخ آرژانتین پیش آمد گفت: «الگویی هست. نه الگویی آشکار، من به مخاطر درخت‌ها به بیشه نمی‌نگرم.» و بعد اضافه کرد: «آن جنگ‌های داخلی اکنون معنایی ندارند.»

پس، شاید، موازی با رؤیای هنر، رؤیای دیگری هم در بورخس پرورش یافته باشد، و این رؤیا هرچند خودش اذعان ندارد رؤیای واقعیت است. و به‌هرحال اکنون دیگر نمی‌توان دنیای واقعی را انکار کرد.

در اواسط ماه مه، بورخس برای چند روزی به مونته ویدئو در اروگوئه رفت. مونته‌ویدئو یکی از شهرهای کوکی او بود، شهر «تعطیلات دراز و کاهلانه». اما امروزه اروگوئه، با سوادترین کشور امریکای لاتین، به قول یک آرژانتینی «کاریکاتوری از یک کشور» است، ورشکته، مثل آرژانتین، پس از آن رفاه زمان جنگ، و از درون متلاشی می‌شود. مونته ویدئو صحنه جنگ است، چریک‌ها در خیابان‌ها با سربازان نبرد می‌کنند. یک روز طی مدتی که بورخس آنجا بود چهار سریاز تیر خوردند و کشته شدند.

وقتی بورخس برگشت او را دیدم. دختر زیبایی او را کمک می‌کرد تا از پله‌های دانشگاه کاتولیک پایین بیاید. ضعیفتر به نظر می‌رسید، دست‌هایش بیشتر می‌لرزید. رفخار استوار مصاحب‌ای خود را از دست داده بود. وقایع شوم مونته‌ویدئو ذهنش را اشغال کرده بود. محزون بود. مونته‌ویدئو چیز دیگری بود که از دست داده بود. در شعری «صبح‌های مونته‌ویدئو»، در میان چیزهایی است که او به مخاطر آنها «از هزار توی الهی علت و معلول‌ها» تشکر می‌کند. اکنون مونته‌ویدئو، مثل بوئوس آیرس، مثل آرژانتین، تنها در خاطره او، تنها در هنر او، مطبوع و دلپذیر است.

من زندگی تکرده‌ام، می‌خواهم دیگری باشم

بورخس

نوشته هوشنگ گلشیری

برای آنکه پاره‌ای از خود را (اعم از تجربه‌ها و یا کشف‌های به صورت رسیده‌اش را) می‌نویسد و به چاپ می‌سپارد، دوپاره شدن، آن هم با هر داستان یا هر شعر، ضرورتی است. پاره‌ای هم اوست، منی دیگر شده که می‌تواند مثلاً عقاید بورخس سال ۱۹۴۵ را رد کند و یا بپذیرد. و پاره دیگر چیزی است به قالب کلام و در دست این و آن، که در ازای چند تومانی مالک آن شده‌اند تا آنجا که خود را محق می‌دانند تا به میان خواننده و یا منتقد برجای جای آن انگشت بگذارند و یا در قفسه‌های از پیش آماده شده بچینند. و آنگاه که همه بیش و کم این پاره دوم را فراموش کردند باز این نویسنده یا شاعر است که به سراغش می‌رود و همچون فرزندگم شده بازش می‌یابد، و یا همچون کتابی مستعمل برپیشخوانی. دیداری است با غریبه‌ای آشنا که نه زمان بلکه دیگران برچهره‌اش داغ‌ها نهاده‌اند. آخرین آفریده ذهنی خلاق، با دیگران و در دیگران زیسته است و اکنون دیگر چهره‌اش مسخ شده، همچون یاری دیرین که در روپیه خانه بازش یابیم و آب توبه برسرش بریزیم. راستی این روپیه که چنین ارزان و چنین به کرات با دیگران بوده است کیست؟

- خوب، بنشین عزیزم، آنجا. عذر می‌خواهم که اول نشناختم.
دیداری است یا مصیبتی، آن هم با مخلوقی که جریان خلقتش در حیطه کلام، جریانی ناگهانی و خلق‌الساعه نبوده است، یا حتی نسخه‌ای برابر اصل از

آدمی دیگر؟... مصیبی است.

- فکر می‌کنم همان شب دیدمتان. کجا بود؟

و نه یک شب فقط، بلکه شب‌ها. چراکه زمان خلق لاقل با اولین کلمه‌ای که من نویسیم آغاز می‌شود و تا تصحیح غلطهای چاپی ادامه دارد. گفتم لاقل، برای اینکه گاه خلق یک آدم، و سوسه مصر خلق یک آدم، از روزها و بلکه سال‌ها پیش آغاز می‌شود و به حالت کمون در ذهن نویسنده جولان دارد در این فاصله کوتاه یا طولانی باید با مخلوق زیست، از مجرای کلام، و یا در ذهن شکلش داد، با او به یک بستر رفت و یا در سر میزی به نوشخواری نشست و بسلامتی آغاز تولدش، یا سالگرد تولدش:

- نوش!

و در انتظار بازتاب نوش نشست، چراکه خلق، جریانی است متقابل، یعنی همراه با مخلوق، خالق نیز شکل عرض می‌کند، همچون مجسمه‌سازی که همراه با هضریه تیشه و تلاش برای به صورت رساندن سنگ انگار ضریبای نیز برخود، برسنگ خویش، فرود آورده است. و چون از سرکار خسته و کرفته برمی‌خیزد، خود نیز دیگری است.

هنوز بورخس است، یا کافکا یا نمی‌دانم کی. اما فقط در حیطه اسم و رسم. و شاید هم پس از خلق، بورخس است. پیش از این هیچ نبود. و چون آفرید، خدا شد.

و گفتیم که مخلوق ذهنی خلاق، نسخه برابر با اصل نیست (و اگر بود چه غم، چراکه ممکن است اصل را باز ببینیم و به سرنوشت مخلوق خویش بی‌اعتنایم). تکه‌هایی است به‌وام گرفته از این و آن با خمیر مایه‌ای از خود - شاید - و سرانجام در کلیت، در فراهم آوردن تکه‌پاره‌ها، در مجموعیت بخشیدن به‌آنها این نویسنده است که عامل اصلی است. و حاصل چیزی است که از این پیش نبوده و شاید از این پس فقط به تقریب، المشناهایی پیدا کند. (منی‌گویند اشخاص داستان‌های داستایوسکی پس از انتشار کتاب‌هایش پیدا شده‌اند. یا نمود پیدا کرده‌اند). و من بینیم که این مخلوق در جریان خلق گرچه در وجود نویسنده

می‌زید اما فی نفسه دیگری است، وجودی است که حضوری خاص خود دارد. و چون تویستنده باید در قالب او زندگی کند و یا حداقل پوسته او را بر تن بکشد، و در برخورد با حوادث داستان به او شکل بدهد یا عکس العمل او را همساز با دایرهٔ خصوصیات مذکور در داستان، در تن و جان خوبیش به وجود آورد، بهناچار باید به دیگری بینیشید که گفتم هست، حضور دارد. خلق مکان داستان نیز مستلزم اندیشیدن به چیز دیگری است و حتی چیزی دیگر شدن، همچون جادوگر داستان ویرانه‌های مدور. با این توضیح که بورخس نمی‌خواهد بگوید: بهره، و یا الله مثلاً، یا دست کم عیسای ناصری، دست آورد تلاش ذهنی انسان‌ها هستند در بیداری یا خواب و یا در لحظات اشراقی پیام گزاران و یا مثلاً نتیجه روایات مکتوب و منتقل آنان - هرچند متناقض - حضوری است همه جاگیر و قابل طرح. بلکه آن روى سكه را آن هم در مقیاسی کوچکتر می‌پذیرد، شاید هم باور می‌کند - مهم نیست - و همچنان که روایات مشحون است از گفتند و می‌گویند و دیده‌ایم و خوانده‌اند، داستان نیز چنین است و حاصل برای خواننده مداری است دایره‌ای شکل:

خدا - انسانی در ذهن و در طول هزار و یک شب - رویاهای پراکندهٔ خود را فراهم می‌آورد، آنها را شکل می‌دهد و فرزند عیسایی می‌آفریند اما... همچنان که خدا انسان را آفرید. اما پس از این و اضافه برآن روایات و ادعیه و اسفار، جادوگر بهناگهان در می‌باید همراه با رنج هر دریافت - که خود نیز همچنان دستاورده ذهنی اش ساخته و پرداخته ذهن دیگری است. می‌بینیم که داستان‌نویس به عینه همان جادوگر است و داستان نیز مفر آفرینش است یا مثلاً بسیاری از اسفار و یا شاید ویرانه‌های مدور. و آیا نمی‌شود گفت که بورخس بهناگهان در می‌باید که خود نیز مختلف دیگران است: آدم‌های داستانش، افسانه‌ها، اشیاء، پدری کور؟ بورخس نیز سرانجام کور شده است. دیگری شده است. دیگری بودن یا شدن، همین. و شاید این درمورده همهٔ تویستنگان صادق باشد. و اما اینجا درمورد بورخس، باید گفت که او این احساس دیگری بودن یا شدن را در لحظات آفرینش در آدم‌ها و اشیاء داستانی اش دمیده است. ساده‌تر اینکه چون

بورخس در جریان خلق، دیگری است، یا می‌خواهد دیگری بشود، همچون دیگری بیندیشد و یا احساس کند: مثلاً سنگی بشود برگذرگاهی و یا یک گاچو و یا یک دشنه و یا جادوگری در آتشگاهی متروک، اشخاص داستان‌های او نیز چنین‌اند. و نیز چون برای درک این همانی حالات و عکس‌العمل‌های مثلاً گاچو بالاجبار باید دیگری شد، سیطرهٔ جبر دیگر شدن نیز برروابط اشخاص داستان‌هایش تحملی شده است، جبری جادویی و هراس‌انگیز که گریز از آن ناممکن می‌نماید، هم برای دشنه‌ای مثلاً و یا پیرزنی، تا آنجاکه برای من حضور بورخس در یکی دو داستانش حضوری ساده و اتفاقی نیست، بلکه نشانه‌ای است از حضور او در لحظهٔ خلق، نمود لحظه‌ای جریانی است که از او نشأت می‌گیرد و در همهٔ اشیاء و آدم‌ها و حتی روابط آنها بسط پیدا می‌کند و سرانجام دوباره به‌او باز می‌گردد.

جلوه‌های این دیگری را در تمام داستان‌های ترجمه شده بورخس می‌شود دید. مثلاً در «زخم شمشیر»، راوی داستان برای بورخس از دیگری سخن می‌گوید، از مردی به‌نام «وین سنت مون» که چنین و چنان کرده است. اما سرانجام می‌فهمیم که این دیگری خود راوی است. چرا که «وین سنت مون» تنها وقتی می‌تواند تمامی نفرت بورخس را نسبت به‌خود برانگیزد که او را واگذارد. بی‌شرم حضور- بهقیع اعمال دیگری بیندیشد، نه به‌این آدم که اینک حضور دارد. همین ماجرا برخواننده نیز می‌گذرد، یعنی خواننده اینجا بورخس است، در لرزش پای چشم و مشت کردن دست و گره ابروانتش حضور دارد. و چون داستان به‌پایان می‌رسد، مربع خواننده، بورخس، وین سنت مون، و دیگری به‌خطی تبدیل می‌شود، خطی که یک سر آن خواننده است و سر دیگر وین سنت مون. نتیجهٔ این دیدار، این رویارویی قرار گرفتن هم نفرتی است مضاعف نسبت به‌یک خائن و همچنین احساس همدردی و شاید وسوسه بخشش. نمونهٔ دیگر تعمیم جبر دیگری شدن نویسنده در لحظهٔ خلق، آدمی است که به‌جای دیگری بی‌هیچ سابقهٔ قبلی و با انگیزه‌ای خیلی جزئی دست به قتل می‌زند. چراکه:

- هرانسانی همه انسان هاست.

یا: عمل یک انسان چنان است که گویی همه انسان ها مرتكب آن شده اند. نمونه دیگر و دیگر دوام حضور دو دشمن است در دو دشنه: دو گاچر پیش از روی قرار گرفتن می میرند. اما دشنه هاشان که در طول سفر آن دو، دیگری شده اند پس از سال ها هم جواری به ناگهان از خواب سالیان بیدار می شوند و با قدرت جادویی شان دو مرد دیگر را، دو بزدل بی خبر از فوت و فن چاقوکشی را، به جدالی خونین می کشانند، به میان حلقه ای از مردان چشم و دهان. اما جدال تمایلی اینان - گرچه تاکنون دشته ای را به قصد کشتن دیگری به دست نگرفته اند - از آن رو که مردند ممکن است ناظران صحنه جدال را به اشتباه بیندازد با این فرض که شاید رسم و راه چاقوکشی را می دانسته اند. اما وقتی پیروزی با کارد چاقوکشی حرفا های همان کاری را می کند که اگر چاقوکش زنده بود می کرد، می توان به جرأت گفت که در قلمرو دامستان های بورخس گویی انسان ها ابزاری اند در دست اشیاء و یا که قاتل حقیقی، این پیروزی یا حتی آن دشنه نیست بلکه دیگران اند که سال ها پیش مرده اند. برای همین گفتم که جبر حاکم بر دامستان ها شاید بازتاب سرنوشت محتمومی است که هر نویسنده در خلق هر دامستانش یا آن رویرو است: جبر دیگری شدن.

با دم زدن در فضایی چنین است که خراننده می تواند بپذیرد که دو برادر می توانند رفیقة مشترکی داشته باشند و سرانجام یکی از آن دو به عنوان خود و بعنایندگی برادر، رفیقة مشترک را بکشد و دیگری نیز به جای آن یکی بگیرد. و حتی به جرأت می توان گفت که جاودانگان بورخس نظری «س. گ. ل. ل.» هدایت نیستند. چرا که هدایت می خواهد بازتاب آنچه را که امروز در برخورد با جهان درون و برون ش احساس می کند در آیه «پدران آدم» بییند و یا در آیه قرن های آتی، در مدینه فاضله موهوم. و در نتیجه نفس سرد خود را از همه سو، نه در خراننده، که در خود بدمد. اما چون برای بورخس دیگری بودن یا دیگری شدن مطرح است می بینیم جاودانگی نیز هنگامی دست می دهد که انسان ترکیبی بشود از اشیاء دیگر، از قلب و ریه و حتی معزی مصنوعی. تنها برای این

مجموعه جدید، این انسان اشیاء شده، مکان خلود می‌تواند تحقق بیابد. یعنی، شاید آنکه نمی‌تواند دیگری باشد، آنکه در دایرهٔ بستهٔ خویش می‌ماند، در می‌ماند، مرده است. چرا که به تکرار نویسته است، در اشیاء دیگر، در آدم‌های دیگر و شاید نویسته نیز چون توanstه است در آن ستارهٔ دور بزید یا در قالب زن اثیری و... می‌تواند و باید جاودانه شود. دیگران چی؟

من که آرزومند بودم کس دیگری باشم

قضاوتش را تغییر دهم

کتابی بخوانم

قانونی به میراث بگذارم

بی‌گور در این مردادها خواهم افتاد.

و دست آخر استحالهٔ یک آدم در آدم دیگری، یا یک آدم در یک شیئی، یا یک شیئی در آدمی دیگر این امکان را به‌ذهن متبار می‌کند که ظاهر، هم می‌تواند سکه‌ای بیست سنتی باشد و هم همهٔ جهان. و لامحale آنچه در این داستان‌ها رشگانگیز است این نکته است که بورخس هرگز اجازه نمی‌دهد فکر کنیم که چنین چیزی امکان وقوع ندارد (مسئله‌ای که بسیاری از داستان نویسان ما فراموش کرده‌اند و یا دست کم شنیده‌اند). مثلاً برای توان پذیرفت که ظاهر، گرچه سکه‌ای است بالارزشی معلوم و قواردادی، اما چون حاکی همهٔ حوادثی است که براو گذشته است و نیز بادآور همهٔ داستان‌های منسوب به همهٔ سکه‌های عالم است، فتنه او شدن چندان مستبعد نیست. و درنتیجه برای شناخت همهٔ جهان و خدا حتی، کافی است تا یک جزء کوچک از جهان را، مثلاً سکهٔ ظاهر را، شناخت.

در نظر اول نگرشی چنین، رنگ و بویی خیامی دارد، اما به‌واسطهٔ ترکیب با عناصر عرفانی شرق و مثل افلاطونی و کلیات اسطوری و نیز جادوی کلام سیاهان دیگر آن خامی و بدويت و حتی گزندگی اندیشهٔ خیامی را ندارد. برای بورخس، کوزه نه از آن رو که از گل آدم‌ها سروشته شده است همهٔ انسان‌هاست،

بلکه از آن رو که در دست و در کنار آدم‌ها بوده است، و با آنها زیسته است، در خلل و فرج آن، عواطف انسانی و سرگذشت و سرنوشت آنان به ودیعه نهاده شده است، تا آنجا که همه فرهنگ بشری را در خود دارد و چون همه چیزها دارای چنین صفتی جادویی‌اند پس می‌توانند موضوع تفکر سالیان گردند و کسی را فته کنند، همچنان که ببر. و مقصود از احتمال وقوع همین نکته است، یعنی مثلاً: دشنه خیلی راحت می‌تواند با این منطق دیگری باشد و یا یک برادر، برادر دیگر، و به همین دلیل هم می‌ارزد که نوشته، نه درمورد همه و برای کلیات باقی بلکه درمورد همین... چی؟ هرچه می‌خواهد باشد. چرا که هرچیز - با این نگرش - می‌تواند همه جهان باشد، آنچنان که ببری می‌تواند مرتاضی مسلمان را چنان فته کند که براو مسلم شود می‌تواند با ببرهای کوچک و بزرگ نقشه همه آفرینش را بکشنند. و چرا نه؟ مگر تئیسون نمی‌گوید: آنکه بتواند گلی (یا مثلاً سکه‌ای، یا ببری) را درک کند قادر است همه جهان را درک کند؟

خلق این فضا در رسیدن به چنین کرویتی سرگیجه‌آور و رها کردن خواننده در این هزارتوی پراسرار و جادویی، تنها با شگرد بورخس امکان پذیر بوده است. و گرچه این شگرد در قصر کافکا به کار گرفته شده است، اما به جرأت می‌توان گفت که رسیدن به چنین فضایی باید حاصل شگردی چنین باشد، و یا برعکس. درمورد واقعه‌ای؛ سندی اگر هست نامه‌ای است گم شده و اگر از عکسی سخن می‌رود عکسی است که دیگر وجود ندارد و حتی در حافظه با چهره‌های دیگر درآمیخته است. شاهد عینی فلان حادثه می‌میرد تا بتوان با نقل حادثه از زبان دیگری - دست دوم و دست سوم - در آن بعدی ایجاد کرد. و اگر احیاناً حادثه‌ای چند شاهد داشته است همه باهم سوگند خورده‌اند تا به کسی نگویند، و یا از ترس پلیس و دادگاه همه آثار را از میان بردند. جنازه را به آب رودی می‌سپارند و مایملک مقتول را در جیب و بغل هاشان جای می‌دهند، گویی که هر یک نکه‌ای از او را با خود دارند، یا همه، اویند و به تغییر خود بورخس:

می دانم که آنجا، پنهان در میان سایه ها
آن دیگری کمین کرده است که وظیفه اش
به پایان رساندن ازدواجی است که این دوزخ را می تند و می باشد
خون مرد طلبیدن است، و بر سفره مرگ من پروار شدن.

و آنچه در جلو چشم خواننده قرار می گیرد تکه هایی است از اقوالی، آن هم از زبان راویانی گیج، یا مست، یا فراموشکار؛ ارواحی سرگردان و سخنگو. چرا که آدم های داستان های بورخس هیچگاه شکل گرفته نیستند چرا که دیگری هستند، مهمی از ابدیت آن داده اند که مرده اند، یا نیستند و دست آخر مفهور اشیایی انسان شده اند. و کار بورخس کنار هم گذاردن همین عناصر بازیافتی است و گرد آوردن این همه برگرد هم. همچون عینک و انگشتی در خاکستر بجا مانده از آدمی ناشناس. حتی تنها یک روایت می تواند همه روایات دیگر را در شکم خود داشته باشد، و یا در شاخ و برگ های خود. سرانجام طعمی که در دهان خواننده باقی می ماند همان احساس بورخس است در مقابل ظاهر، ناشناخته ناملموسی که گاه متعلق به قلمرو متأفیزیک است «نه آنچنان که ظاهر بلوغین به نظر آید. زیرا مسأله این نیست که صورتی بر صورتی دیگر نقش شده باشد بلکه بینایی من حالت کروی دارد و ظاهر در مرکز آن است».

در این گونه داستان ها مسأله دیگر مسأله محتوی یا پایام نویسنده نیست و یا قالب کار و یا همبستگی و توازن و یا مثلث توازن احتمانه محتوی و صورت، بلکه مسأله همان در کنار هم قوارگرفتن و ساختن دیوار است و ساختن کتب. و رفتار هنری، محصول رفتار آدم نگرندگان است با باری که هرجیز با خود آورده است و ثبت نتایج تقابل و تطابق این باره است با هاله ای که به گرد آن دیگری است و سرانجام رسیدن از مجرایی چنین به القاء کشفی و یا ایجاد فضایی که هرجیز و همه چیزش همساز است. خلاصه آنکه رفتار بورخس بامصالح داستانش شبیه همان کاری است که او با مقدم و مؤخر کردن ساختن دیوار و ساختن کتاب ها می کند و یا حتی پذیرش امکان همزمان بودن آنها. و معماری

داستان بورخس حاصل جمع ترکیب این دیده‌های مختلف است، با استفاده از روایت‌های راویان مختلف و تفاسیر متوجه از هر روایت یا مجموع روایات در ذهنی شکل گرفته.

همین جا می‌توان افزود که دست آورده این گونه رفتار با مصالح داستان دیگر شبیه داستان‌های مألوفی نیست که ماداشته‌ایم و یا هنوز می‌نویسند. گرمه‌ی اگر هست در همه داستان است، در کل آن، و هرگوشه و هرکلمه همانقدر روشن کننده تمام داستان است و شکافتنه راز و هماهنگ با کل، که ساختمان کل داستان... داستان اینجا ابزاری است برای کشف، مجرایی است برای شناخت و دریافت هرچه عمیق‌تر مسائل بشری و یا قالبی است که پاره‌ای از ناشناخته را ملموس تر می‌کند. و در نتیجه خلاصه داستانی چنین را نمی‌شود پس از خواندن و دوباره خواندن برای دیگری نقل کرد، همانطور که مثلاً می‌شود خلاصه داستان داش آکل هدایت را نقل کرد و یا مضمون «چراغ آخر» چویک و... برای نقل آنچه از ظاهر فهمیده می‌شود باید همه آن را، کلمه به کلمه، بازخوانی کرد. واضح است که رسیدن به چنین ساختمانی مستلزم در هم‌بختگی و نابسامانی و اعوجاج ناهماهنگ عناصر نیست، و مثلاً نمی‌توان صرفاً با ثبت دقیق ذهنی گیج به چنین اوجی دست یافت. چراکه دیدیم در کارهای بورخس (مقصودم البته آثار خوب ترجمه شده اوتست: ویرانه‌های مدور، ظاهر، مواجهه، زخم شمشیر). شگردد اوست که چنان فضایی را خلق می‌کند، نه نقل ماده و قصه مانند چیزی. و چنان فضایی آدم‌هایی از این دست را درخورند: گیج اما لافزن، و یا غرقه در ذهنیات خود یا مفتون متفولات دیگران. و این شگردد: تقابل روایتها، مستنی یا گیجی راوی و فراموشی جبری آنکه می‌خواهد روایات را در کنار هم بگذارد چنان طوفانی برپا می‌کند که نه محتمل بلکه مسلم می‌نماید. دامیان نامی در ۱۹۴۶ با ترس و جبن در جنگی جان بسپارد و در ۱۹۰۴ یعنی چهل و دو سال قبل از آن، با شجاعت و فداکاری اش لکه جبن و ترس را از نام دامیان بشوید، که این هردو دامیان نیز یکی بیش نیستند.

فکر می‌کنم با همین شگردد است که بورخس و کافکا می‌توانند فضای

متافیزیکی خاچشان را بیافرینند. و دور نیست که داستان در کل با استفاده از دیدگاه‌های مختلف و روایات و تفاسیر و ترکیب اینها با یکدیگر به شعر نزدیک شود، اما نه با استفاده از مصالح شعری که حداقل اگر هم منحصر به شعر نیستند، بیشتر در حوزه آن امکان نمود دارند.

در پایان، وسعت اطلاعات و مطالعات بورخس در همه زمینه‌ها گرچه شگفتی آور است اما هیچ جنبه تزئینی ندارد و می‌بینیم که پس از ختم هر داستان چه آسان می‌توان همه را فراموش کرد و با تهمه حاصل خشند بود، چرا که با همان تگریش (دیگری بودن یا شدن) می‌توان همه عناصر متباین فرهنگ‌های مختلف را در خود تحلیل برد، یعنی وقتی یک چیز همه چیزاست، یادآور همه چیز است، و همه چیز یک چیز، پس می‌توان همه را گرد آورد و بر محور نظرگاه راوی جستجوگر به چرخش واداشت. و سرانجام همچنان که ظاهر همه چیز است و باز سکه‌ای، بورخس نیز می‌تواند همه عناصر فرهنگ بشری را به کار گیرد و همچنان بورخس بماند.

یکی از محسنات روح آرژانتینی مهمان‌نوازی است، یعنی اینکه بسیاری از کشورها، فرهنگ‌ها و موضوع‌ها می‌تواند برای ما جالب باشد... فکر می‌کنم باید سعی کنیم که انواع چیزها باشیم، یا به‌هر طریق انواع چیزها را درک کنیم.»

و آیا کور شدن بورخس، آن هم وقتی پدرش در آخر عمر کور بود، خود عنصری از متافیزیک با خود ندارد، نمونه‌ای برای دیگری شدن؟ و این البته با منطق جادویی که یکی از مختصات ادبیات امریکای لاتین است سخت جور است که بورخس، تن بورخس، در همان فضایی دم می‌زند که آدم‌های داستانی اش.

راسی نکند که بورخس محصول رؤیایی پدر کور خود باشد؟ و شاید هم بشود به شیوه بورخس گفت: آنکه در مورد بورخس می‌نویسد بیشتر در مورد خودش، آثار خودش می‌نویسد.

راسی را که سکه بورخس چنان فتنه می‌کند که گاه می‌ترسم نکند کور شویم، یا من می‌ترسم.